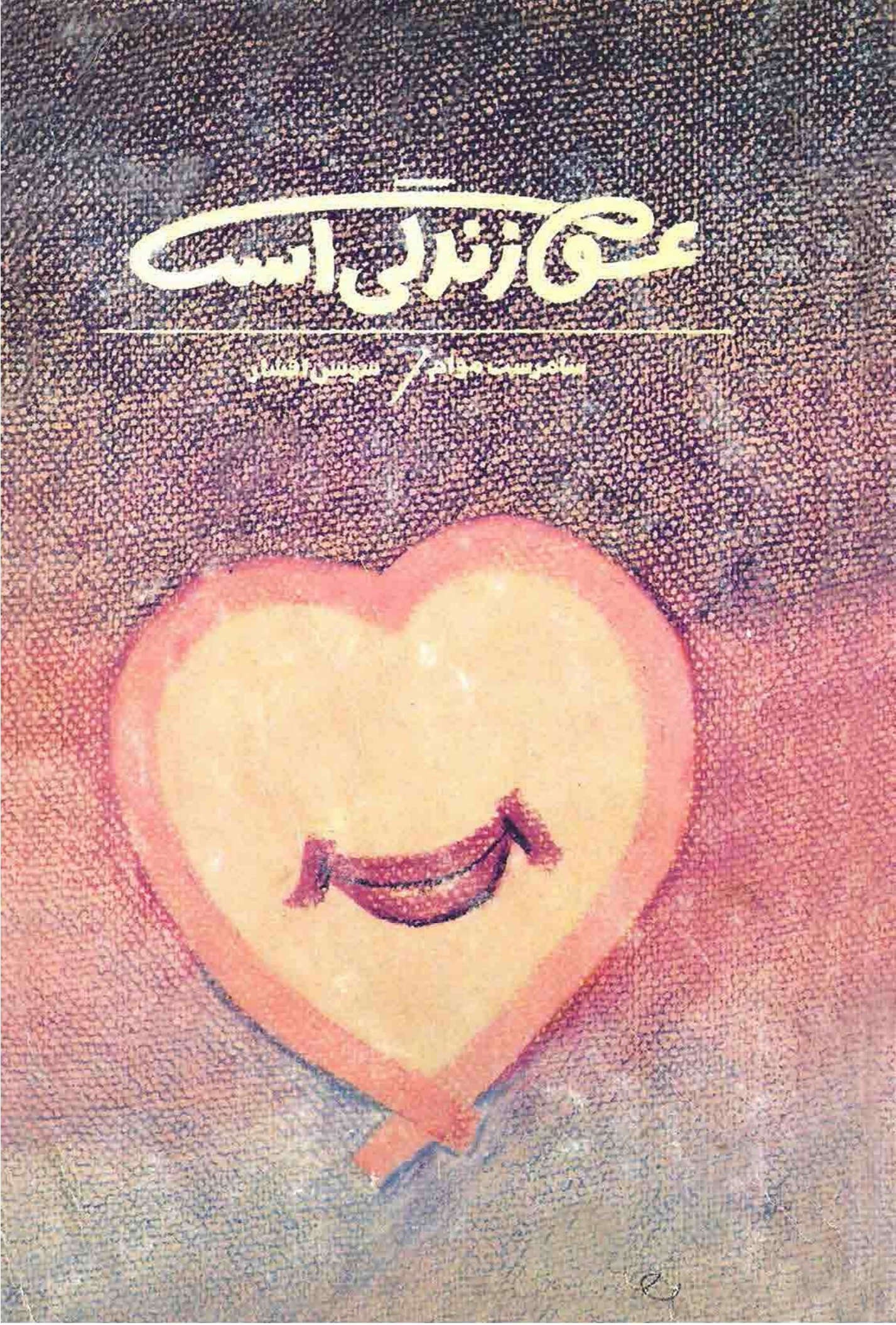
عشق تو ہے

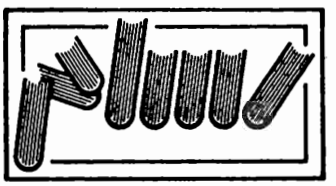


عشق زندگی است

سامرست موام

سوسن افشار

۱۳۶۹



MRS CRADDOCK

William Somerset Maugham

Penguin Books

شرکت انتشاراتی رسام

عشق زندگی است

چاپ اول ۲۹۰۰ جلد

چاپخانه صنوبر

صحافی احمدی

شرکت انتشاراتی رسام (بامسئولیت محدود)

خیابان آزادی مقابل سازمان تأمین اجتماعی استان تهران ـ پلاك ۴۱۰

تلفن ۹۵۷۷۱۹

بنام خدا

سامرست موام نویسنده مشهورانگلیسی دارای سبکی خاص در نگارش مسائل اجتماعی در قرن اخیر می‌باشد. اگر به رمانهای نگاشته شده او کمی عمیق‌تر بنگریم؛ حضور ذهن اجتماعی اورا درتمام مراحل شخصیت‌پردازی داستان بخوبی‌مشاهده می کنیم. موام نویسنده‌ای‌است که همواره‌شخصیت‌های داستانی خودرا درمراحل مختلف موردبررسی قرارداده وبه‌درون شخصیت اصلی داستان خود راه می‌یابد. هدف موام درهیچ یك از داستانهایش اشاعه فرهنگ بدآموزی یا آموزش مواردی غیراخلاقی نبوده است. درداستان «عشق زندگی است» هدف موام یك برداشت درون نگر از حالات روحی وعاطفی یك زن در درون اجتماع ودر روابط زناشوئی است.

هرچند سال‌ها ازنگارش داستان‌گذشته ولی همسانی آن باجامعه امروزی بسیارقابل لمس است. موام بخوبی به خواننده واقف می‌سازد که باید پای‌بند خانواده بود وخانواده رل مهمی‌را ایفا می کند، اگرچه برای تشکیل خانواده می‌بایست از ابتدا گام‌های درستی را برداشت.

شخصیت‌اصلی داستان موام مرتکب بزرگترین‌اشتباه شد وهمسر

خود را تنها براساس معیارهای ظاهری برگزید. عمق اندیشه‌های زن و شوهر در دو سوی متفاوت بود و هیچ کدام نمی‌خواستند راهی بسوی یکدیگر بیابند.

برتا شخصیت این داستان زنی روشنفکر بود که با رؤیاهای خود زندگی می‌کرد و با دنیای واقعی فرسنگها فاصله داشت. همسر او بعکس مردی عامی و واقع‌بین بود، این دو نفر با چنین خصوصیاتی با یکدیگر ازدواج کردند و پس از گذشت مدتی کوتاه تضادها آشکار گشت و این تضادها برای شخصیت زن داستان (برتا) بیشتر احساس می‌شد. برتا در گریزی که از محیط خانواده داشت هرگز نتوانست خود را از قیود اخلاقی زناشویی آزاد سازد. هربار که او از همسرش می‌گریخت خود را اسیر اوهام می‌نمود و بار دیگر عاشق همسرش می‌شد و تراژدی از نو آغاز می‌گشت. موام در این گریزها به بررسی عمیق شخصیت زن می‌پردازد و او را بسیار دور از واقعیات نشان می‌دهد. دو عامل کنش و واکنش اوهام و واقعیات در لابلای صفحات این کتاب مشاهده می‌شود. در این راستا در گریزی از زندگی زناشوئی، شخصیت اصلی داستان بار دیگر دچار اوهام شده و به پسری جوان دل می‌بندد و تصور می‌کند که به‌عشق واقعی دیگری دست یافته است ولی بزودی درمی‌یابد که این عشق نیز سرابی بیش نیست.

حال که کمی با تم داستان آشنا شدیم بهتر است دیدگاه روان‌شناسان را هم درباره شخصیت‌های مختلف که تا حدودی برتا در آن چهارچوب قرار می‌گیرد بررسی کنیم.

الف: شخصیت چندگانه (Multiple persoa) که وجود چند

شخصیت متمایز و مجزا در وجود یك شخص است که این شخصیت‌ها در زمـان معینی غالب می‌شود برشخصیتی بطور کامل سازمان یـافته و واحدی منسجم، بـا حالات منحصر به خود، الگوی رفتاری، و روابط اجتماعی خالص‌خود می‌باشد. انتقال ازیك شخصیت به‌شخصیت دیگر ناگهانی وغالباً با استرس روان شناختی اجتماعی است. این دو یا چند شخصیت مختلف جدا از هـم هستند و هر کدام جای خود را دارند، در مجموع شخصیت‌اولیه صحیح واخلاقی است وشخصیت ثانوی لذت‌پـرست و تحت‌کنترل تکانها و انگیزش‌های خویش است، در مکانیسم همانندسازی نیزدرساختن و پرداختن وشکل‌گیری شخصیت دوم مشهود است.

ب: شخصیت نمـایشی (Historic Personalites) ایـن افـراد دارای رفتارنمایشی وواکنشی وبیان مبالغه‌آمیزقضایا و آشفتگی‌شخصی درروابط مشخصی وبین‌فردی وجود دارد. این‌افراد سرزنده ونمایشگر هستند وهمیشه درصددند تـوجه دیگران را برخود جلب‌کنند، بـاکمی تحریك به هیجان می‌آیند واغلب مشتاق خبری نو وهیجان‌آور هستند و خیلی زود ازکارهای عادی روزمره خسته می‌شوند. دیگران این افراد را غالباً درابتدا سطحی وبی‌اصالت ارزیابی می‌کنند، درحالیکه این افراد درظاهر جذاب وجالب جلوه می‌کنند. آنها خیلی زود دوست می‌شوند (ظاهربین) ولی بعد از برقراری روابط به صورت فردی متوقع وخود‌محور درمی‌آیند. این افراد سعی درسلطه به جنس مخالف خود دارند و با پرواز بـه عالم خیالهـای رومانیك همیشه در سفراند. کیفیت عملی روابط جنسی آنها متغیراست. بعضی ازاین افراد ازلحاظ جنسی بی‌بند

وبار وعده‌ای ساده لوح وبـدون عکس‌العمل جنسی هستند وعده‌ای هم ظاهراً انطباق جنسی طبیعی دارند.

زنانی که دارای این اختلال هستند ممکن است عشوه‌گرباشند و مردان دچار ایـن اختلال ممکن است نقش عاشق پیشه و زن‌باره را ایفا کنند. بهترین مثال‌ممکنه اسکالت اوهارا قهرمان داستان بربادرفته است.

بنابراین انگیزه کج‌روی برتا چیزی جزیك تکان‌ناگهانی شخصی است که می‌تواند درهرفردی درشرایط‌نامساعد روحی عریان شود وبرتا در یك مدت بسیار کوتاه با این انگیزه همدم شده بود ولی روح صادق همسرش دوباره اورا به یك همسانی روحی از دست رفته یاری داد.

بطور خلاصه بایدگفت که برتا با چندین عامل تضاد دست وپنجه نرم می کرد، دیدن ظواهر امر یـا توقع زیاد ازحد عشق ومحبت وشاید کمبود عمقی آن ویا ازدست‌دادن فرزند وساده‌لوح وعامیانه بودن همسر و مسئله طبقاتی جـزو دهها مشکل اساسی برتا باشد ولی حقیقت همـان نحوه عشق ورزیـدن وتهی شدن ازآن است و امروزه میلیون‌ها نفر در سراسر جهان ازآن در رنج‌اند.

مشکل هرچه باشد بایدگفت که: عشق چیست؟ چیزی در جهان، خواه انسان وخواه شیطان وجود ندارد که بیش ازعشق خطرناك باشد، زیرا عشق در روح انسان رسوخ می کند و هیچ چیز مانند عشق قلب را سرشار نمی کند وبه بند نمی کشد. هیچ کس نمی‌تواند عشق را از رخنه کردن بـه روح و دل خود باز دارد، مگر کسی که دارای سلاح بـاشد. سلاحی که بتوانـد عشق را مهار کند زیرا اگر عشق مهار نشود روح در گردابی بی‌انتها غرق خواهد شد.

سامرست موآم کیست ؟

ویلیام سامرست موآم به سال ۱۸۷۴ میلادی به دنیا آمد و تا سن ده سالگی در پاریس زندگی می‌کرد . او در مدرسهٔ «کینگ» و «کانتربری» ودانشگاه «هایدلبرگ» تحصیل کرد.سپس وارد بخش بیمارستان «سنت توماس» شد. با این تصمیم که به‌کار پزشکی بپردازد اما موفقیت نخستین‌داستان اوبه نام«لیزای لامبت ۱»(۱۸۹۷.م)اورا به طرف نویسندگی کشاند . بعضی از تجربه‌های او در بیمارستان در آثارش منعکس‌شده‌است‌اگرچه دراولین‌شاهکارهای خود«لبهٔتیغ ۲» (۱۹۱۵ . م) و «ماه وشش پنی۳ » (۱۹۱۹.م) به عنوان یك داستان نویس شهرت به دست آورد. قبل از آن موقعیت‌او به عنوان نمایشنامه نویس موفق در صحنهٔ تئاتر لندن تثبیت شده بود . نخستین نمایشنامهٔ او «مرد شرافتمند» (۱۹۰۳.م) نام داشت ونمایشنامه‌های دیگری‌که پس ازآن درست قبل

1_ Liza of Lambeth

2_ Of Human Bondage

3_ Moon and Six pence

و بعد ازجنگ جهانی اول نوشت همگی موفقیت‌آمیز بود. («برنارد شاو» تنها نمایشنامه نویسی بودکه همزمان با موآم نمایشنامه های بیش‌تری در لندن به روی صحنه داشت) کار نمایشنامه‌نویسی سامرست‌موآم با نمایشنامهٔ «شپی[1]» (۱۹۳۳.م) خاتمه‌یافت.

شهرت او به عنوان نویسندهٔ داستان‌های کوتاه با داستان «لرزش یك برگ[2]» و کتاب «داستان های کوتاه جزیره‌های دریای جنوب[3]» در (۱۹۱۲.م) آغاز شد وپس از آن بیش ازده مجموعه به چاپ رساند.

دیگر آثار موآم عبارت است از :«به روی یك پردهٔ چینی[4]»(۱۹۲۲.م) و «دون فرناندو[5]»(۱۹۳۵.م)ونقد و اثری در بارهٔ خود به نام «حاصل جمع[6]» (۱۹۳۸ . م) و «دفترچه یك نویسنده[7]»(۱۹۴۹.م)

کتاب خانم کرد داك به سال ۱۹۰۰ نوشته شد و در آن زمان اثری متهورانه بوده . وقایع داستان در سال‌های ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ یعنی آخرین سال‌های قرن نوزدهم روی داده است.

موآم علاوه بر زبان‌انگلیسی به زبان های فرانسه ، آلمانی ، اسپانیایی و ایتالیائی تسلط کامل داشت و در سال ۱۹۶۵ درگذشت .

1_ Sheppy

2_ The Trembling of a leaf

3_ Little Stories of the South Sea Islands

4_ On a Chinese screen

5_ Don Fernando

6_ The Summing up

7_ A Writer's Notebook

۱

اگرعشق زندگی است، این داستان را می‌توان پیروزی عشق برزندگی نامید

برتا درپایان یك روز غم‌انگیزاز پنجره به بیرون نگاه می کرد، آسمان خاکستری رنگ و ابرها متراکم بودند؛ جادهٔ متروکه‌ای که به دروازه منتهی‌می‌شد بابادهای تند پاك شده بود و برگ‌های درختان نارون دو سوی جاده ریخته بودند. گویی شاخه‌های عـریان درختان ازوحشت‌سرمامی‌لرزند. اواخر نوامبرو روزی غم‌آلود بود. سالی که‌به پایان‌می‌رسیدانگاروحشت‌رابه‌روی‌طبیعت‌می‌پراکند. تخیل‌نمی‌توانست طلوع آفتـاب حیات بخش را در ذهن‌های خسته زنده کنـد ، خیال فرا رسیدن بهار به دخترکـی زیبا می‌مانست که از زنبیل خود گل‌ها و برگ‌های سبز می‌افشاند.

برتا رویش را برگرداند و به عمه‌اش (پولی) نگاه‌کردکه غرق مطالعه مجله‌ای بودکه به تازگی انتشار یافته بود.

دوشیزه فهرست کتـاب های منتشر شدهٔ فصل پائیز و نقـد و

بررسی‌پیوست آن‌هارامی‌خواند ودرپاسخ به نگاه خیرهٔبرادرزاده‌اش گفت: برتا امروزبعد از ظهر خیلی بی‌قرارهستید.

ـ «فکر می‌کنم‌بهتر است کمی پیاده‌روی کنم».

ـ «شما که یك ساعت پیش‌دوبار پیاده روی کرده‌اید. آیا به‌چیز تازه‌ای‌برخورده‌اید»؟

برتاجواب نداد ودوباره به طرف پنجره بر گشت. دردوساعت گذشته‌این صحنه بایکنواختی درفکر اونقش بسته بود ناگهان به‌طرف عمه‌اش که به او خیره شده بود بر گشت و پرسید: عمه پولی به‌چه‌چیز فکر می‌کنید؟

ـ «فکر می‌کردم آدم باید بسیار زبرك باشد تا بتواندبا تماشای یك زن به هیجانات اوپی ببرد».

برتا در حالی که‌می‌خندید گفت: من فکر نمی‌کنم‌هیجانی‌داشته باشم. فقط حس می‌کنم که انگار می‌خواهم موهایم را بار کنم.

دوشیزه لی بی‌آن‌که پاسخی دهد به روزنامه‌اش نگاه کرد. او نمی‌توانست منظور برادر زاده‌اش را بفهمد و دریابد که برتا دیگرزن جوان آزادی است که باید رفتارهایی متناسب جوانی‌اش‌از اوانتظار داشت. طی سه سالی که از فوت پدر برتا می‌گذشت هردوآموخته بودند که یکدیگر را به خوبی تحمل کنند، ملایم و کاملااحترام‌آمیز. به خاطر نسبتی که دوشیزه لی با پدر برتا داشت هنگام مرگ وی به ایتالیا آمده بود.

برتا در آن موقع بالغ و شخصیت کاملا مستقلی داشت و نمی‌توانست زیربار نفوذ دیگری باشد، هرچند دوشیزه لی هم قصد اعمال نفوذ بر روی خواهر زاده خود را نداشت. چه‌او زن بسیار راحت طلبی بود و می‌خواست همان‌طورکه او به کار دیگران دخالت

نمی‌کرد آن‌ها هم متقابلا اورا راحت بگذارند. اما پیدا بود که مسئولیت سرپرستی برادر زاده‌اش به عهده اوست. گرچه برتا که در آن وقت هیجده سال داشت خیلی خوب می‌توانست مسئولیت خودش راخود به عهده گیرد. دوشیزه لی از این که برادرزاده‌اش قصد داشت راه خودش را برود و به او متکی نباشد، خرسند بود. اما وقتی آن‌ها به کشورهای مختلف اروپا سفر کردند و به دیدار بسیاری از شهرها، کلیساها، و موزه‌های آن‌ها پرداختند، معلوم شد که هر یك از آن‌ها می‌خواهد احساسات خود رااز دیگری پنهان کند، مثلاً او بدگمانی مؤدبانهٔ خود را مانند پوششی روی حساسیت‌های خود به‌کار می‌برد، می‌خندید که گریه نکند چه از نظر او گریه کردن کار نامناسب و احمقانه‌ای بود.

او می‌گفت گریستن، چهرهٔ یك زن زیبا رابه صورت وحشتناکی درمی‌آورد و اگر آن زن زشت باشد آن وقت او را نفرت انگیز جلوه می‌دهد.

سرانجام دوشیزه لی و برتا با رهاکردن آپارتمان خود درلندن در منطقهٔ زراعتی و دلپذیرروستای کورت لیز[1] در نزدیکی بلاك‌استبل[2] در حوزهٔ کنت[3] سکنی گزیدند. هر دو با توافق زیادی با هم زندگی می‌کردند، اگرچه نمایش این تفاهم از یك بوسه در صبح و یکی در شب بیش‌تر نبود. با این وجود هردو احترام زیادی برای قابلیت‌های همدیگر داشتند و هشیارتر از آن بودند که روابط تفاهم‌آمیز خود را

1_ Court Leys

2_ Blackstable

3_ kent

به‌هم بزنند و دلیلی هم نداشت که بایکدیگر در شرایط خوبی زندگی نکنند . به همین سبب بی‌قراری برتا در آن روز و علاقه‌اش برای پیاده‌روی در آن بعداز ظهر سردونامطبوع زمستان، کنجکاوی وتعجب دوشیزه لی‌را برنمی‌انگیخت.

برتا کلاهش‌را برداشت و بیرون رفت . درختان نارون خیابان که از سردر عمارت کورت لیز در یك خط مستقیم به طرف دروازه ادامه می‌یافت، درگذشته منظرهٔ با ابهتی داشت ، اما اینك برتا می‌دید که این‌جا و آن‌جا درختی خشك شده و یابرزمین افتاده و درگوشه‌ای تنهٔ درخت بزرگی دیده می‌شود که طوفان سال گذشته آن را شکسته و در حال پوسیدن است در دو طرف درختان نارون، مرغزارپهناوری دیده می‌شد که روزگاری چراگاهی سرسبز بوده اما حالا علف‌های هرز و بوته‌های تیغ‌آن راپوشانده بود و چند گوسفند در گوشه و کنار آن در حال چرا بودند . جایی که شاید روزگاری بانوان متشخص با دامن‌های بلند همراه همسران‌شان در آن قدم می‌زدند و در بارهٔ جنگ ها ویا آخرین جلد کتاب آقای ریچاردسون به بحث می‌پرداختند. آن دورترها، بعداز مزرعه‌های پهناوراملاك لی دیوارهای حصاری دیده می‌شد . برتا درحالی که به طرف پائین جاده می‌رفت و شاهراه آن سوی دروازه را می‌نگریست ، احساس آسودگی می کرد که دیگرنگاه خیره و سرددوشیزه‌لی‌را روی‌خود حس‌نمی کند. به‌جای آن قلبش مانند پرنده‌ای می‌طپید که بال و پرزنان قصد رهایی ازلانه را داشت . برتا نمی‌خواست دیگری از حالات درونی‌اش آگاه شود. او از انتظار و اشتیاق و صدها آرزوی ناشناخته دیگر سرشار بود.او به طرف جاده‌ای‌که از بلاك استبل به ترکن بری [1] می‌رفت ، حرکت

1_ Tercanbury

کرد و نگاهی به بالا و پایین جاده انداخت که باد زمستانی آن را روبیده بود. او از عریانی درختان و غم زدگی دشت، تقریباً به گریه افتاده بود. برتا نمی‌خواست به خانه باز گردد. زیر سقف‌خانه احساس خفگی می‌کرد واز نظراو دیوارهایش مانند دیوارهای زندان بودند اما خارج از خانه از این که بادسرد درمیان لباس‌هایش می‌وزید و تا استخوان‌هایش نفوذ می‌کرد، لذت می‌برد. باد برگ‌های خشك درختان را این‌سو و آن‌سو می‌پراکند. برتا آن گاه در امتداد جاده درشکه‌رو، خانه بزرگ سفید رنگی را دید و به طرف آن رفت.

عمارت که در زمان جورج دوم بنا شده بود نمائی ساده وتعداد زیادی پنجره داشت. ایوان ورودی ساختمان به شیوهٔ دوریك[1] درمیان ساختمان واقع شده بودوهمچون خانه‌ای به نظرمی‌آمد که باکارت‌های مقوایی بازی ساخته شده و پایه‌ای ندارد و چنان می‌نمود که بیش از یك قرن به همین صورت برجای مانده است ودرچشم‌انداز دورمانند لکه‌ای بود، محصور درمیان‌مزارع. باغی نداشت وتنهادر این‌جا و آن‌جا گل‌هایی به صورت خودرو ووحشی روئیده بودند.

روز به پایان می‌رسید و و بنظر می‌آمد که تودهٔ ابرها جلوی تابش نور آفتاب را گرفته‌اند. برتا امیدش را از دست داده بود اما یك‌بار دیگر پائین تپه را نگاه کرد و ناگهان قلبش به شدت طپید و رنگ چهره‌اش به‌سرعت گلگون شد. انگار که خون درمویرگ‌هایش به سرعت به جریان افتاده و آن وقت چنان‌آرامش خود را از دست داد که در یك لحظه می‌خواست شتابزده به طرف خانه برگردد، و فراموش کرد که او ساعات بسیاری را در انتظارمردی گذرانده بود که

۱ــ Doric نوع ساده‌ای از معماری کلاسیك یونانی

در آن هنگام داشت از تپه بالا می‌آمد.

مـرد نزدیک‌تـر شد . قد بلند بود و بیست و هفت سالـه ، با استخوان بندی درشت وبازوهـا و پاهای بلند و سینه‌ای فراخ. برتا از دورلباس او راکه همیشه ازآن خوشش می‌آمد شناخت، شلوارکوتاه گشاد تا زیر زانو با سر زانوی چرمی همراه با نیم‌تنهٔ گشاد از پارچهٔ پشمی مخصوص‌مردم‌شمال‌انگلیس وکراوات وکلاه سفید.مشخصاتی که علاقهٔ ناشی از عشق را در برتا به وجود آورده بود . حتی دیـدن پوتین‌های بزرگ مردکه پاهایش را دربرگرفته بود در برتا لرزشی‌از لذت ایجادمی‌کرد. لباس پوشیدن‌اوکاملامناسب با زمینهٔ جاده‌قهوه‌ای‌رنگ و مزرعهٔ شخم‌زده بود.

برتـا با خود گفت آیـا او می‌دانـد کـه از دور بسیار زیبـا و خوش منظره است؟

آن مرد هنگام گذشتن از کنار برتا بدون این که قصد ایستادن داشته باشد گفت: عصر به خیر دوشیزه برتا .

برتا از تصور این کـه ممکن است مرد مورد علاقه‌اش تنها با همین احوالپرسی معمولی عبور کنـد و به راهش ادامه دهد ، قلبش فرو ریخت .

ـ «من‌فکر می‌کردم این شما باید باشیدکه از تپه بالامی‌آیید ؟» برتا این را گفت و دستش را جلوبرد .

او ایستاد و بـا همدیگر دست دادند . برتـا از تمـاس دست و انگشت‌های قوی او به خود لرزید. دست‌هایش خشن و سنگین مانند تکه سنگ بود. برتا لبخند زنان گفت:

ـ «سردنیست؟»

وچه طاقت فرساست‌وقتی که درآرزوی سخن گفتن‌ازاحساسات

درونی خود باشیم ولی به خاطر حفظ رسوم یا سکوت کنیم و یاناچار به گفتن حرف‌های روزمره و عادی بوده باشیم.

ـ «برای این است که شما تندتر راه نمی‌روید.» وسپس با شادابی گفت: من به بلاك استبل برای خرید کره رفته بودم.

او سالم و سرحال به نظر می‌رسید. باد سردبرای او مانندنسیم تابستانی می‌نمود چه،صورتش ازسرمای مطبوع برافروخته، گونه‌هایش سرخ شده، و چشم‌هایش می‌درخشید؛ و از نیروی حیات سرشاربود.

برتا که دست وپایش راگم کرده بود گفت: به‌طرف دروازه‌می‌رفتم که اتفاقاً شما را دیدم .

ـ «از دیدن شما خیلی خوشحالم دوشیزه برتا، شما را به ندرت می‌بینم.»

ـ «کاش مرا دوشیزه‌برتا صدا نمی‌کردید،زیادخوشم نمی‌آید.»

لحن کلامش کمی اربابانه بود.

ـ «قبلاً همیشه همدیگر را با اسم کوچك صدا می‌کردیم.»

او کمی سرخ شد وبرتا از فروتنی‌اش لذت‌برد.

ـ «بله، اما وقتی شما شش ماه پیش برگشتید آنقدرتغییر کرده بودید که من جرأت نمی‌کردم، اسم کوچك شما را صدا کنم، درضمن این‌شما بودید که مرا آقای کرداك[1] نامیدید .»

برتا با لبخند گفت: «دیگر این‌کار را نمی‌کنم واز این پس شما را ادوارد می‌نامم.» ونگفت که به‌نظرش این اسم زیباترین اسمی است که در چند هفتهٔ گذشته آن را هزارها بار نزد خود تکرار کرده‌است.

ـ «درست مثل روزهای‌قدیم، آیابه‌یاد دارید وقتی‌دختر کوچکی

1ـ Craddock

بودیدقبل‌از این‌که با آقای‌لی‌به‌مسافرت خارج بروید چه‌سر گرمی‌هائی داشتیم ؟»

برتا درحالی که می‌خندید گفت: «یادم می آید که شما عادت داشتید با تحقیر به من نگاه کنید».

ـ «اولین بار که بعد از سال‌ها شما را دوباره دیدم لباس بلند و موهای جمع شده روی سرتان، راستش کمی ترسیدم».

برتا با شوخی گفت: «من واقعاً خیلی وحشتناکم؟»

در آن وقت نزدیك به چند دقیقه در سکوت به چشم‌های همدیگر خیره‌شدند و تازه آن وقت بود که برتا متوجه شد صورت ادوارد ازشرم‌سرخ شده‌است ولرزش‌عجیبی نیزسراسروجودخوداورا دربرگرفت. حس کرد چشمان سیاهش بیش از گذشته می‌درخشند .

ـ «آرزو می کنم شما را بیش‌تراز این ببینم».

ـ «باید خودتان را ملامت کنید چون در انتهای خیابانی که به خانهٔ من منتهی می‌شود حتماً دری راگشوده خواهید یافت».

ـ «از عمهٔ شما خجالت می کشم».

برتا نوك زبانش بود که بگوید هرگز نمی‌توان قلب یك بانوی زیبا رابدون داشتن‌شهامت تسخیر کرد. حالش دگرگون شده ودرخود شادمانی عجیبی‌احساس می کرد. ودرحالی که قلبش به شدت می‌طپید پرسید: «واقعاً شما خیلی دلتان می‌خواهد مرابینید؟» .

کرددالك دوباره‌چهره‌اش‌سرخ شد گیج شدن و سادگی او برای برتا بسیار دلپذیربود:«اگراوفقط می‌دانست که چقدرستایشش‌می کنم!» اما طبیعی است که نمی‌توانست این حال خود را به او بگوید.

کرددالك گفت: «شما در این سال‌ها خیلی‌تغییر کردید چنان‌که، گاه‌فکر می کنم به درستی دیگرشما را نمی‌شناسم.»

ـ «شما جواب سئوال مرا ندادید».

ـ «برتاالبته که می‌خواهم تورا ببینم.»این را خیلی سریع گفت: «من‌همیشه خواهان دیدنت هستم».

برتا بادلربائی لبخند زدو گفت: «من‌اغلب بعدازشام در این‌جاها قدم می‌زنم تا سایه‌های شب را مشاهده کنم.»

ـ «کاش من زودتر می‌دانستم».

ـ «آه چه زودباور است، او نمی‌داند که این اولین شبی است که چنین کاری می کنم».

بعد باصدای بلندولبخند زنان بااوخداحافظی کرد واز همدیگر جدا شدند.

۲

برتا سبکبال و شاد به خانه باز گشت درحالی که حس می کرد صدها پرندهٔ عشق در گرد سرش به پرواز آمده‌اند. این گویا کیوپید[1] بود که مانند پرندگان از درختی به درخت دیگر می‌پرید و قلب آرزومند برتا را نشانه مـی گـرفت. دیگـر شاخه‌هـای درختان بـرهنه نبودنـد. او می‌توانست با حس عاشقانه‌اش به‌آن‌ها پوشش سبز لطیف بپوشانـد. چنان که آسمان خاکستری در شادمانی او به‌آسمان نیلگون بدل شده بود. این نخستین بار بود که ادوارد کـرداك عشق خـود را به شکلی صریح به او نشان داده بود ؛ اگرچه پیش از ایـن نیز پیدا بود که او نسبت به برتا بی تفاوت نیست اما این برایش قانع کننده نبود، و گهگاه تردید باعث پریشانی خیالش می‌شد. برتا لزومی بـرای پنهان کـردن احساسش در خود نمی‌دید ، و شرمگین نبود از ایـن که بـه او عشق می‌ورزد و حس می کرد تنها مردی که می‌تواند او را خوشبخت کند،

۱- cupid در افسانه یونان خدای عشق است کـه بصورت کودك برهنه‌ای مجسم شده.

ادوارد است، برتا قاطعانه تصمیم گرفته بود که کرداك باید او را به سوی خوشبختی همراهی کند.

و درحالی که در التهاب عشق می گداخت به خود می گفت: «من می‌خواهم همسر او باشم.»

پیش از این نیز لحظه‌های بسیاری را درخیال آرمیدن درمیان بازوان او، گذرانده بود، خیال‌هایی که مانند سپری او را دربرابر رنج‌ها و اندوه‌ها حفظ می کرد. برتا می‌خواست او درآغوشش بگیرد و در خیالش لب‌های او را روی لبان خود حس می کرد و از گرمای نفسش خودرا بی‌تاب و آشفته می‌دید. از خود می‌پرسید تا شامگاه باید چگونه به انتظار بماند، چگونه گذشتن آرام لحظه‌ها را تحمل کند. او می‌بایست روبه‌روی عمه‌اش بنشیند و تظاهر کند که کتاب می‌خواند و، یا از این موضوع و آن موضوع صحبت کند که این تحمل ناپذیر بود. بعدهم بی‌دلیل از خود می‌پرسید که آیا ادوارد می‌داند که به او عشق می‌ورزد، آیا او می‌تواند شدت شوق و علاقه او را تصور کند؟

برتا درحالی که وارد اتاق نشیمن می‌شد گفت: «متأسفم که برای خوردن چای دیر رسیدم».

دوشیزه لی گفت: «عزیزم نان تست کره‌یی که احتمالاً خشك شده، اما می‌توانی کیك بخوری».

برتا درحال نشستن روی صندلی گفت: «نمی‌خواهم چیزی بخورم».

دوشیزه لی درحالی که به دقت به برادرزاده‌اش نگاه می کرد گفت: «فکر می کنم باید خیلی تشنه باشید، آیا یك فنجان چای هم نمی‌خواهید بنوشید؟».

دوشیزه لی به‌این نتیجه رسیده بود که بی‌قراری برتا و غیبت

طولانی‌اش تنها می‌تواند به دلیل وجود مردی باشد. گرچه به این مسأله بی تفاوت بود و اهمیت نمی‌داد که آن مرد کیست، و البته به دلیل بدبینی خود فکر می‌کرد که، باید شخص نامناسبی باشد و امیدوار بود که زیاد دوام نداشته باشد. دوشیزه‌لی عشاق را نامعقول یافته بود و فکر می‌کرد آن‌ها باید احساسات خود را پوشیده نگاه‌دارند همانگونه که پسران نوح برهنگی پدرشان را می‌پوشاندند!

دوشیزه لی به برتا نگاه کرد که درحال نوشیدن ششمین فنجان چای بود، و به خوبی می‌دانست این چشم‌های درخشان، گونه‌های برافروخته و نفس زدن‌های تند همگی بیان کننده شور وهیجان عشق است؛ واین حس اگرچه برایش سرگرم کننده بود اما فکر کرد عاقلانه است که وانمود کند چیزی را متوجه نشده است. بعد به خود گفت: درهرحال به من مربوط نیست ؛ اگر برتا قصد ازدواج دارد بهتر است که قبل از موعدی باشد که باید آپارتمان را تخلیه کند!

دوشیزه‌لی روی مبل نزدیك آتش نشست. او زنی بود نه کوتاه و نه بلند، بسیار نحیف با صورتی لاغر و پرچین و چروك با دهانی کوچك که درچهره‌اش توجه را جلب می‌کرد. لب‌های بسیارنازکش که اغلب سخت به هم فشرده‌بودند، حالتی کاملاً مصمم به‌او می‌بخشید. عادت داشت که با چشم‌های سردش روی مردم خیره شود بی‌آن که‌در خود شرمساری حس کند. تا جایی که مردم می‌گفتند که دوشیزه لی به دیگران چنان نگاه می‌کند که‌گویی آن‌ها احمق‌هایی بیش نیستند و درواقع این‌همان‌چیزی‌بود که‌او دقیقاً به‌آن‌فکرمی‌کرد. موهای‌خاکستری شکننده‌اش را به سادگی آراسته بود و سادگی بیش ازحدلباسش به اونوعی‌وقارآمرانه‌می‌بخشید، بطوریکه‌هنگام گفت وگو و با بهره‌گیری از همین آرایش می‌توانست مطالب پرت و نامعقول را با چنان

آراستگی‌اداکندکه‌اغلب باعث بهت و سردرگمی شنونده می‌شد. او زنی بودکه آدم حس می‌کرد هرگز زیبا نبوده است. مـردان جـوان نخست او را وحشت‌آورمی‌پنداشتند تا این‌که درمی‌یافتند می‌توان از اوبرای سرگرمی استفاده کرد. درحالی‌که زنان مسن‌می گفتند: اگرچه بانوی کاملی است اماکمی عجیب به نظرمی‌آید.

برتا درحالی‌که چـایش را نوشیده بـود و بلند مـی‌شد گفت: «می‌دانید عمه پولی، به نظرمن اسم شما مـی‌بایست مارتا[1] یا ماتیلدا[2] می‌بود. من‌فکر نمی‌کنم پولی[3] مناسب شما باشد».

ـ «عزیزم لزومی ندارد تا باکنایه به من یادآوری کنیدکه زنی چهل و پنج ساله هستم و لازم نیست لبخند بزنید از این‌کـه می‌دانید که من واقعاً چهل و هفت‌ساله هستم! یك زن هرگز به چهل و هشت سالگی‌خوداعتراف‌نمی کندمگراین‌که قصد ازدواج‌با مردی‌باهفده‌بچه را داشته باشد.»

برتا همان‌طورکه به‌بیرون نگاه‌می کردگفت: «عمه پولی‌متعجبم که چرا شما هرگز ازدواج نکردید؟»

دوشیزه‌لی بطورپنهانی لبخند زد. اظهار نظر برتا برایش‌بسیار پرمعنا بود: عزیزم چرا باید این‌کاررا می‌کردم؟ درسال پانصد پونـد درآمد برای خودم دارم. آه، بله می‌دانم این چیز قابل طـرحی نیست من برای خودم متأسفم که هیچ عشق نافرجامی نداشتم. هرچند برای یك دوشیزهٔ پیر این بهانه‌که اوسی‌سال است که برای عشقی کـه زیر

1_ Martha

2_ Matilda

3_ Polly

ریزش برف‌ها دفن شده می‌پژمرد کافی است».

برتا پاسخ نداد؛ اوحس می کرد که دنیا آن‌چنان به زیبایی گرائیده که او نباید درباره‌زشتی‌هایش چیزی بشنود. از پله‌ها بالارفت و کنار پنجره نشست و به مزرعه خیره شد جایی که روشنایی عشق از آن جا به وجودش می‌تابید. او در این فکر بود که ادوارد به چه می‌اندیشد. آیا ادواردهم‌مشتاقانه هم‌چون او درانتظار فرا رسیدن‌لحظه‌دیداراست؟ موقع‌صرف‌شام‌او به‌دشواری می‌توانست افکار خود را متمرکز کرده‌و یاصحبت کند و خوشبختانه دوشیزه لی درخود فرو رفته بود.

برتا نمی‌توانست چیزی بخورد. نان را مچاله کـرده بود و با غذایی که جلویش بود بازی می کرد، بارها به ساعت دیـواری نگاه کرد و وقتی که صدای ضربهٔ ساعت بلند می‌شد بی‌دلیل ساعت رانگاه می کرد. او به خود زحمت نداد تا بهانه‌ای برای دوشیزه‌لی درست کند و گذاشت که‌او هرچه‌می‌خواهدفکر کند. شب تاریك و سردبود. برتا با احساسی دلپذیر، از این که عملی ماجراجویانه انجام می‌دهد از خانه خارج شد. پاهایش به سختی حرکت می کرد، احساسش کاملاً تازگی داشت قبلاً هرگز چنین‌حالتی را تجربه نکرده بود، زانوهایش چنان دچار ضعف شده بود که می‌ترسید به زمین بخورد. به سنگینی نفس‌می کشید، وقلبش به‌شدت می‌طپید. او درجادهٔ درشکه‌رو قدم‌برمی‌داشت و به درستی نمی‌دانست که چه می کند. می‌پنداشت که شاید او هرگز به میعادگاه نیاید، از تـرس جرأت نمی کرد که حتی‌تصور کند وقتی به دروازه‌می‌رسد کسی آن‌جانباشد. چون این بدان معنا بود که‌او دوستش ندارد. برتا با هیجانی که داشت ایستاد. آیـا او باید بیش‌تر به انتظار بماند؟ هنوز زود بود. اما بی‌صبری‌اش او را به‌پیش رفتن وامی‌داشت. وقتی کردداك ناگهان از تاریکی پیدا شد، برتا نه از ترس

که از خوشحالی فریادی کوتاه کشید.

«اوه، متأسفم، من شما را ترساندم ، من فکر کردم شما اهمیتی نمی‌دهید که امشب این‌جا بیایم. شما که عصبانی نیستید؟» .

برتا نمی‌توانست جواب بدهد، احساس شادمانی و راحتی می کرد و به شدت خوشحال بود. پس ادوارد او را دوست داشت؛ و ادوارد گمان می کرد که برتا از دستش عصبانیست.

برتا به‌آرامی گفت: «من منتظرشما بودم».

تظاهربه فروتنی و شرمگینی چه لزومی داشت؟ برتا به اوعشق می‌ورزید و او نیز برتا را دوست داشت پس چرا نباید احساسش رابه او بگوید.

ادوارد گفت: «هواخیلی تاریك است من‌شما را نمی‌توانم‌ببینم».

برتا از شدت خوشحالی و هیجان نمی‌توانست صحبت کند و تنها چیزی که می‌توانست بگوید این بود که، دوستت دارم ، دوستت دارم» و یك قدم جلوتر رفت تا او را درآغوش کشد . چرا ادوارد بازوانش را نمی گشاید تا او را دربر گیرد و ببوسد همانگونه که برتا در رویایش دیده بود که او را می‌بوسد؟ اما ادوارد دست‌های برتا را دردست گرفت و این‌تماس برتا را در هیجان فروبرد.برتا حواس‌خود را ازدست داده وتقریباً تلوتلو می‌خورد.

ـ چه شده؟ چرا دارید می‌لرزید؟»

ـ «کمی سردم شده.» اومی‌خواست تا با تمام قدرتش‌سعی کند که طبیعی صحبت کند. و هیچ‌چیز دیگربه فکرش نمی‌رسید.

ادوارد گفت: «شما چیزی برتن ندارید، بایدکت مرا بپوشید.» وکت خود را درآورد.

ـ «نه شما سردتان خواهد شد.»

ـ «آه، نه سردم نمی‌شود.»

کاری که او کرده بود به نظر برتا شگفت‌آور و نشانهٔ محبت او بود.

برتا درحالی که تقریباً می گریست زمزمه کرد: «ادوارد توچقدر مهربان هستی.»

و هنگامی که ادواردکت خود راروی شانه‌های برتا انداخت با تماس دست‌هایش مقاومت عاطفی برتا درهم فروریخت. اضطراب عجیبی وجودش را پوشانده بود . برتا خود را به ادوارد نزدیك‌تر کرد؛ و همزمان ادوارد نیزدست‌هایش راپائین آورد و او را به‌آغوش کشید. برتا خودش راکاملاً درآغوش اویافت و صورتش را بالابرد. ادوارد خم شد و او را بوسید و برتا از این بوسه چنان مست شد و از دست رفت که نمی‌توانست بگوید که آن چه درمی‌یابد درد است یا لذت. دست‌هایش را به دور گردن ادوارد حلقه کرد و او رابه‌سوی خودکشید . و درحالتی هیجانی و توأمان از گریه و خنده با خویشتن گفت: چه‌آدم ساده‌ای بوده‌ام من!

وآن وقت خود راکمی عقب کشید نه‌آنگونه که ادوارد دست‌هایش را ازدورکمرش بردارد. با خود گفت‌پس‌چرااوچیزی‌نمی گوید؟ چرا سوگند نمی‌خورد که دوستش دارد؟ چرا ادوارد چیزی راکه‌او می‌خواست نمی گفت؟ برتا سرش روی بازوان اوگذاشت.

ادوارد پرسید:؟ «برتا، آیا واقعاً مرا دوست داری؟ برتا گفت: من می‌خواستم این سئوال را بپرسم.»

برتا دوباره مطمئن شدکه تنها کمروئی اوست که مانع حرف زدنش می‌شود.«شما خیلی خجالتی هستید.»

ـ «برتا شما می‌دانید که من کی هستم، و...» کمی‌تردید کرد.

ـ و... چی؟

ـ «و شما دوشیزه‌لی مالك کورت‌لیز هستید، درحالی که من فقط یکی از مستأجرین شما هستم بدون هیچ امکانی از نظرمالی...»

برتا گفت: «من پول کمی دارم، ولی اگر ده‌هزارپاند درسال هم داشتم تنها آرزویم این بود که آن را به شما می‌دادم.»

ـ «برتا منظورت چیست؟ بی‌رحمی نکن تو می‌دانی من چه می‌خواهم ... اما...»

برتا با لبخند گفت : «تا آنجایی که فهمیدم می‌خواهی که من از تو درخواست کنم.»

ـ «اوه، برتا، بمن نخند . من دوستت دارم و می‌خواهم از تو درخواست کنم که با من ازدواج بکنی. اما چیزی ندارم که تقدیمت کنم، و من می‌دانم که‌نباید این‌کار را بکنم ، برتا از دست من عصبانی نشو.»

ـ «اما من با تمام قلبم دوستت دارم‌و همسر بهتری نمی‌خواهم، تو به من شادی می‌بخشی، و من چیز دیگری دردنیا نمی‌خواهم.»

ادوارد دوباره برتا را به‌آغوش کشید و عاشقانه او را بوسید.

برتا زمزمه کرد: «نمی‌توانی ببینی که دوستت دارم؟»

ـ «فکرمی کردم‌ممکن‌است‌به من علاقه داشته باشی، امامطمئن نبودم، و می‌ترسیدم که فکر کنی برایت مناسب نیستم.»

ـ «باتمام قلبم دوستت دارم. هرگز تصورنمی کردم آنقدر که من تورادوست دارم بشود دیگری را دوست داشت .»

ـ «اوه، ادی تونمی‌دانی چقدرخوشحالم.»

ادوارد او را بوسید و برتا نیز بازوانش را بدور گردن او حلقه کرد.

سرانجام ادوارد گفت: «آیا شما نباید بروید؟ دوشیزه‌لی چه فکر می‌کند؟»

ـ «آه، نه. نه‌هنوز...»

ـ «به او چه می‌گوئید؟ آیا فکر می‌کنید از من خوشش بیاید؟ او سعی خواهد کرد تا شما مرا رها کنید»

ـ «من مطمئن هستم تو را دوست خواهد داشت. درضمن چه اتفاقی خواهد افتاد اگر این‌طور نباشد؟ او که نباید با تو ازدواج کند.»

ـ «او ممکن است تو را دوباره به خارج ببرد و بعد امکان‌دارد دیگری را ببینی که بیش‌تر از من دوستش داشته باشی.»

ـ «اما، ادوارد، من فردا بیست و یکساله خواهم شد، این را نمی‌دانستی؟ و بانوی خود خواهم بود وتا همسرتو نشوم‌بلاك‌استبل را ترك نخواهم کرد.»

آن‌ها به‌آهستگی به طرف خانه می‌رفتند، ادوارد نگران بود و چون دیر گاه بود او را به طرف خانه‌همراهی می‌کرد. آن‌ها بازو به بازوی یکدیگر راه می‌رفتند و برتا ازشادی غرق لذت بود.

برتا گفت: «دکتر رمزی فردا ناهار پیش ما خواهدآمد و من‌به هردوی آن‌ها خواهم‌گفت که قصد دارم با تو ازدواج کنم.»

کرداك باحالتی عصبی گفت: «او خوشش نخواهدآمد.»

ـ «مطمئناً اهمیتی نمی‌دهم. اگرتو و من همدیگر را دوست داریم بقیه هرچه دل‌شان می‌خواهد فکر کنند.»

ادوارد گفت: «همه چیز را به عهدهٔ تو می‌گذارم.»

آن‌ها به سردرعمارت رسیدند و برتا با دودلی به خانه نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم باید بروم» گرچه دردل آرزو می‌کرد کاش ادوارد او را وادار کند که یك دور دیگر در باغ قدم بزنند.

ـ «بله حتماً. می‌ترسم که سرما بخوری».

این بسیار دلنشین بود که ادوارد دلواپس سلامتی او بود والبته حق هم با او بود. هر کاری که او می‌کرد و می‌گفت درست بود؛ در آن لحظه برتا طبیعت سرکش خود را فراموش کرده بود وناگهان آرزو کرد که خود را زیر سلطه واراده او قرار بدهد. قدرت بخصوص او به‌برتا احساس ضعف عجیبی می‌بخشید.

برتا با شور و اشتیاق گفت: «شب به‌خیر محبوبم.»

برتا نمی‌توانست خود را از او جدا کند، دیوانگی محض بود بوسه‌هایشان تمامی نداشت.

ـ «شب به‌خیر.»

برتا درحالی که در تاریکی شب ناپدید می‌شد در راپشت سر بست.

۳

می گویند اندوه زیاد اغلب با بی‌خوابی توأم است گرچه در جوانان شادی زیاد هم باعث آشفتگی نمی‌شود و چون تصورمی کنم جوانی، شادی را بیش‌تر طبیعی می‌داند و آرامشش را به هم نمی‌زند. برتاآن شب بدون دیدن رویا و آشفتگی به خواب رفت و هنگامی که بیدار شد برای چند لحظه اتفاقات روز گذشته را به‌یاد نیاورد؛ اما وقتی به یادش آمد، با رضایت بسیار بدنش راکش و قوسی داد و آه کشید، در رختخواب‌ماند تابیش‌تر به خوشبختی‌اش فکر کند.

او به‌سختی باورمی کردکه عزیزترین آرزویش برآورده شده. خداوند بسیارمهربان بود و به مخلوق خود هرچه می‌خواست می‌داد؛ بدون ادای کلمه‌ای با تمام قلبش تشکر می کرد. فوق‌العاده بود، بعداز انتظارات بسیار، بعد از ترس و امید و رنج‌های ناشی‌از دوست‌داشتن که درعین‌حال لذت بخش است و سرانجام ارضا شدن. او اینك هیچ چیز دیگری آرزو نمی کرد و خوشبختی‌اش کامل بود. آه، باه در حقیقت خداوند بسیار مهربان بود!

□

برتا به روزهایی که در بلاك‌استیل گذرانده بود فکرمی کرد. بعد از احساس هیجانی که به خاطر ورود به خانهٔ پدرش به او دست داده بود دیگر زندگی برایش یکنواخت شد. روزها درجاده‌های روستایی یاکنار دریا، سر گردان بود. زیاد مطالعه می کرد و با وقت‌کافی که‌در اختیار داشت علاقه‌اش را به آموختن ارضا می کرد. اوقات بسیاری را به تماشای کتاب‌هایی گذرانده بود که بیش‌تر آن‌ها توسط پدرش گردآوری شده بود، درحقیقت خانواده‌لی با ازدست دادن دارائی‌به طرف کتاب و مطالعه کتاب‌ها کشیده شده بودند؛ بیش‌تر کتب درزمینه ادبیات بود. برتا به عناوین کتاب‌ها نگاه می کرد، و باخواندن نام‌های نویسندگان بزرگ گذشته لرزشی وجودش را فرا می‌گرفت او به‌جز کشیش و خواهرش و دکتر رمزی که قیم‌او بود و همسرش هیچکس را نمی‌دید.

یك روزبرتا به محل اقامت کشیش دعوت شده بود و ادوارد کرددالك که به تازگی از یك سفر کوتاه برگشته بود اتفاقاً آن‌جا بود. برتا او را از دیرباز می‌شناخت، پدر او مستأجر پدربرتابود و اوهنوز درآن زمین زراعت می کرد، حدود هشت سال بود که آن‌ها همدیگر را ندیده بودند و حالابرتا به دشواری او را شناخت. به نظرش مرد خوش قیافه‌ای آمد باآن شلوارکوتاه تا روی زانو و دستمال گردن ضخیم و هنگامی که به طرفش آمد تا با او صحبت کند ناراحت نشد و کرددالك پرسید که آیا او را به خاطرمی‌آورد.

کرددالك نشست و یك‌نوع عطرخوش مزرعه به مشام برتارسید آمیخته ازعطر توتون تند و گله‌گاوها و اسب‌ها، برتا متوجه نشدکه

چرا آن‌حس‌ها باعث‌طپش قلب او شدند اما حس‌می‌کرد که بااستشمام آن‌ها به نوعی لذت می‌رسد . کرددالك وقتی شروع به صحبت کرد صدایش‌مانند نوای‌موسیقی‌در گوش برتا بود، او را نگاه کرد چشمانش خاکستری‌و تقریباً بزرگ بود، اورابسیار جذاب یافت. برتاسرخ‌شده بود و احساس سادگی می‌کرد و به خود فشار می‌آورد تا جائی که ممکن است فریبنده باشد.خودش‌می‌دانست که چشم‌های سیاه‌قشنگی دارد و آن‌ها را در مسیر دید او قرار می‌داد. سرانجام وقتی که کرددالك خداحافظی کرد و با او دست داد برتا باردیگر سرخ شد و به‌طور عجیبی آشفته بود و بابرخاستن ادوارد رایحهٔ تند مردانه و روستائی دوباره به مشام برتا رسید و سرش گیج رفت. برتا واقعاً خوشحال‌بود که دوشیزه‌لی آن‌جا نبود تا او را ببیند.

او در تاریکی به طرف خانه قدم میزد و تلاش می‌کرد که خود راآرام‌کند. او به هیچ چیز دیگرجز ادوارد کرددالك نمی‌توانست فکر کندوبه یادگذشته افتاد وسعی کرد خاطرات‌گذشته رامرور کندحوادثی را بیادآورد که به سابقهٔ آشنائی آن‌ها مربوط می‌شد شب درروياهايش ادوارد را دید که او را می‌بوسد. با یاد او، ازخواب بیدارشد وبرایش دیگرغیرممکن می‌نمود که بدون دیدن او روزی را بگذراند.

با خود فکر کرد که او را برای ناهار ویا چای دعوت کند اما جرأت این‌کار را نداشت ؛ هنوز نمی‌خواست دوشیزه‌لی او را ببیند ناگهان مزرعه به یادش آمد؛ او می‌توانست به‌آن‌جا برود، مگرمال او نبود؟به‌مزرعه‌رفت‌اورادرحال‌انجام‌کاری‌دید، بادیدنش لرزید و دوباره ضربان قلبش زیاد شد؛ ادوارد هنگامی که برتارا دید برای‌احوالپرسی جلو آمد. ادوارد به راستی زیبا بود او باقدم‌های آرام به آن طرف حصارپرید.

درحالی که دستش را به طرف ادوارد می‌برد گفت:«... .. نمی‌دانستم که این‌جا مزرعهٔ شماست، اتفاقاً داشتم‌این‌جا قدم می‌زدم»

«دوشیزه برتا دوست دارم این اطراف را به‌شمانشان بدهم.»

کرددالك دروازه را باز کرد و او را به طرف سایه برد محلی که ارابه‌اش را گذاشته‌بود، و تعدادی اسب قوی‌هیکل را که در آن‌نزدیکی درحال شخم زدن مزرعه بودند نشان داد و همین طور گاوهایش را و ضربه‌ای به خوك‌ها زد تا برتا رابه تحسین وادارد. برتا را به طرف گله گوسفندان برد وهرچیزی را توضیح می‌داد. هنگامی که کرددالك با غرور ماشین‌ها را به او نشان‌می‌داد و توضیح می‌داد چگونه ازاسب‌ها برای شخم زدن استفاده می‌شود . برتا، خود می‌اندیشید که هرگز در زندگی‌اش مطالبی این‌چنین محسور کننده نشنیده‌است.ولی بیش‌تراز هرچیز، برتا می‌خواست خانه‌ای‌را که ادوارد درآن زندگی می کند ببیند.

برتا گفت : «ممکن است یك لیوان‌آب به من بدهید؟ بسیار تشنه هستم.»

کرددالك درحالیکه درخانه رابازمی کرد گفت:«خواهش می کنم بیائید تو.» او رابه اتاق نشیمن راهنمایی کرد که با پارچه مشمعی‌فرش شده بود. میزی که در وسط اتاق قرارداشت با رومیزی قرمز رنگی تزیین شده بود؛ رو کش صندلی‌ها و مبل ازچرم کهنه‌ای بود و حالت خشك و بی‌روحی به اتاق بخشیده بود. روی رف بالای بخاری بغیر از پیپ و ظرف توتون گلدان‌های چینی قرارگرفته بود و در وسط آنها یك ساعت مرمری قرارداشت.

برتا با تحسین گفت: «اوه، چه زیبا! شما این‌جا خیلی احساس تنهایی نمی کنید.»

ـ «آه‌نه، من اغلب بیرون ازخانه‌هستم، می‌توانم برایتان کمی شیربیاورم؟ بهترازآب است»

برتا روی میز یك دستمال سفره و یك کوزهٔ آبجـو و مقداری کره و پنیر رامی‌دید.

برتا گفت: «متأسفم، شمارا ازخوردن ناهاربازداشتم.»

ـ «اصلاً مهم نیست؛ معمولاً ساعت یازده کمی‌غذا می‌خورم.»

ـ «اوه، ممکن است من‌هم همراهی کنم، من عاشق نان و پنیر هستم و کاملاً گرسنه‌ام.»

آن‌ها روبه‌روی همدیگرنشستند، و این غذای غیرمنتظره‌بسیار مضحك می‌نمود. نانی که کرداك به‌قطعات بزرگی می‌برید خوشمزه بود و همچنین آبجو، امابعد برتافکر کرد شاید این‌کار او برای‌ادوارد عجیب باشد.

ـ «آیا به نظرشما این خیلی عجیب است که من این‌جا بیایم واین‌طور با شما ناهار بخورم؟»

ـ «بنظرمن این کمال لطـف شماست. آقای‌لـی اغلب عادت داشت به‌اینجا بیاید و با پدر من‌چیزی بخورد.»

برتا گفت: «آه، او این‌کار را می‌کرد!» البته این باعث شد که حس کندکارش عادی بوده.

ـ «حالا باید بروم، چون درغیر اینصورت با عمه پـولی حتماً مسأله خواهم داشت.»

کـرداك از او خـواهش کردکه دسته گلی همراه خود ببرد و با عجله چندگل کوکب چید. برتاگل را با خجالت و قدردانی‌قبول کرد، وهنگامی که آنان برای خداحافظی با یکدیگر دست دادندقلب برتا دوباره به تندی شروع به‌تپیدن کرد.

دوشیزه لی از برتا پرسید که گلها را چه کسی به او داده.

برتا به سردی گفت:«اوه، برحسب تصادف یکی از مستأجرین را دیدم و او این گل‌ها را به من‌داد.»

دوشیزه لی زمزمه کرد:«که این‌طور... بهتر است آن‌ها اجارهٔ خودشان را بپردازند.»

دوشیزه لی اتاق را ترك کـرد و برتا نگاهی به‌گل‌هـای قشنگ کوکب انداخت و با قلبی مملو از هیجان لبخند زد. با خود فکر کرد: «این درست نیست که احساسم را از خود پنهان کنـم، تصور می کنم عاشق شده‌ام.» گل‌ها را بوسید و بسیار خوشحال بود، تا هنگام شب برتا تصمیم خود را گرفته بود که یا با ادوارد کرداك ازدواج می کند و یا این که می‌میرد.

دوشیزه لی چون خود را در آن شهر بیگانه حس می کرد امااز نزدیك شدن کریسمس منزجر بود وقتی همه‌دوستان وهمسایگان‌یکدیگر را در آغوش می گـرفتند و عواطف خود را نسبت به یکدیگر بروز می‌دادند او خود را در شهری حس‌می کرد که هیچ کس رانمی‌شناسد و به همین سبب می کوشید تا از آن‌هافرار کند.

حتی در تابستان دوشیزه لی نمی‌توانست به درختان کاج نگاه نکند و متنفرشود. ذهنش به سرعت در آن وقت متوجه تزئین خانه‌های طبقهٔ متوسط می‌شد او می‌دید که همان‌هـا برگ‌های میستلتو [۱] را به چراغ گازی سقف خانه‌هایشان آویزان می کنند. مردان ساده‌دل طبقهٔ تهی دست را می‌دید کـه با بوسیدن زنان ولگـرد تفریح می کنند.

۱- Mistletoe نوعی گیاه با برگ‌های ضخیم و گل‌های ریز و زرد رنگ با دانه‌های چسبی سفید رنگ.

دکتر رمزی قیم برتا ترجیح می‌داد از طرف خدمتکاران و مستأجرین فقیر که در اکثریت بودند به مناسبت جشن کریسمس مراسمی ترتیب بدهد؛ دوشیزه لی به‌مراسمی که در چنین موقعیتی برگزار می‌شد، می‌اندیشید، دست دادن، آرزوی سلامتی کردن و بعد عیش و نوش که به جشن تولد مسیح مربوط نمی‌شد. اما خوشبختانه برتا از این گونه جشن‌ها بیزار بود و به همان شدت دوشیزه‌لی. اماقیم برتا نمی‌توانست از انجام تشریفات خودداری کند چون احساس عمیق‌یك مردانگلیسی را داشت واصرارداشت که برتانیز تشریفات مربوط راانجام‌دهد وچند کلمه‌ای با مباشر املاك صحبت کند ودعای عید را بخواند.

هنگامی که برتا از پله‌ها پائین آمد دوشیزه لی صبحانه‌اش را خورده بود، صبحانه چیزی نبودجز مقدار کمی بیکن وچند نان تست. دوشیزه لی، از این که‌لازم بود روز تولد برادرزاده‌اش را به اوتبریك بگوید تا حدی عصبی بود.

دوشیزه لی با خود می گفت: «زنان پس ازبیست و پنج‌سالگی، یادآوری به روز تولدشان را عمل ناشایسته‌ای می‌دانند درحالی که مردان بازیرکی‌مخصوص خود اشاره به سالگرد تولد موردعلاقه‌شان است.»

برتا به اتاق آمد و عمه‌اش را بوسید.

دوشیزه لی گفت: «صبح‌به خیر عزیزم» و بعدبرای برادرزاده‌اش قهوه‌ریخت‌و گفت: «آشپزبالیاقت‌ما به‌افتخارروزتولدت‌شیرراسوزانده؛ امیدوارم به خاطر این خبط نتواند در جشن شرکت کند و حد اقل تا بعد از صرف شام.»

برتاکه احساس عمه‌اش را درك می کردگفت: «امیدوارم دکتر رمزی هیجان زیادی به خرج ندهد.»

ـ «اوه، عزیزم حتی از تصور شادمانی او بدنم می‌لرزد . مرد مهربانی است و مدیریت بسیارعالی دارد اما در دوستی بعضی اوقات بطرز وحشتناکی حالت تهاجمی دارد.»

آرامش برتا کاملاً ظاهری بود، سرش گیج می‌رفت و قلبش به‌شدت می‌طپید و بی‌صبرانه در پی اعلام خبرازدواج بود. برتااحساس می‌کرد که‌توضیح ماجرابرای دوشیزه لی بسیار مشکل خواهد بود.

با دکتر رمزی که شخصی رك وراست بودآسان‌تر می‌توانست صحبت کند. برتا نامه‌ای برای کرددالك نوشت و او را برای ساعت ۳ بعداز ظهردعوت کرد تابه‌عنوان‌لردآینده و آقای‌املاك‌لی معرفی‌شود .

دکتر رمزی بی‌درنگ پس از آمدن به طرز شگفت‌آوری‌سیل تبریکات خود را جاری کرد که بعضی‌مضحك و بعضی دیگر موقرانه و احساساتی ولی به طورکلی از دید مشکل پسند دوشیزه لی کاملا نامناسب بود. قیم برتا مرد چهار شانه قوی هیکلی بود با موهای بلند و روشن و پرپشت که حالا به سفیدی گرائیده بود . گونه‌هایی سرخ وقامت بلند و روی خوش او نشانه سلامت غیر قابل تردید او بود. کت فراك دکتر رمزی و کلاه بلندش نشانگر رسوم سالیان گذشته بود که با لباس روز تعطیل کشاورزان هماهنگی نداشت.

دوشیزه لی که پیوسته دیگران را تحقیر می‌کرد، دکتر رمزی را آدم مناسبی نمی‌شناخت ووجود او تا حدی هم آزارش می‌داد.در نظردوشیزه‌لی تنها چیزی که دکتررمزی را درشمار آدمیان می‌آورد، علاقه‌اش به‌اجناس‌عتیقه بود.چه،خانه‌اش‌پرازانفیه‌دان‌های‌قدیمی وچینی و دیگر چیزهای گرانبها بود. بسیار اندك بودند آنانی که احترام دوشیزه لی‌رابرمی‌انگیختند که بیش‌ترین آن‌هازنانی‌بودند، میان‌سال، آزاد و مستقل، که به مسافرت بپردازند، ادبیات را مطالعه‌کنند و او

از بیش‌تر همنوع‌هـای خود مخصوصاً آن‌ها کـه فریاد بشر دوستی سرمی‌دادند و یا عقاید سیاسی و یا مذهب خود را به زور به دیگران تحمیل می‌کردند، منزجربود.

وقتی دکتررمزی ناهار خودرابا ولع‌واشتهای فراون می‌خورد دوشیزه لی بااحترام جویای احوال همسرش شدکه در نهان به خاطر آن‌که زنی خانه دار و مطیع دکتر بـود از او بـدش می‌آمد.دوشیزه لی‌از زنانی که‌فقط درسایه‌شوهرشان‌زندگی‌می‌کردند دوری می‌جست مخصوصا آن‌هایی که مانند خانم رمزی همه‌فکر وخیال‌شان یاپوشیدن لباسی مناسب برای حضور درکلیسا بود و یا یافتن روش‌هایی برای مهار اشتهای بی حد وحصر شوهرشان!

آن‌ها پس از ناهـار به اتاق نشیمن رفتند و دکتررمزی با برتا درباره مسائل مالی و مزرعه و مستأجران و این که به واسطه نامساعد بودن اوضاع به دشواری می‌تواند اجاره‌ها رابگیرد،صحبت می‌کرد. و بعد پرسید:«خوب برتا، حالا شما چه فکری می‌کنید؟»

واین همان موقعیتی بودکه برتادنبالش بودبه‌همین‌سبب ناگهان گفت:«من؟ آه، من قصد ازدواج دارم!.»

دکتر رمزی از شگفتی دهانش را باز نکرد وسرش را به‌عقب برد و به شدت خندید و گفت:«عقیدهٔ بسیار خوبی است.»

دوشیزه لی‌هم‌درحالی‌که به‌نشانه‌تعجب ابروانش را بالاانداخته بود به دکتر نگاه کرد.

دکتر رمزی با حیرت گفت:«دخترهـای این دوره زمانه چه پر جرأت شده‌اند، در دوره من اگرشخصی با دختری جوان از ازدواج صحبت می‌کرد، او سرخ می‌شد و چشمانش را به‌پائین می‌انداخت و شاید هم آرزو می‌کرد زلزله‌ای بیاید و او را به‌بلعد.»

دوشیزه لی گفت: «چه بی معنا!»

برتا با لبخندی پنهان به دکتر رمزی نگاه می کرد.

دکتر گفت: «برتا، پس شما قصد ازدواج دارید؟» و دوباره خندید.

برتا جواب داد: «بله».

دوشیزه‌لی که گفتهٔ برتا راشوخی نمی‌دانست پرسید: «چه‌موقع؟»

برتا که در آن‌هنگام به‌بیرون‌پنجره نگاه می کرد و درانتظارورود ادوارد بود، رویش‌رابه طرف آن‌ها برگرداند وتکرار کرد: «چه‌موقع؟»

«از امروز چهارهفتهٔ دیگر.»

دکتر رمزی درحالی که از جایش می‌پرید فریاد زد: «چی!»

«منظور شما این نیست که شخصی را انتخاب کرده باشید! آیا شما نامزد شده‌اید؟ اوه، که این‌طور، که اینطور! شما دارید با من شوخی می کنید. و بعد خطاب به دوشیزه لی گفت: چرا تمام این مدت شما به من نگفتید که برتا نامزد شده؟»

دوشیزه لی با آرامش پاسخ داد: «دکتر عزیزم تا این لحظه چیزی در این‌باره نمی‌دانستم. تصورمی کنم که ماباید تبریك بگوئیم، گویا به مبارکی‌همه چیز دریك‌روزانجام شده است.»

دکتر رمزی با بهت زدگی آن ها را نگاه می کرد و گفت: «خوب، من که نمی‌فهمم.»

دوشیزه لی گفت: «همین‌طور خود من، اما آرامش خود را حفظ می کنم.»

برتا گفت: «بسیار ساده است من دیشب نامزد شدم و منظورمن این است که چهار هفتهٔ دیگر با آقای کرداك ازدواج می کنم.»

دکتر رمزی که با شنیدن اسم کرداك بیشتر متعجب شده بود

فریاد کرد:« چی!» و با حیرت از جایش به بالاپرید: کرددالك ! منظور شما چیست؟ کدام کرددالك است؟»

برتا باآرامش پاسخ داد:«ادواردکرددالك ازمزرعه‌بولی.»[1]

به ! فریادی که دکتر رمزی‌از تعجب سرداد قابل توصیف نبود صدایش‌به شدت خشمگین بود و گفت: این بی معنی است، شماچنین کاری نخواهیدکرد.»

برتا با لبخند ملایمی به او نگاه‌کرد و به خود زحمت نداد که پاسخ اورا بدهد.

دوشیزه لی گفت : «دکتر عزیزم شما مثل این‌که زیاد متعجب شده‌اید،این جنتلمن کیست؟»

دکتر رمزی در حالی‌که آزرده خاطر بود و ازشدت ناراحتی صورتش ارغوانی شده بودگفت : «او یك جنتلمن نیست.»

برتا گفت: «دکتر رمزی اوهمسر من‌خواهد شد.» ودرحالی که لبهـایش را به هم می‌فشرد به طرف او بر گشت و گفت: او را درتمام مدت زندگیم می‌شناختم،پدرش دوست بسیار خوب پدرم بوده است. او یك‌کشاورز جنتلمن است.»

دکتررمزی گفت: «او نه جنتلمن است ونه‌کشاورز.»

برتا بازیرکی زنانه پرسید : راستی من فراموش‌کردم پدر شما چه‌کاره‌بود؟»

دکتر رمزی گفت: «پدر من یك‌کشاورز بوده و خدا را شکر ! او هیچ‌گاه نمی‌خواست تظاهرکندکه جنتلمن‌است: او با دست‌هایش کار می‌کـرد، من اغلب او را دیده بودم وقتی تنهـا بود ، خودش با

1_ Bewlie

چنگك تودهٔ کودهارا زیرو رو می کرد.»

برتا با تمسخر گفت: «که این‌طور!»

ـ «اما پدر من ربطی به این جریان ندارد، شما با پدر من که نمی‌توانیدازدواج کندچون سال‌هااست که مرده و با من‌هم نمی‌توانید ازدواج کنید چون ازدواج کرده‌ام.»

دوشیزه لی لبخندش را پنهان‌کرد؛ برتاباهوش‌تر ازآن بودکه اجازه دهد عمه‌اش از سرزنش او لذت ببرد و عصبانی بود و فکر می کرد دکتر دیگر گستاخی می کند.

برتا پرسید: «شما چه چیزی علیه اوداریدد؟»

ـ «اگر شما می‌خواهید حماقت کنید ، او حق ندارد شما را تشویق کند. او می‌داند که همسر مناسبی برای شما نخواهد بود.»

ـ «چرا نه، من او را دوست دارم.»

دکتر رمزی فریاد زد: «چرانه؟ برای این‌که اوپسر یك کشاورز است، مانند من، و شما دوشیزه لی وارث املاك کورت لیز هستید ، برای این‌که مردی درآن شرایط بدون داشتن حتی پنجاه پوند سرمایه به دختر ثروتمندی مانند شما عشق نمی‌ورزد.»

ـ «شما هیچ چیز علیه او ندارید ، علاوه بر آن خودتان از شهرت او نزد من تعریف کرده بودید.»

دکتر گفت: «من نمی‌دانستم که شما برای ازدواج با او ازمن این سئوال را مطرح می کنید.»

ـ« من‌این‌کار را نکردم،و اهمیتی هم به شهرت‌اونمی‌دهم، اگر او دائم‌الخمر وبی کاروفاسد هم بود، بااوازدواج می کردم برای‌این‌که اورا دوست دارم.»

دوشیزه لی پادرمیانی کردو گفت، «برتای عزیزم‌اگرتو این‌طور

صحبت کنی دکتر مطمئناً سکته خواهد کرد.»

ـ «دکتر رمزی شما به من گفتـه بودید او بهترین آدمی است که می‌شناسید.»

دکتر فریاد زد:«من انکار نمی‌کنم.» گونه‌های سرخش به‌رنگ ارغوانی گـرائیده بود گفت : «او کارش را می‌داند وبسیار سخت کار می‌کند و مرد روراست و محکمی است.»

دوشیزه‌لی‌فریادزد:«دکترخدا راشکر اوباید نمونهٔ یك‌روستائی درجـه یك باشد ؛ اگر او عیب بزرگی داشت برتا هرگـز عاشقش نمی‌شد . »

دکتر رمزی گفت:«اگر برتا یك پیشکار می‌خواست من آدمی بهتر از او نمی‌توانستم پیشنهاد کنم اما برای ازدواج....»

دوشیزه لی پرسید: «آیا او اجـاره‌اش رامی‌پردازد؟»

دکتر که از قطع بی‌موقع صحبتش توسط دوشیزه‌لی ناراحت شده بود با غرولند گفت: «او یکی از بهترین مستأجرین ما است.»

دوشیزه‌لی‌اضافه کرد:«البته‌باوجودشرایط‌بدی که قبلابدان‌اشاره کردید!.»اونمی‌خواست بیش‌از این به دکتر اجازه دهد نقش یك پدر را برای برتا و او بازی کنـد و ادامه داد: «تصور می‌کنم تنها سرمایهٔ یك کشاورز قابل‌احترام این است که بتواند بابانوی صاحب ملك‌خود ازدواج کند.»

برتا در میان صحبت آن‌ها گفت:«او به‌این‌جا خواهد آمد!»

قیم ، فـریاد برآورد : «خـدای مهربـان ، آیااو این جـا هم می‌آید ؟ »

ـ «من به دنبال او فرستادم،به خاطر داشته باشید که اوهمسر من خواهد شد.»

دکتر رمزی گفت : «اگـر این‌طور بشود ، من بـه خود لعنت خواهم کرد!»

دوشیزه لی به آرامی خندید، او این گونه سوگند خوردن‌های مبتذل بعضی ازمردان را در حضور زنان، دوست داشت.

۴

هنگامی که درباز شد و ادوارد داخل شد چهره برتا سرخ و بر روی لبانش تبسم نشست و عصبانیت خود راکه بـه خاطـر آن بحث پیش آمده بود از یاد برد و به طرف ادوارد رفت و دست او را گرفت.

ـ «عمه‌پولی با آقای ادوارد کرداك آشنا شوید، دکتر رمزی شما که آشنا هستید.»

کرداك با دوشیزه‌لی دست داد و به دکتر نگاه کرد که به‌سرعت از او روی بر گردانده بـود. کـرداك که کمی سرخ شده بـود کنار دوشیزه‌لی نشست. برتا گفت:

ـ «عزیزم ما دربارهٔ تو صحبت می کردیم. به عمه پولی و دکتر رمزی گفتم که ما قصد داریم چهار هفتهٔ دیگر ازدواج کنیم.»

این نخستین بار بود که کرداك تاریخ ازدواج خود را با برتا مـی‌شنید ولـی ازخـود تعجب نشان نـداد، درحقیقت مـی کوشید تا حرف‌هایی راکه برای این موقعیت آماده کرده بودبه یادآوردو گفت:

ـ دوشیزه‌لی، سعی خواهم کرد که همسرخوبی برای برادرزاده شما باشم.

اما دوشیزه‌لی حرف او را قطع کرد، زیـرا درنظر او ایـن کار حماقت زشتی بود که مردی در چنین موقعیتی مطالب قابل انتظاری را بیان کند:

ـ اوه، بله شکی ندارم، همان‌طور که‌می‌دانید برتا مسؤول اعمال خودش می‌باشد.

کرددالك کمی خجالت کشید، او می‌خواست احساس خـود را درمورد این کـه امیدوار است شایستگی چنین موقعیتی‌را داشته‌باشد، بیان کند ولی با اظهارنظردوشیزه‌لی به نظرمی‌رسید که از توضیح‌دادن بیش‌تر منع شده است.

برتا به‌کمك او آمد و گفت: این مطلب کاملاً به‌جاست، من‌قصد دارم زندگی خود را به نحوی که خود دوست دارم و بـدون دخالت کسی اداره کنم.

دوشیزه لی از خودمی‌پرسید که مرد جوان از این گفتهٔ برتا چه تلقی‌داشته‌است و به‌نظرمی‌رسید که کرددالك‌ناخشنود نیست. چون‌بالبخند برتـا را نگاه کرد و برتـا نیز عاشقانه پاسخ او را با لبخند داد. از وقتی که ادوارد آمده بود دوشیزه‌لی با دقت بسیار او را زیرنظر داشت و نمی‌دانست کـه برتا با تشویش‌می‌کوشد توجه او را به‌جایی دیگر بکشاند. نوعی حسادت. دوشیزه‌لی‌به طور کلی مردان‌جوان رادوست داشت و ادوارد یکی از آنان بود. چشمهای زیبایی داشت و سالم و تندرست و خوش‌اخلاق به‌نظر می‌رسید. درواقع چیز برجسته‌ای‌در مقایسه بـا دیگر مردان جوان عـادی و سالم انگلیسی نـداشت. تنها شگفتی دوشیزه‌لی‌این بودکه چرا برتا مابین هزاران نفردیگرمانند او، ادوارد را برای همسری برگزیده است وکوچك‌تریـن ابهامی وجود نداشت که برتا عاشق اوست.

دوشیزه لی رویش را بـه سوی ادوارد برگرداند و به آرامی پرسید:

ـ آیا برتا مرغ ما را به شما نشان داده؟

ادوارد که از این پرسش کمی متعجب شده بود گفت:

ـ نه، امیدوارم که این کار را بکند.

ـ بدون تردید، می‌دانید من درباره کشاورزی چندان اطلاع ندارم. راستی آیا شما تابه‌حال به خارج از کشور مسافرت کرده‌اید؟

ـ نه، من فرصت مسافرت به خارج را نداشته‌ام. گـرچـه من همیشه دوستدار سرزمین خودبوده‌ام.

دوشیزه‌لی درحالی که با شیطنت به زمین نگاه مـی کرد گفت: حتماً همین‌طور است، برتا حتماً بایدمرغ‌های مارا به شما نشان‌دهد! آن‌ها برای من جالبند. مانند بعضی از آدم‌هاهستند، بسیار ساده و بی‌مغز!

کرداك بی آن که از حرف‌های دوشیزه‌لی برنجد گفت: هنوز نتوانستم دراین فصل سال از مرغ‌هایم تخم بگیرم.

دوشیزه‌لی دوباره گفت: البته مـن کشاورز نیستم، امـا مـرغ‌ها برایم سرگرم کننده هستند.

دکتر رمزی می‌خندید و بـرتا که ازعصبانیت سرخ شده بود گفت:

ـ عمه پولی شما هرگز به مـرغ‌ها علاقه‌ای چنین وافـر نشان نداده بودید؟!

ـ عزیزم نشان نداده بودم؟ آیا به خاطر نداری که دیشب هنگام صرف شام راجع به این که چه‌گوشت سفتی داشت صحبت می کردم؟

آقای کرداك چه مدتی است که شما برتا را می‌شناسید؟

ـ فکرمی کنم که درتمام مدت زندگیم و می‌خواهم بیش‌ترهم

او را بشناسم.

این بار برتا لبخندی زد و دوشیزه‌لی می‌دانست که او بطور قطع حس کرده که این جواب بی‌منظور گفته شده ولی از طرز پاسخ دادنش در برابر با سئوال وی لذت برده. دکتر رمزی عبوس وتلخکام در سکوت فرو رفته بود. برتا که از او چندان راضی نبود گفت:

ـ دکتر رمزی، هرگز شما را به این کم حرفی ندیده بودم.

ـ دوشیزه برتا فکر می کنم چیزی که باید بگویم ممکن است خوش آیند شما نباشد!

دوشیزه لی نگران بود که مبادا ادامه گفت‌وگو موجب ناراحتی ادوارد درنخستین دیدار او باشد، گفت: دکتر دوباره شما دربارهٔ آن اجاره‌ها فکرمی کنید. و رویش را به طرف کردداك برگرداند و ادامه داد: دکتربیچاره ناراحت است‌زیراتعدادی از مستأجرین مانمی‌توانند اجاره‌ها را بپردازند.

دکتر بیچاره با ناله‌ای بینی‌اش راگرفت و دوشیزه لی در این فکر بود که زمان رفتن مرد جوان فرا رسیده است و نگاهی به برتا انداخت و او به سرعت فهمید و برخاست.

ـ ادی بهتر است آن‌ها را تنها بگذاریم، می‌خواهم خانه را به تو نشان دهم.

ادوارد با نشاط بسیار از جایش برخاست و از پایان یافتن این محاکمه بسیار خوشحال بود. اوضمن آن‌که بادوشیزه‌لی دست‌می‌داد نتوانست چندکلمه‌ای را بیان نکند.

ـ امیدوارم شما از من عصبانی نباشیدکه برتا را از شما دور می کنم. امیدوارم بزودی بهتر شما را بشناسم و دوستان خوبی بشویم.

دوشیزه‌لی که غافلگیر شده بود درواقع کوشش او را پسندیده

بود، زیرا دریافت که امکان دارد که وضعیتی بدتر از آن برایش پیش بیاید چه دراین لحظه کرداك به پروردگار و وظایفشان اشاره کرد. کرداك آن‌گاه رویش را به طرف دکتر رمزی برگرداند و دستش را به حالتی به طرف او پیش‌برد که دکترنتوانست آن را ردبکند و در حالی‌که به او خیره شده بود گفت:

ـ دکتر رمزی مایل هستم باشما ملاقاتی داشته باشم، تصور می‌کنم که شما هم میل دارید با من صحبت کنید. برای ملاقات چه وقتی راتعیین می‌کنید؟

برتا از صراحت ادوارد لذت برد و دوشیزه لی هم از شهامت او در حمله به‌آن‌قیم سختگیر و بد اخلاق خوشش آمد.

ـ به نظر من فکربسیار خوبی است. می‌توانم امشب ساعت هشت شما را ببینم.

ـ بسیارخوب! خداحافظ دوشیزه لی.

وآن‌گاه همراه برتا از اتاق بیرون رفت.

دوشیزه‌لی‌ازآن‌شمارآدم‌هایی بود که بی‌درنگ درباره دیگران قضاوت می‌کنند و بسیار خوش دارند که نتیجه قضاوت شتابزده خود را هم برای دیگران بازگو کنند. به همین سبب به محض‌آن‌که زوج جوان از اتاق خارج شدند گفت:

ـ دکتر، آن‌طورکه انتظار داشتم او آن‌قدرها هم بد نبود.

ـ هرگز ادعا نکرده بودم که او خوش قیافه نیست.

دوشیزه لی با لبخند گفت: دکتر عزیز، ظاهر زیبا جزئی لازم از نیازهای زندگی است. شما بدبختی زیستن با یك دخترزشت را نمی‌توانید تصورکنید.

ـ آیا شما تصمیم مسخره برتا را تأیید می‌کنید؟

ـ بگذارید حقیقت را به شما بگویم، چه شما و من تأیید کنیم و یا نکنیم، تفاوتی نخواهد داشت، بنابراین بهتر است که مسأله را به آرامی بپذیریم.

ـ دوشیزه لی، شما هر کاری را که دوست دارید انجام دهید، اما من مانع این کار خواهم شد.

ـ دکتر عزیزم، شما چنین کاری را نمی‌کنید ، من برتا را خیلی بیش‌تر و بهتر از شما می‌شناسم. سه‌سال است که با او زندگی می‌کنم و بررسی شخصیت برتا سرگرمی دائمی من بوده. اجازه بدهید به‌شما بگویم که چطور اولین بار او را شناختم. البته شما می‌دانید که من با پدرش سال‌ها بود که تماسی نداشتم؛ او بی‌پروا ثروتش را به باد می‌داد، و می‌خواست باپول‌های من نیز همین بازی احمقانه رابکند، و چون من به سختی مخالفت کردم او خشمگین شد و مرا پست و ناسپاس نامید، و این نارضایتی تاآخرین روزهای زندگیش به قوت خود باقی بود. او با مرگ همسرش سلامتی‌اش را از دست داده بود و چندین سال بود که با برتا در اروپا سرگردان بودند، برتا دراین کشورها تحصیلات درستی کرده است. به همین سبب تصمیم اوبرای من شگفت‌آور نیست چون او نه نادان و نه فاسد است. اونمونهٔعالی از طرز فکر کسانی را دارد که با رفتار خوب در برابر بدی از خود واکنش بروز می‌دهند. و ادامه داد...

ـ یك‌روز تلگرافی برایم رسید که از طرف وکیلم فرستاده شده بود با این متن، «پدر مرده، خواهش می‌کنم اگر امکان دارد بیائید، برتالی.» آدرس مربوط به ناپل بود و من درفلورانس بودم . البته من هم‌به سرعت‌حرکت‌کردم و چیزی همراه نداشتم جز یك کیف وچند متر نوار سیاه وانفیه. درایستگاه با برتا روبه‌روشدم. حدود ده‌سال‌بود

که‌اورا ندیده بودم. در آن‌جا زن جوان زیبای بلندقد و متینی را دیدم که به صورت تحسین آمیزی لباس آخرین مد برتن داشت. او را آن‌طور که مناسب موقعیت بود بوسیدم و در راه از او پرسیدم که مراسم تدفین چه موقع انجام می‌شود و انفیه را برای اشك ریختن، آماده کرده بودم،او گفت «آه، همه چیز پایان یافته، من تلگراف راهنگامی که همه‌کارهارا انجام‌دادم فرستادم، فکر کردم شما را ناراحت می کند، واقعاً احتیاجی نبود که شما اصلاً به این‌جا بیائید فقط از نظر دکتر و کشیش انگلیسی عجیب بود که من‌در این‌جا تنها هستم.» منهم از انفیه استفاده کردم! حالت‌مرا تصور کنید! در آن هیجان شدید درانتظاردیدن دختری ناشی مات و سربه هوا بودم، همه‌چیزبه‌هم ریخته و یا همه‌در حال انجام‌کارهای نادرست. درحالی که درعوض همه‌چیز را به طرز کاملاً خوبی مرتب و سامان یافته دیدم وحتی اگر اجازه می‌دادم این آدم ناشی و مات و متحیر کارهای مرا هم مرتب می کرد!

وقت صرف ناهار به لباس من‌نگاه کرد و گفت: «تصورمی کنم شما با عجله فلورانس را ترك کردید اگر لباس سیاه می‌خواهید می‌توانید نزد خیاط من بروید،کار او بد نیست من امروز بعدازظهر برای پروو لباس به‌آن‌جا می‌روم.»

دوشیزه‌لی ساکت شد و به دکتر نگاهی کرد تا اثر حرف‌هایش را دراو ببیند. دکتر رمزی چیزی نگفت.

دوشیزه‌لی اضافه کرد: از آن به بعد اثری که روی من گذاشت بسیارزیاد بود. باید گفت شما مرد بسیاریا استعدادی هستید اگربتوانید ازکاری که او تصمیم به انجام‌آن گرفته جلوگیری کنید!؟

ـ آیا منظورشما این است که قصد دارید این ازدواج را رسماً تأیید کنید؟

دوشیزه‌لی درحالی‌که بابی اعتنائی بازوانش را حرکت می‌داد گفت:

ـ دکترعزیزم، به شماگفتم که ما این ازدواج را درست بدانیم یا نادرست، هیچ تفاوتی دراصل مسأله نمی‌کند. او مردجوان‌متوسطی به نظر می‌رسد، بایدخوشحال بودکه برتا بدتر از او را انتخاب‌نکرده. بعد پرسید: آیا او تحصیل کرده‌است؟

ـ نه او تحصیل نکرده نیست، حدود ده‌سال درمدرسه رجیس[1] درس خوانده، مدرسه مذهبی؛ بنابراین اوباید چیزهائی آموخته باشد.

ـ پدر کرددالك واقعاً چگونه آدمی بوده؟

ـ پدرش هم مانند خودش بود. یـك کشاورز جنتلمن، درهمین مدرسه پسرش تحصیل کرده‌بود. اوگرچه‌بیش‌ترمردمان محترم واصیل را می‌شناخته، اما خود او یکی ازآن‌ها نبود، تمام کشاورزان را هـم می‌شناخته ولی کشاورز هم نبوده است.

ـ آیا این‌هاهمان مردمانی هستندکه‌روزنامه‌ها می‌گویندپشتوانهٔ مملکت‌اند.

ـ بگذاریدآن‌ها درجای مناسب خودشان باقی بمانند، درپشت صحنه، دوشیزه‌لی شما هرکاری‌که مایلید می‌توانید انجام بـدهید ؛ اما من می‌خواهم جلوی این‌کار عبث را بگیرم، هرچـه باشد آقـای لی مراقیم این دختر کرده و اگرچه او بیست ویکساله و از نظر قانونـی بـالغ است اما فکر مـی‌کنم کـه این وظیفهٔ من است کـه نگـذارم خود را به اولین بی‌پول و بی سروپایی‌که‌از او تقاضای ازدواج کرده تسلیم کند.

1_ Regis

دوشیزه لی که ازدست این مرد مهربان‌خسته شده بود متقابلاً پاسخ داد:

ـ شما هرکاری که مایلید مـی‌توانید انجام بـدهید، اما مـوفق نخواهید شد.

ـ من به برتا چیزی نخواهم گفت. مستقیماً باکرددالك صحبت می‌کنم و قصدم‌این است که نظر خودم را به او بگویم.

دوشیزه‌لی بابی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالاانداخت. دکتررمـزی بطورآشکار نمی‌دانست که دراین ماجراکدام‌یك از این دوجوان عامل اصلی هستند ودوشیزه‌لی‌هم‌حس می‌کرد وظیفهٔ او نیست دراین‌مورد چیزی به دکتر بگوید. دکترآنجا را ترك کرد و چند لحظه بعد برتا به نزد دوشیزه لی باز گشت. دوشیزه‌لی که روشن بود قصد بـرهم‌زدن زندگی زوج جوان را ندارد با لبخند رسمی گفت:

ـ عزیزم، باید به فکر سفارش لباس عروسی باشی.

ـ ما قصد داریم مراسم ازدواج راکاملاً خصوصی بر گزارکنیم و هیچ کدام نمی‌خواهیم سروصدائی براه اندازیم.

ـ به نظر من هم بسیارعاقلانه است، بیش‌تر مردم وقتی مـی‌خواهند ازدواج کنند تصور می‌کنند که دارنـدکار بسیار عجیبی انجام می‌دهند، که باید باسروصدا توأم باشد.

ـ از ادوارد خواستم که فردا برای ناهاربه این‌جا بیاید.

۵

روز بعد هنگام صرف کردن ناهار دوشیزه لی می‌دید او وارد کرد اك تقریباً عصبی است و با ناراحتی روی صندلی نشسته و بیش از حد وظیفه شناس، چون به مجرد این که متوجه می‌شد دوشیزه لی چیزهایی چون نمك یا فلفل می‌خواهد ، آن‌ها را در دسترس او می گذاشت گویی مقهور شده بود و شاد و مشتاق به نظر نمی‌آمد آنگونه که از یك عاشق خوشحال می‌توان انتظار داشت. دوشیزه لی از خود می‌پرسید که آیا او واقعاً عاشق برادر زاده‌اش است. برتا البته هیچ شکی در این مورد نداشت، او می‌درخشید، چشم‌هایش تمام مدت به روی مرد جوان ثابت بود گویی او دلپذیرترین و شگفت آورترین چیزی است که تا به حال دیده است . برتا اینك اهمیتی نمی‌داد اگر تمام دنیا هم به احساسش پی ببرند . او نه تنها خوشحال بود که عاشق است بلکه به عشق خود افتخار هم می کرد، دوشیزه لی این جا بود که به قضاوت نادرست دکتر رمزی که می‌خواست چنین عشق و علاقه‌ای را برهم زند با صدای بلند خندید . او کاملا آگاه بود که با منطق و دلیل نمی‌توان شعله‌های این آتش مشتعل را خاموش کرد و قصدی هم نداشت که این

وصلت را به تأخیر بیندازد. بعد از ناهار گفت که خسته است و می‌خواهد دراز بکشد و به تنهایی به اتاق پذیرایی رفت و برایش جالب بود که آن دو را تنها بگذارد.

دوشیزه لی کتابی از بسته کتاب‌ها انتخاب کرد و به مطالعه آن مشغول شد. در این هنگام خدمتکار ورود دوشیزه گلاور را اطلاع داد. چهرهٔ دوشیزه لی درهم شد ولی فوراً توانست خودرا کنترل کند.

ـ «اوه دوشیزه لی عزیز بلند نشوید» دوشیزه لی به‌آرامی در حال بلند شدن ازروی مبلی بود که روی آن دراز کشیده بود.

دوشیزه لی با وی دست داد و گفت که از دیدن دوشیزه گلاور خوشوقت است وضمناً فکر می‌کرد که رعایت بعضی ازقواعداخلاقی چقدر ملال آور است. خانواده گلاور هفتهٔ گذشته شام را میهمان دوشیزه‌لی و برتابودند ودرست هفت روز بوددوشیزه گلاوربه‌یك‌بازدید تشریفاتی و اظهار تشکر آمده بود.

دوشیزه گلاور گرچه از نظر دوشیزه لی‌ذاتاًبسیارشایسته ومهربان و بسیار متواضع بود، اما کسل کننده واین‌چیزی بود که‌اونمی‌توانست تحمل کند و با خود می‌اندیشید: «اوموجود مهربان و نازنینی است و کارهای خوبی در این ناحیه انجام داده،اما به واقع کسل کننده است؛ وتنها از شمار آن موجوداتی که مناسب بهشت هستند.»

وتصویراو درسال‌های‌قبل‌درذهنش‌مجسم شدکه‌دوشیزه گلاور با موهای‌بی‌رنگش که‌درپشت‌سرش آویزان‌بود،صبح‌وظهروشب‌باصدایی مانند جیغ درحال خواندن سرودهای مذهبی بود. در حقیقت تصویر کلی‌اودربهشت هم‌چندان مناسب‌دوشیزه گلاور نبود. اوزنی‌بودحدوداً بیست و هشت ساله، که می‌توانست در سنین بین بیست وچهل نیز باشد؛ او هیکل مناسبی نداشت و لباس‌هایش چنان بی حالت وبدون

ظرافت بودکه بیننده احساس می‌کرد زره پوشیده است. پوشش اواز یك ژاکت تنگ سیاه از پارچه راه راه کـه آشکار بود بسیار با دوام است همراه با دامنی بسیار ساده وچکمه‌هایی زمخت و واقعاً محکم، کلاهش کـه خود آن را درست کرده بـود مناسب استفاده ازآن در همه‌گونه آب وهوایی بود. اوبرای محافظت ازصورتش توری روی کلاهش‌نمی‌انداخت وپوستش چنان خشك و شکننده شده و به‌روی استخوان‌ها چسبیده بودکه لاغری بیش از حدی به صورتش بخشیده بود، گونه‌های برجسته‌اش سرخ رنگ بود چنان‌کـه حتی رگهای آن به صورت شبکه‌ای گسترده دیده می‌شدند. البته بینی و دهانش‌نشان‌دهندهٔ شخصیت مصمم او بود، چشمـان آبی رنگ پریده‌اش کمـی برآمدگی‌داشت؛ده‌سال وزش‌بادهای‌شرق‌انگلستان‌تمام لطافت‌صورتش را از بین برده بود، و حتی به نظر می‌رسید که رنگ موهایش‌راسفید کرده چنان که کسی نمی‌توانست بگوید آیا به رنگ قهوه‌ای بوده و پررنگی‌اش را از دست داده یا طـلائی بوده و درخشندگی‌اش ناپدید شده .ریشه‌های‌موهایش چنان جدا ازهم به روی سرش دیده می‌شد که دوشیزه لی همیشه فکر می‌کـرد چه آسان می‌شود تعداد موهـایش را شمرد .

اما با چنین ظاهر سخت و ناسازگاری که نشان دهندهٔ شخصیت بیش از حد مصمم او بود، او بسیار خجالتی بود، آنقـدر خجول که در هر موقعیتی رنگ می‌باخت، و در رویارویی با یك غریبه به‌شدت درمانده می‌شد. به‌طوری که حتی قدرت به زبان‌آوردن یك واژه راهم نداشت. او بسیار دلسوز و غمخوار دیگـران بود؛ سرشار از عشق و دلسوزی برای دیگران و به شدت حساس.

دوشیزه لی پرسید:«حال برادر شما چطور است؟»

آقای گلاور کشیش لین‌هام[1] بود که حدود یك مایلی کورت‌لیز در جادهٔ ترکن‌بری[2] قرار داشت و دوشیزه گلاور همیشه کدبانوی خانه او بود.

ـ «اوه، حال او بسیارخوبست. البته نگران مخالفین مذهبی است. آیا شما می‌دانید که آنها برای خود کلیسای جدیدی درلین‌هام درست کرده‌اند. که واقعاً وحشتناك است.»

ـ «آقای کرداك به‌این موضوع هنگام‌صرف نهار اشاره کرد.»

ـ «اوه، باشما ناهار صرف کرد؟ نمی‌دانستم که شما تا به‌این حد با او آشنائی دارید.»

دوشیزه لی گفت: «تصور می‌کنم که او حالاهم‌اینجا باشدچون هنوز خدا حافظی‌نکرده است.»

دوشیزه گلاور نگاهی به او کرد که گویی خواهان اطلاعات بیش‌تری است. اما انتظار نمی‌رفت که دوشیزه لی توضیح زیادتری بدهد.

دوشیزه گلاور که علاقمند بود که بیش‌تر راجع به این آشنائی مشترك بداند پرسید: «حال برتا چطوره؟»

ـ «اوه، البته او در اوج شادی و خوشی است.»

دوشیزه گلاور گفت: «اوه!» او اصلاً متوجه نشده بود که منظور دوشیزه‌لی چیست. کمی‌از این‌زن مسن‌حساب می‌برد: اگرچه‌برادرش چارلز عقیده داشت که او چندان پایبند مذهب نیست دوشیزه گلاور نمی‌توانست به‌زنی که‌درلندن‌زندگی کرده‌و همین‌طوردردیگر کشورهای

1_ Leanham

2_ Tercanbury

اروپائی بوده و دین‌فارر[1] را ملاقات کرده و دوشیزه مری کورلی[2] را دیده احترام نگذارد. وادامه داد «البته برتا جوان است و طبیعتاً روحیهٔ بسیار خوبی دارد.»

ـ «بله مطمئن هستم و امیدوارم که او خوشحال باشد.»

ـ «دوشیزه لی شما باید خیلی نگران آیندهٔ او باشید.» دوشیزه گلاور حس کرد که نگاه میزبانش به او مبهم است و آن وقت احساس حماقت کرد و به شدت سرخ شد.

دوشیزه لی گفت: «نه ابداً، او مسئول خودش است و تندرست و بادرایت هم‌چون بیش‌تر زنان جوان. اما البته این اتفاق بزرگی است.»

خواهر کشیش با ناراحتی پرسید: «دوشیزه لی من خیلی متأسفم، اما واقعاً متوجه نمی‌شوم، چه چیزی اتفاق بزرگی است؟»

ـ «عزیزم زناشوئی.»

ـ «آیا برتا... قصد... ازدواج دارد؟ اوه، دوشیزه لی عزیز اجازه بدهید به شما تبریك بگویم. چقدر باید خوشحال و مغرور و سربلند باشیـد!»

ـ «دوشیزه گلاور عزیزم خواهش می‌کنم آرامش خودتان را حفظ کنید و اگر می‌خواهید به کسی تبریك بگوئید او برتا است نه من.»

ـ «اما دوشیزه لی من خیلی خوشحالم! از تصور اینکه برتای عزیز می‌خواهد ازدواج کند! چارلز حتماً خیلی خوشوقت خواهد شد.»

دوشیزه لی با حالت خشکی حرف او را قطع کرد و گفت: «با آقای ادوارد کرداك؟»

1_ Dean Earrer

2_ Marie Corelli

ـ «اوه!» رنگش تغییر کرد؛ سپس خـود را آرام نمود و گفت: «شما که این را نمی گوئید!»

ـ «دوشیزه گلاور عزیز به نظر می‌رسد که خیلی متعجب شده‌اید.»

ـ «بله متعجب شدم. چون فکر می کردم که آن‌ها خیلی کم همدیگر را مـی‌شناسند و غیـر از آن ...» دراینجا دوشیزه گلاور با خجالت سکوت کرد.

ـ «غیر از آن چی؟» دوشیزه لی به تندی پرسید.

ـ «خوب، دوشیزه لی البته کرداك مردجوان بسیار خوبیست و من اورا دوست‌دارم؛ اما فکر نمی کردم که همسر مناسبی برای برتا باشد.»

دوشیزه لی جواب داد: «این بستگی دارد به این که منظور شما از همسر مناسب چه باشد.»

ـ «همیشه امیدوار بودم که برتا با آقای برن درتون جوان مالك تاور ازدواج کند.»

دوشیزه لی که از مادر مالك همسایه‌شان خوشش نمی آمد گفت: «من نمی‌دانم معرف شخصیت آقای برن‌درتون غیراز افتخار به چهاریا پنج نسل از پیشینیان کاملاً احمق و مالك دویا سه هزار جریب زمین که نه می‌تواند بفروشد و نه اجاره بدهد چیست؟

دوشیزه گلاور که نگران بود که بیش ازحد صحبت کرده گفت: «البته آقای کرداك مردجوان بسیار با ارزشی است. اگر شما این کار را تأئیدمی کنید دیگری نمی‌تواند حرفی بزند.»

ـ «دوشیزه گلاور، من این ازدواج را تأئید نمی کنم، اما آنقدرهم احمق نیستم که مخالفت کنم. ازدواج همیشه برای زنی که به انـدازه کافی ثروتمند است حماقت ناامید کننده‌ای است.»

دوشیزه گلاور پاسخ داد «این به مسائل مذهبی مربوط می‌شود».

دوشیزه‌لی گفت: «اینطور است؟ همیشه فکرمی کـردم که چنین مواردی برای قضات دردادگاه‌های طلاق ایجادکارمی کند!»

برای این مسئله دوشیزه گلاور جوابی نداد.

و سرانجام دوشیزه گلاور پرسید: «آیا شما فکرمی کنید آن‌ها با یکدیگر خوشبخت شوند؟»

دوشیزه‌لی گفت: «فکرمی کنم خیلی بعید است.»

ـ «دوشیزه لی آیافکرنمی کنید که این وظیفهٔشماست ـ ببخشید از اظهاراین کلمه، که‌کاری بکنید؟»

ـ «دوشیزه گلاور عزیزم‌من فکر نمی کنم که‌وضع آن‌ها از اکثر زوج‌های دیگر بدتر باشد؛ بـزرگ‌ترین وظیفه دراین دنیا این است که مسائل مردم را به خودشان بسپرید.»

ـ «با شماموافق‌نیستم، اگر وظایف دشوارنبود افتخارهم‌وجود نداشت.»

ـ «عزیزم عقیدهٔ شما دربارهٔ یك زندگی خوشبخت این است که همیشه‌کارهای نامطبوع انجام دهید ؛ درحالی که من معتقدم گلهای رز را با دستکش بچینم تا تیغ ساقه‌های آن‌ها دستم را نخراشد.»

ـ «دوشیزه‌لی این‌راه مبارزه نیست، ماهمگی‌باید مبارزه کنیم.»

دوشیزه لی ابـروان خود را بالابـرد، به نظر او تـا اندازه‌ای گستاخی‌بود زنی که حدود بیست‌سال جوانتراز اوست او را نصیحت کند و خوشبختی را برایش معناکند. اما آن‌موجودبیچاره، باآن طرز لباس پوشیدن و مدام درحال جنگ بودن بـا یك شیطان چندپا با دم و شاخش، همانقدر کـه رقت‌انگیز بود خنده‌دارهم بود ؛ دوشیزه لی به دشواری توانست خود را مهارکند و باعث وحشت زدگـی دوست محترمش نشود. اما دراین هنگام دکتر رمزی وارد شد و با هردوآن‌ها

دست‌داد.

دکتر گفت:«من فکر کردم بیایم ببینم برتا درچه حالست؟»

دوشیزه‌لی گفت: «آقای کرددالك بیچاره یك مخالف دیگر دارد، دوشیزه گلاورفکر می‌کند من باید این مسأله را جدی بگیرم»

دوشیزه گلاور گفت: «بله همین‌طور است.»

دوشیزه‌لی گفت: از وقتی که دختر جوانی بودم سعی می‌کردم که چیزی را جدی نگیرم و متأسفم که حالا دیگر نمی‌توانم آن عادت را ترك کنم.»

مغایرتی که بین این اظهار و رفتار اولیه دوشیزه لی وجود داشت واقعاً مضحك بود؛ اما برای دوشیزه گلاور غیرقابل درك بود.

دوشیزه لی‌افزود:«گذشته از این‌ها نه‌دهم ازدواج‌ها کم وبیش ناموفق است. شما می‌گوئید که برن‌درتون جوان بیش‌تر مناسب برتا است؛ اما، به‌واقع تکیه‌براجداد گذشته به خوشبختی‌در ازدواج کمك نمی‌کند و غیراز آن من اختلافی ما بین او و ادوارد کرددالك نمی‌بینم. آقای برن‌درتون در اتون[1] و اکسفورد[2] تحصیل کرده، اما نه باموفقیت بسیار. درحقیقت اوهمانقدر یك کشاورز جنتلمن است که آقای کرددالك. برن‌درتون نمایندهٔ گذشته است و کرددالك نماینده آینده؛ وتا آن‌جاکه به ازدواج مربوط می‌شود من مردی را ترجیح می‌دهم که درصدد کسب قدرت تازه‌ای باشد و نه پایان دهنده آن باشد. اما ، خدای من شما مرا به یك نصیحت‌گو تبدیل کردید!»دفاع کردن‌ازبرتا و ادوارد کرددالك از دوشیزه لی یك مبارز ساخته بود.

1_ Eton

2_ Oxford

دکتر گفت: «من موافق این هستم که هر کسی به طبقهٔ خودش بچسبد. این روزها، هر که را می‌بینی درپی دستیابی به شرایط تازه‌ای است. کارگران درپی تقلید از تاجران و تاجران نیز درپی تقلید از مردان اهل علم‌اند؟

دوشیزه‌لی گفت: «دکترعزیز این گروه اهل علم ازهمه بدترند چون از لردهای با اصل‌ونسب نسخه برداری می‌کنند و به ندرت هم موفق می‌شوند نمونهٔ قابل تحسینی را ارائه دهند، و نکتهٔ جالب‌تراین که هر گروه‌فکرمی کند بر گروه‌بالاتر ازخود مزیت‌دارد و گروه‌پائین‌تر را تحقیرمی کنند. درحقیقت‌فقط یك گروه از اعضاء جامعه هستند که‌در جای مناسب خودشان‌قرار دارند و آنان خدمتکاران هستند. همیشه‌فکر می کنم که خدمهٔ منازل مردان‌جنتلمن درجنوب کنزینگتون[1] به‌مراتب کمتر از اربابان خود نفرت انگیزند!.» این موضوعی نبود که دوشیزه لی و دکتر رمزی‌بتوانند درباره‌اش بحث کنندو برای لحظه‌ای‌سکوت ایجاد شد.

دکترناگهان‌پرسید: «آیاشما می‌توانید یك‌نکته مهم درطرفداری از این ازدواج برای من بیان کنید؟»

دوشیزه لی به او چنان نگاه کرد که گوئی درحال فکرکردن است سپس با لبخندی عصبی گفت: «آقای کرداك مرد بسیار خوبی است.»

خواهر کشیش ملتمسانه گفت: «دوشیزه‌لی!»

دوشیزه‌لی نگاهی به دکتر و خواهر کشیش انداخت و گفت: «آیا نظر جدی را می‌خواهید! دکتر عزیز این دختر به او عشق

1_ Kensington

می‌ورزد، ازدواج بهرحال حادثه‌ای است که تنها شور واشتیاق آن را با ارزش می‌کند.»

البته درك این مطلب برای دوشیزه گلاور دشواربود.

دوشیزه لی گفت: «بله من مـی‌دانم شماها درانگلستان چه فکر می‌کنید، شما انتظار دارید که مردم به هردلیلی غیراز دلیل مناسب آن یعنی غریزهٔ جنسی باهم ازدواج کنند.»

دوشیزه گلاور درحالی که سرخ شده بود با تعجب فریادکشید «دوشیزه لی!»

دوشیزه‌لی با قاطعیت ادامه داد: «شما آن‌قدربزرگ شده‌اید که بتوانید به این مسأله از دید واقعی آن نگاه کنید، برتـا زنـی است که عاشق مردی شده که این خود شالودهٔ مناسب بـرای ازدواج است؛ و دیگرمسائل ازنظرمن تنها زائد است. و چه اشکالی دارد اگرآن مرد از طبقه او نباشد؟ عزیزم بقا و زیستن ارتباطی با نوع زیستن‌نـدارد. اگر من عاشق می‌شدم، اهمیت نمی‌دادم کـه او یك پیشخدمت باشد، اگر از من تقاضای‌ازدواج می کرد بی‌درنگ می‌پذیرفتم.»

دکتر گفت: «همانگونه که گفتم!» اما دوشیزه لی کـه از جایش برخاسته بود حرف اورا قطع کرد و گفت: «وظیفه اصلی یك زن‌حفظ بقا و تولیدمثل است، اگر عاقل باشد طبیعی است مرد قوی و سالمی را انتخاب می کند تا پدر فرزندانش باشد. من تحمل زنانی را ندارم که با مردی بخاطر معلومات زیادش ازدواج می کنند.چـه حاصل از همسری که قادر به محاسبات پیچیده ریاضیات است؟ یك زن‌مردی را می‌خواهد که بازوان قوی (با اشاره ضمنی به دکتر) وقدرت هضم‌غذا همچون یك گاو نر را داشته باشد؟

دوشیزه گلاور گفت: «دوشیزه‌لی،گرچه به اندازه کافی توانایی

بحث با شما راندارم، اما می‌دانم که شما اشتباه می کنید. فکرمی کنم که نباید به حرف‌های شماگوش کنم؛ و مطمئن هستم که چارلز هم موافق است.»

ـ «عزیزم، شماهم مانند بیش‌تر دوشیزگان انگلیسی تربیت شده‌اید، ساده لوح.»

دوشیزه گلاور بیچاره برافروخته شد و گفت: «بهرحال من این‌طور تربیت شده‌ام که ازدواج رایك رویداد مقدس می‌دانم. ما زندگی می کنیم که به جسم خود ریاضت دهیم نه این که درپی لذت باشیم. امیدوارم که هرگز وسوسه نشوم تا به مسائلی که شما پیشنهاد کردید فکر کنم. اگر روزی ازدواج کنم می‌دانم که مسائل جسمانی درنظرم نخواهد بود. من به ازدواج مانند یك اتحاد روحانی نگاه می کنم که وظیفهٔ زن در آن دوست داشتن، محترم شمردن و اطاعت از همسر و همراهی و حمایت از اوست.»

دوشیزه لی گفت: «بی‌معنااست!»

دکتر رمزی گفت: «من فکرمی کردم که شما بیش ازهر کس‌دیگر مخالف ازدواج برتا باآدمی پائین‌تراز طبقه خود او بوده باشید.»

دوشیز گلاور گفت: «آن‌ها نمی‌توانندخوشبخت شوند.»

دوشیزه لی گفت : «چرانه ؟ در ایتالیا من با بانو شاو[1] آشنا بودم که با نوکرش ازدواج کرده واز او خواست که از نامش استفاده کند آن‌ها چهل‌سال با خوشبختی کامل بایکدیگر زندگی کردند ووقتی که همسرش به علت افراط در نوشیدن مشروبات مرد، خانم شاو بقدری اندوهگین شدکه درمدتی بعد زندگی را بدرود گفت وبسیار

1_ Shawe

هم تأثرآور بود.»

دوشیزه گلاور که هرمسأله‌ای را جدی می گرفت گفت: دوشیزه لی نمی‌توانم تصور کنم که شما با لـذت در انتظار چنین سرنـوشتی برای تنها برادرزاده خود باشید.»

دوشیزه‌لی پاسخ داد: «من خویشاوند دیگری هم دارم،خواهرم که باآقای جیمز کورت ازدواج کرده است و سه‌فرزند دارد.»

اما دکترحرفشان را قطع کرد و گفت: «بسیارخـوب ، من فکر نمی کنم که لازم باشد شما خـودتان را برای این مـوضوع نـاراحت کنید. زیرا مـی‌توانـم اعلام کنم ازدواج برتـا وکرداك جوان بهم خورده است.»

دوشیزه‌لی فریاد زد: «چی! باورنمی کنم.»

و همزمان‌دوشیزه گلاور گفت: «راستی،اوه،خیال‌من‌راحت‌شد!»

دکتر رمزی در حالیکه دستهایش را بهم مـی‌مالید و برقـی از شادی درچشمانش مـی‌درخشید گفت : «می‌دانستم که باید جلو گیری کنم، دوشیزه‌لی حالا چه فکرمی کنید؟»

آشکار بود که دکتر از ناراحتی دوشیزه‌لی به‌وجد آمده بود و این باعث‌ناراحتی دوشیزه‌لی شده بود.

ـ «چطورممکن است قبل‌از این‌که شما توضیح بـدهید بدانم موضوع چیست؟»

دکتر گفت: «دیشب او به‌دیدار من آمد ـ شما به‌خاطردارید که کرداك‌ازمن وقت ملاقات‌خواسته‌بود به‌خواست‌خودش‌ـ‌ومن‌موضوع رابا اودرمیان گذاشتم.بااوصحبت کردم‌و گفتم که این‌ازدواج‌غیرممکن است چون اهالی‌لین‌هام وبلاك‌استبل خواهند گفت که او زن ثروتمند به‌تور زده است. به‌خاطربرتا به او التماس کردم. او مرد باشرف ورك

و راستی است. من همیشه این راگفته‌ام. او را وادار کـردم که ببیند کار درستی انجام مـی‌دهد. وسرانجام اوقـول داد که ایـن وصلت را بهم‌زند.»

دوشیزه‌لی گفت: «او به چنین قولی وفادارنخواهد بود.»

دکتر فریاد زد: «اوه، او این‌کار را نمی‌کند! من او را در تمام عمرش می‌شناسم؛ او ترجیح میدهدکه بمیرد ولی زیرقولش نزند.

دوشیزه گلاور گفت: «مـرد بیچاره، او حتماً خیلـی نـاراحت شده.»

ـ «اومانند یك مرد تحمل کرد.»

دوشیزه‌لی چنان لب‌هایش رادرهم کشیده بود که درحقیقت‌دیده نمی‌شد و پرسید: «دکتر رمزی، چه مـوقع او بایـد پیشنهاد مسخرهٔ شما را انجام بدهد؟»

ـ «گفت که‌امروزبرای‌صرف ناهار در اینجا خواهد بود و در همین موقعیت هم موضوع را به برتا خواهد گفت.»

دوشیزه‌لی با خود زمزمه کرد، البته با صدای بلند: «این‌مردیك احمق است!»

دوشیزه گلاور گفت: «فکرمی کنم که این‌کار بزرگـواری او را می‌رساند، وبه او این‌نکته را خواهم گفت.»

دوشیزه‌لی گفت: حرفی که گفتم درباره آقای کرداك نبود بلکه درباره دکتر رمزی بود.»

دوشیزه گلاورنگاهی به دکتر انداخت تا ببیندچه عکس‌العملی نسبت به این بی احترامی نشان میدهد؛ اما درهمین لحظه دراتـاق باز شد و برتا وارد شد. دوشیزه‌لی با یك نظربه حالت برتا پی‌برد. کاملاً مشهود بود که برتا اصلاً آشفته نیست، و آثاری از گریستن‌دیده‌نمی‌شد

اما گونه‌هایش بیش‌تر ازمعمول گلگون ولبهایش بهم‌فشرده بود؛ برتابا لبخند به احوالپرسی پرداخت:

ـ «دوشیزه گلاور، چه‌کارخوبی کردید که‌آمدیـد! دکتر رمزی حال شما چطور است ؟ اگـرچه باید از شما بخواهم کـه درآینده به مسائل خصوصی من دخالت نکنید.»

دوشیزه گلاور با عجله گفت : «عزیـزم ، تنها بـرای خوبـی شماست.»

برتا به طرف او برگشت، ودرحالی که چهره‌اش بیش‌ترسرخ شده بود گفت: «آه، می‌بینم که شما داشتید درباره این موضوع بحث می‌کردید ـ این از محبت شماست! ادوارد از من خواست که او را رها کنم.»

دکتر رمزی سرش را از روی رضامندی تکان داد.

ـ «اما من ردکردم!»

دکتر رمزی‌ازجایش‌پریدو دوشیزه گلاوردرحالی که‌دست‌هایش را بالابرده بود با صدای بلند گفت: اوه، خدایا! اوه، خدایا!»

این یکی از اتفاقات نادر در زندگی‌دوشیزه‌لی‌بود که نتوانست جلو گیری کند و با صدای بلند خندید. برتـاکـه در اوج شادی بود ادامه داد.

ـ «او وانمود می کردکه می‌خواهد این نامزدی‌را بهم زندولی من به‌شدت ردکردم.»

دکتـر گفت: «منظورشما این است کـه وقتی از شما خواست برود به او اجازه ندادید.»

ـ «آیا شما تصور کردیدکه اجازه خواهـم دادکـه شادمانـی زندگی‌ام به دست شما نابود شود؟»

ـ «دکتر متوجه شدم که شما دخالت کردید. پسر بیچاره، اوفکر می کرد که شرافتش به او اجازه نمی دهد که از بی‌تجربگی من به‌سود خودش بهره گیرد و من به او گفتم که دوستش دارم، چیزی راکه هزار بار گفته بودم، و گفتم بدون او نمی‌توانم زندگی کنم. اوه، دکتر رمزی فکر می کنم شما باید از خودتان خجالت بکشید.»

برتا عصبانی شده‌بود. دکتر رمزی مبهوت بود، دوشیزه گلاور فکرمی کرد که این طـورسخن گفتن درشأن یك بانونیست و سرش را پـائین انداخته بـود . و دوشیزه‌لـی هم با نگاه کنجکاو و تیز درحال تماشای یك یك آن‌ها بود.

سرانجام دوشیزه گلاور پرسید: «آیا تصور می کنید که او واقعاً شما را دوست دارد؟ چون به نظر من اگرچنین بود او به این سرعت تصمیم خودرا عوض نمی کرد.»

دوشیزه‌لی لبخندی زد؛ واقعاً باعث تعجب بود که موجودی به این مهربانی این‌چنین درشیوه ماکیاولی ماهر باشد.

برتا با غرور گفت: «او حاضر به گذشت بودزیرا به من علاقه داشت. من حالااوراهزاران‌بار بیش ترستایش‌می کنم‌به‌خاطرپیشنهادش.»

دکتر باعصبانیت فریاد زد: «دیگر تحملم را از دست دادم، او تنها به خاطرثروت شماازدواج می کند.»

برتاخندید. نزدیك آتش‌ایستاده بود و به طرف آیینه برگشت. به دست‌هایش‌نگاه کرد که‌به‌لبهٔ طاقچه گذاشته بود کوچك‌وخوشتراش، با انگشت‌های باریك بدون‌انگشتری و ناخن‌های صورتی رنگ؛یکی از لطیف‌ترین دست‌هـای دنیا بـود نگاهش را بالاتـربـرد و درآیینهٔ خودش رادید. برای مدتی به‌چشمان سیاهش خیره شد، که برق‌می‌زد و از عشق سوزانی خبرمی‌داد. بعدبه گوش‌هایش نگاه کرد کوچك و

صورتی رنگ همچون صدف. موهایش سیاه بود و چنان پرپشت که به دشواری می‌توانست آن‌را بیاراید، وچین و شکن موی‌ها که ریزش آبشاری از شبق را برروی شانه‌هایش تصویرمی کرد بـاخود فکر کرد بگذار هرچه می‌خواهند بگویند، این مـوی‌ها زیباست. بـرتـا گاه به خود گفته بود که چرا او تیره رنگ است، درحالی که پوست زیتونی رنگش یـادآور چهره زنـان آمبریا[1] بود، شفاف و لطیف فرا تر از وصف: یکبارنقاشی به برتا گفته بود که پوستش تمام رنگ‌های غروب آفتاب را درخود نهفته دارد. وقتی آفتاب درغروب حیرت‌انگیزش با آبی آسمان درمـی‌آمیزد و طیف رنگینی آفـریـده می‌شود از سایـه رنگ‌های گوناگون: کـرم وعاجی و رنگ کهربایی کلاله گل رز بـا سبز ملایـم و قرمزی گداخته لحظه‌های افول آفتاب.

او به لب‌های خـود نگاه کرد که به کندوی عسل می‌مانست و تصور بوسه زدن برآن هرقلبی را می‌توانست به طپش وادارد.

برتا آن گاه رویش را به‌آرامی برگرداند و بـا آن سه نفر که به او نگاه می کردند خیره شد و پرسید:«آیا فکرمی کنید برای یك‌مرد ممکن است کـه مرا جـز برای خودم دوست داشته باشد؟ دکترعـزیز بگوئید شما که متملق نیستید.»

دوشیزه لـی فکر کـرد که برتا بسیار جسورانـه به نمایانـدن زیبایی‌های خود و ارزیابی آن دربرابر این دو زن که هردو هم دوشیزه هستند پرداخته،اما سکوت کرد. دوشیزه لی نگاهش از گردن مرمرین برتا بـه بازوان او و بـدن زیبای او رسید و گفت : « عـزیزم تو در زیباتـرین شکل زنانـه هستی. » اما دکتر بـا ظاهری ناراحت گفت:

1_ umbria از استان‌های ایتالیا

«دوشیزه لی آیا شما نمی‌توانید برای عقب انداختن این دیوانگی کاری بکنید!؟»

ـ «دکتر عزیزم من باندازه‌کافی در اداره زندگی خود مشکل دارم؛ از من نخواهید که در زندگی دیگران دخالت کنم».

٦

برتا عاشق شده بود و پیش از آن نیز روحیه و اخلاقش هرگز به او اجازه نمی‌داد کاری را که از صمیم قلب دوست نداردانجام دهد، پس اکنون نمی‌خواست که برروی احساس وعشق خودسرپوش بگذارد؛ عشق به دریای بیکرانی می‌مانست که او با شهامت در آن غوطه‌ورشده بود بی آن که بیاندیشد می‌تواند در آن شنا کند یا غرق شود.

او به کرد داك گفته بود: «فکر نکنی که احمق هستم، اما نمی‌توانم بپذیرم که پیش از من دیگری هم عاشق بوده ، حس می کنم نخستین عاشق روی زمینم.»

لحظه‌ها به امید دیدار او می گذشت . صبح‌ها به امید دیدار عاشقانه وقت ناهار وقدم زدن با اوتا مزرعه، و آن گاه بعد ازظهرهای پرملال فرامی‌رسید، واو به‌شمارش لحظه‌هامی‌پرداخت تا دوباره اورا ببیند. وچه سعادتی بود وقتی کار ادوارد تمام می‌شد و به دیدن برتا می آمد ، آن‌ها کنار یکدیگر نزدیك آتش می‌نشستند وصحبت می کردند! آن‌ها در اتاقی می‌نشستند که باشعله‌های آتش هیزم اجاق روشن می‌شد و برتا نوری جز شعله‌های متغیر آتش زغال رانداشت و سرخی شعلهٔ آتش

روی صورت ادوارد می‌تابید. برتا دوست داشت به چهرهٔ او نگاه کند به موهـایش ، به چشمهـای خاکستری‌اش ، سپس سودایش مهـاری نمی‌شناخت .

برتا زمزمه کرد: «چشم‌هایت رابیند» پلك‌های بسته ولبان اورا بوسید، صورتش را به درون لباس‌هـای ادوارد فرو می‌برد و رایحـهٔ گل‌ها و درختان وبرگ‌ها و عطری را حس می‌کرد که شیفتهٔ آن بود.

ـ «عزیزم‌امروزچه‌کاری انجام دادی؟»

ـ «حالا کار زیادی در مزرعه نداریم، مشغول شخم زدن زمین هستیم .»

برتاچنان مسحوراو شده بود که می‌توانست ساعت‌هاحرف‌های او را دربارهٔ مزارع و امور کشاورزی بشنود. هر لغتی که اومی گفت برایش جذاب و مفهوم بود. چشم از او برنمی‌داشت، دوست داشت که ادوارد حرف بزند واو به حالت بیان او نگاه کنـد. بعضی اوقات این‌ها باعث تعجب ادوارد می‌شد مثلاً وقتی او دربارهٔ زهکشی بوته‌ها صحبت می کرد.برتاهم علاقه خودرا با پرسیدن وضع گوساله وحشی که بیمار شده بود نشان می‌داد. تصمیم گرفته بود که سواری و تنیس و گلف یاد بگیرد تا در تمام این سرگرمی‌ها همراه او باشد . گاه حتـی کارهـای خودش به نظرش بی مورد می‌نمود. او با تأمل در شخصیت ادوارد کررداك به این‌نتیجه‌رسیده بود که درحقیقت مردمظهر آفرینش است. برتا وقتی او را کـه باگام‌های بلند در مزرعه راه می‌رودو به کارگران برای‌انجام وظایف‌شان‌دستورمی‌دهد وامور آن‌جا رابه‌خوبی اداره می کند لذت می‌برد .

یك روزوقتی ادواردازکارگرانی که استخدام کرده بود صحبت می کرد ، برتا فکر می کرد برای‌کارگران سعادتی بالاتر از این‌نیست

که چنین اربابی داشته باشند و گفت :

ـ «دوست داشتم زن شیردوش مزرعه تو بودم.» واو به‌سادگی جواب داد:

ـ «در مزرعه زن شیردوش نداریم ، بیش‌تر کارگران شیردوش مرد هستند.»

ـ «اوه عزیزم، چقدر واقع‌بین‌هستی!»

یکبار که دست‌های‌او را در دست داشت درحالی که‌می‌خندید گفت: «گاه از تو وحشت می کنم ، چون بسیار قوی هستی و حس می کنم‌در کنارت به شدت ضعیف ودرمانده‌ام.»

ادوارد بالبخند پرسید: «آیا می‌ترسی تو را بزنم؟»

برتا که هنوز دست‌های ادوارد را دردست داشت گفت: «برایم مهم نیست ، فکر می کنم حتی تورا بیش‌تر دوست خواهم داشت.»

و ادوارد به خنده افتاد و او را بوسید.

ـ «شوخی نمی کنم حالا می‌فهمم چرا بعضی اززنان عاشق مردان نیرومند هستند و چرا بعضی از زنان هر چیزی رااز جانب شوهران‌شان تحمل می کنند ؛ فکر می کنم من شبیه آن‌ها هستم. اما ادی من هرگز خشونت تو را ندیدم . وقتی عصبانی بشوی چگونه خواهی بود؟»

ادوارد جواب داد:«هرگز عصبانی نمی‌شوم.»

ـ «دوشیزه گلاور به من گفته است که تودرخلق وخوی‌نمونه‌یی. من از این همه خوبی تووحشت می کنم.»

ـ «برتا از من انتظار زیاد نداشته باش ، من یک مرد نمونه نیستم . »

ـ «خوشحالم و خواهان ایده‌آل نیستم . البته توهم اشتباهاتی

داری، اگرچه من هنوز آنها را نمی‌بینم. اما وقتی متوجه شدم، می‌دانم که تو را بیش‌تر دوست خواهم داشت. می گویند وقتی زنی عاشق مرد زشتی است، زشتی مرد، تنها باعث می‌شود که بیش‌تر او را دوست داشته باشد، من هم اشتباهات تو را دوست خواهم داشت همان‌طور که هر چیزی که به تو مربوط می‌شود دوست دارم.»

آن‌ها برای مدتی بدون این که حرفی بزنند نشستند، و در این لحظات حتی سکوت زیباتر از سخن گفتن می‌نمود. برتا آرزو داشت که می‌توانست به همان صورت برای همیشه، در آغوش ادوارد باقی بماند.

ـ «بگذار به دست‌هایت نگاه کنم.»

او دست های ادوارد را دوست داشت که بسبب کار کردن بزرگ و خشن بودند. وده‌ها بار زیباتر از دست‌های نرم مردان شهری. آن دست‌ها، برتا را به یاد تندیس دستی در موزهٔ ایتالیا انداخت که به‌دلایل نامعلوم ناتمام‌مانده بود؛ و نشان‌دهندهٔ قدرت بسیار بود. برتا انگشت‌های او را که بلند و قوی بودند از هم کشید. کرداك با کمی تعجب به‌او نگاه می کرد آمیخته با سرگرمی؛ او بسیار کم برتا را می‌شناخت. برتا بالبخند خم شد تا کف دست او را ببوسد. او می‌خواست که در برابر او متواضع و فروتن باشد، می‌پنداشت می‌توانست مانند خدمتکار او باشد. نمی‌دانست چگونه می‌تواند بیکرانی اشتیاقش را به او نشان‌دهد.

برای برتا لذت‌بخش بود که با ادوارد در بلاك استبل قدم بزند و نگاه مردم را به روی خودشان ببیند، با وجود آن که می‌دانست این ازدواج تا چه حد برای آن‌ها جالب توجه است. و اهمیت نمی‌داد که آن‌ها از انتخاب ادوارد کرداك متعجب شده باشند. برتا به او افتخار می کرد و از این که همسر او خواهد شد به خود می‌بالید.

روز گرمی که مناسب آن فصل نبود، برتا روی پله‌ای لمیده و ادوارد کنارش ایستاده بود. صحبتی نمی کردند.

ناگهان کرداك گفت: «نگاه کن آرتور برن درتون آن‌جاست.» و با ناراحتی به برتا نگاه کرد که انگار می‌خواهد از این دیدار پرهیز کند.

ـ «او این‌جا نبود.؟می‌خواهم اورا ببینم» خواهان آن بود که‌تمام دنیا آن‌ها را ببینند.

همچنان که آن جوان نزدیك می‌شد برتا گفت: «عصر به خیر آرتور.»

ـ «توهستی برتا؟ سلام کرداك.» به ادوارد نگاه کرد و ازخود می‌پرسید او آنجا با دوشیزه لی چه می کند؟

ـ «ما به طرف لین‌هام قدم می‌زدیم که خسته شدم.»

ـ «اوه!» برن درتون جوان فکر می کرد که به نظر عجیب است که برتا باکرداك قدم بزند.

برتا خندید و گفت : «ادوارد او نمی‌داند، در این ناحیه او تنها کسی‌است که خبر به گوشش نرسیده.»

برتون درتون پرسید: «کدام خبر؟ من هفتهٔ گذشته نزد شوهر خواهرم در یورك‌شایر بودم.»

ـ «ادوارد و من قصد داریم که ازدواج کنیم.»

ـ «خدای من، واقعاً؟» او به کرداك نگاه کرد و به صورت ناشیانه‌ای به او تبریك گفت. آن‌ها حیرت او را می‌دیدند و کرداك از شرم سرخ شده بود به گمان آن که برن درتون می گوید که‌برتا،راضی به ازدواج با گدای بی پول و مردی بدون خانواده مانند کرداك‌شده.

ـ «امیدوارم مرا به مراسم ازدواج دعوت کنید.»

ـ «اوه، مراسم خیلی بی سروصدا خواهد بود . در مراسم تنها خودمان هستیم، دکتر رمزی وعمه‌ام و ادوارد.

ـ «پس‌من نمی‌توانم بیایم؟»

برتا به سرعت به ادوارد نگاه کرد، فکراین موضوع که ممکن است ادوارد همراه منـاسبی در مراسم نداشته باشد، برتا را ناراحت کرد. به‌هرحال او دوشیزه لی بود؛ ومتوجه شده کـه بعضی ازدوستان ادوارد چندان مطبوع نیستند.شانس باعث‌شد که این موضوع به‌نحوی برطرف شود.

برتا گفت:«متأسفم که غیر ممکن است مگراین که شما ازادوارد بخواهید که مقام مهم ساقدوشی را به شما تقدیم کند.»

او موفق شده بود کـه هردو مـرد را در شرایط بسیار ناراحت کننده‌ای قراردهد.برن درتون دوست نداشت که این کار رابرای ادوارد انجام دهد. اگرچه کرداك مرد بسیار خوب وورزشکار خوبی بوداما انتظار نداشت با دختری چون برتا لـی ازدواج کند . و ادوارد کـه پندارهای مرد جوان را حس کرده بود، ساکت ایستاده بود. امـابرن درتون که تا حدودی مبادی آداب بود،سکوت را شکست .

ـ «کرداك چه شخصی قراراست همراه شماباشد؟»

ـ «نمی‌دانم، در این‌باره فکر نکرده‌ام.»

امابرن درتون که نگاه برتارا دید، ناگهان به اشتیاق او ودلیلش آگاهی یافت. به سرعت گفت:

ـ «شما مـرا نمی‌خواهید؟ «به جرأت می‌توانم بگویم که مرا به اندازه‌کافی با هوش خواهید یافت تا وظایفم را یاد بگیرم.»

کرداك گفت: «من خیلی مایلم. این ازمحبت شماست.»

برن درتون به برتا نگریست و اولبخندی از تشکر به او زد؛ و

دریافت که برتا خوشحال شده .

برن‌درتون برای این که حرفی زده باشد پرسید:«برای ماه‌عسل می‌خواهید به‌کجا بروید؟»

کرداك پاسخ داد : نمی‌دانم ما وقت کافی‌نداشتیم به این‌مسأله فکر کنیم.»

ـ «نقشه‌های شما بسیار مبهم است.»

او موقع خدا حافظی با فشار دست ازبرن‌درتون تشکر کرد و او به راهش ادامه داد.

برتا پرسید:«احمق جان واقعاًراجع به ماه عسل فکرنکرده‌ای؟»

ـ «نه .»

ـ «خوب من فکـر کرده‌ام و تصمیم خودم را هـم دراین باره گرفته‌ام. مابه ایتالیا می‌رویم . قصد من اینست که‌فلورانس[1] و پیزا[2] و سیه‌نا[3] را به تونشان دهم. واقعاً مثل بهشت است. ما به ونیز نخواهیم رفت،چون بسیار احساساتی است،باهردم‌آبرومند اواخر قرن نوزدهم که نمی‌توانند‌در گوند ولا[4] عشق‌باری کنند. اوه، من‌دلم‌می‌خواهد‌باتو در جنوب باشم زیر آسمان آبی و شب‌های پر از ستاره.»

ادوارد بدون شرمساری گفت : «من قبلاً هرگز در خارج از کشور نبودم.»

ـ «می‌دانم ولذت نشان دادن همه جا را برای توخواهم‌داشت.

1_ Florence

2_ Piza

3_ Sienna

4_ Gondola نوعی قایق که درکانال‌های شهر ونیز معمول است

و مطمئناً از گذشته بیش‌تر لذت خواهم برد؛ همه چیز برای توتازگی خواهد داشت. اگر مایل باشی مامی‌توانیم حدود شش ماه در آن‌جاها بمانیم.»

ادوارد فریاد زد: «امکان ندارد بتوانم. به مزرعه فکر کن.»

ـ «ادوارد، این ماه عسل ماست.»

ـ «فکر نمی‌کنم که امکان داشته باشد بیش‌تر از دوهفته از اینجا دور باشم.»

ـ «اصرار بیهوده است! مانمی‌توانیم برای فقط دوهفته به‌ایتالیا برویم. مزرعه بدون توهم می‌تواند بماند.»

ـ «ژانویه و فوریه فصلی است که بره‌ها به دنیا می‌آیند» او نمی‌خواست برتا را ناراحت کند اما اگر او نباشد تا از بره‌ها سرپرستی کند حتماً نیمی از آن‌ها می‌میرند.

برتا گفت: «اما تو باید بیایی، من قلبم را روی آن گذاشتم.»

او برای مدتی به پائین نگریست و ناراحت بود، بعد پرسید: «آیا یك ماه نمی‌شود؟ برتا هر کاری که تو بخواهی انجام‌می‌دهم.»

اما ناخوش‌آیندی ادوارد ازاین‌پیشنهاد کاملا مشخص بودوقلب برتا را جریحه‌دار کرد. او می‌خواست که دربرابرش مقاومت بکند، ولی با اولین کلمه تسلیم شد و عقیده‌اش تغییر کرد وپشیمان شد.

برتا گفت: «چه موجود خودخواهی هستم! ادی نمی‌خواهم تو را اذیت کنم. من فکر کردم که خارج رفتن تورا خوشحال می‌کند، و برای این مسافرت نقشه‌ها کشیده بودم. اما ما نمی‌رویم، من از ایتالیا بیزارم. بگذار ماتنهابرای دوهفته به شهربرویم‌مثل‌دوتا روستایی‌ناشی.»

ـ «اما تو این را دوست نداری.»

ـ «البته که دوست دارم. هرچیزی‌راکه تودوست داشته باشی من

هم علاقه دارم. آیا فکـر می کنی تا وقتی با تو هستم به این که به کجا می‌رویم اهمیت می‌دهم؟ ببینم تو که ازدست من عصبانی نیستی، عزیزم آیا عصبانی هستی؟»

آقای کرداك به‌اندازه‌ای مهربان بود که بگوید عصبانی نیست.

دوشیزه لی برخلاف میلش به اصرار دوشیزه گلاور مشغول کار بـرای مؤسسه خیـریه شده بود و برای نوزادان جـوراب می‌بافت (کوچکترین جامه‌ای که می‌توانست درست کند) وقتی که برتا از تغییر برنامه‌هایش برای او سخن می گفت، او یکی دونخ راهنگام بافتن رها کرد. اما عاقل‌تر از آن بود که حرفی بزند، اما از خودمی‌پرسید که آیا دنیا به آخر رسیده، نقشه‌های برتا همچون شیشه‌ای شکننده خرد شده بود و به‌نظر می‌رسید که او واقعاً خوشحال است؛ یکماه پیش مخالفت باتصمیم برتا چنان اورا دگرگون می کرد که امکان نداشت تسلیم نظر دیگری بشود. درواقع عشق گاه مانند شعبده‌بازی است که می‌تواند شیر را چون بره‌یی آرام ورام کند! دوشیزه لی از ادوارد کرداك تحسین کرد.

ادوارد در راه آمدن به خانه پس از ترك کردن برتا، کشیش لین‌هام را دید، آقای گلاور بلند قد، لاغر، زیبا با گونه‌های سرخ، نسخه ثانوی خواهرش، که بوی کاملاً مشخص دوای ضد عفونی کننده از لباس‌هایش بلند بود. دوشیزه لی شرط می‌بست که او لباس‌هایش را درون کلروفرم می گذارد و هرروز با اسید کاربولیك استحمام می کند. او بسیار فعال و سرشار از عشق و علاقه و کمك به همنوعانش بود و بالای چهل سال داشت.

ـ «آه، کرداك می‌خواستم تورا ببینم.»

ـ «درباره اعلان ازدواج، اینطور نیست؟ مابا گواهی مخصوص قصد ازدواج داریم.»

مثـل بیش‌تر روستاییان ، ادوارد حالت طنـزآمیزی دربعضی روحانیون می‌دید. به نظر او شخص نباید ازآن‌ها خشمگین شودچون این تنها شوخی زندگـی آن‌ها است و او با کشیش بیش‌تر رفتـاری مزاح‌آمیز داشت تا در دیگر امور مربوط به این‌دنیا. کشیش خندید؛ یکی از خصایص عالی روحانیون روستا اینست که آن‌ها حاضرند با شوخی‌های اهالی سرگرم شوند.

ـ «پس ازدواج کامـلاً محرز شده ؟ شما مرد بسیار خوشبختی هستید .»

کرددالك دستش را در میان دست‌های کشیش گـذاشت و گفت: «بله من خوشبختم، می‌دانم کـه شما مردم‌ازدواج من و برتا راعجیب می‌پندارید ، اما ما به یکدیگـرخیلی نزدیك هستیم و من نهایت سعی خود را خواهم‌کرد. کشیش، شما می‌دانید که من هرگز اهل جارو ـ جنجال نبودم. این‌طورنیست؟»

کشیش‌که از اعتماد ادوارد متاثر شده بود گفت: «بله پسرم،همه می‌دانند که تو به‌اندازهٔکافی ثابت و استوار بودی.»

ـ «البتـه او می‌توانست همسری از طبقهٔ اجتماعی بهتر از من پیدا کند . من چیزی ندارم که از او پنهان کنم آن طورکه بعضی‌از مردهـا هستند؛ من به همان درستی و پاکی نزد او رفته‌ام که اوبه‌نزد من آمد .»

کشیش‌پاسخ‌داد:این را می‌توانید از خوش‌اقبالی خودبدانید.»

ـ «درتمام زندگیم زن دیگری راهرگز دوست نداشتم،وراجع به بقیه چیزها ـ «خوب البتـه من جوان‌هستم و بعضی اوقات در شهر بوده‌ام، ولی‌همیشه از بعضی تفریحات بیزار بوده‌ام. اصلا روستا وکار زیاد باعث می‌شود که فکرشخص‌از خیلی مسائل دورباشد.»

آقای گلاور گفت : «از شنیدن این مطالب بسیار خوشحـالم . امیدوارم که خوشبخت شوی و فکرمی کنم که خوشبخت خواهی‌شد.»

کشیش احساس کرد که وجدانش کمی ناراحت شده، برای این که ابتدا او و خواهرش این ازدواج رااز دواج با زیردست (آنها این واژه را به صورت بدی تلفظ می کردند) می‌نامیدند و تنهازمانی که فهمیدند تهمیدی درکار نبوده، به نادرستی قضاوت‌شان پی بردند. دو مرد وقت خداحافظی با یکدیگردست دادند.

ـ «کشیش، امیدوارم که شمابه مطالبی که به زبان آوردم‌اهمیتی نداده باشید. تصورمی کنم به نوعی به‌شما مربوط می‌شود. می‌خواستم بعضی از این مطالب را به دوشیزه‌لی هم بگویم؛ اما هرگز نتوانستم برای بیان آن‌ها موقعیتی پیدا کنم .

۷

درست یکماه پس ازسن بیست و یکسالگی که برتا اعلام کرده بود، ازدواج صورت گرفت و زوج جـوان برای ماه عسل بـه لندن رفتند. برتا که می‌دانست مطالعهٔ زیادی نخواهد کرد همراه خود کتاب قابل توجهی نبرد و تنها کتاب اندیشه‌های مارکوس آرلئوس[1] راهمراه داشت و ادوارد که فکرمی کردمسافرت با قطارهمیشه کسل کننده است برای این مـوقعیت کتاب راز زن شش‌انگشتی را خرید، عنوان کتاب توجه او را جلب کرده بود و چـون تصمیم داشت در راه کسل نشود درایستگاه تایم ورزشی هم خرید.

وقتی که قطار شروع به حرکت کرد برتا بهٔ نشانـهٔ آسودگی از ته قلب آه کشید: «خوشحالم که بالاخره با تو تنها شدم. حـالا دیگر

۱ــ Marcus Aurelius (امپراطور رم بود ۱۸۰ ــ ۱۲۱ فلسفه و ادبیات را در ۱۲ سالگی آموخت کتاب اندیشه‌هایش ازمشهورترین کارهای این دوره‌محسوب می‌شود. این اثر بازتاب عقایـدش دربارهٔ فلسفه رواقیون که برای او قاعدهٔ عملی زندگی بود و نه یك فلسفه ساکن.)

کسی را نداریم که نگران ما باشد و هیچ‌کس ما را از یکدیگر جدا نمی‌کند، و برای بقیهٔ زندگی با هم هستیم.»

کرددالك روزنامه راکه از روی عادت وقتی روی صندلی نشست باز کرده بود، کنار گذاشت و گفت: «خوشحالم که مراسم به پایان رسید.»

ـ «می‌دانی، در راه کلیسا وحشت کرده بودم، چون فکر کردم ممکن است آن‌جا نباشی و تصمیمت را تغییر داده و فرار کرده‌باشی.»

ادوارد خندید: «چرا باید تصمیم را عوض کنم.»

ـ «اوه، من نمی‌توانم این‌طور رسمی رو به‌روی تو بنشینم، انگار یك قرن است که ازدواج کرده‌ایم، پسر جایی برای من خالی کن.» برتا به‌کنار او آمد و درآغوشش جای گرفت و زمزمه کرد: «بگو که دوستم داری.»

ـ «من بسیار زیاد دوستت دارم»، ادوارد او را بوسید سپس دست‌هایش را دور کمراو حلقه‌کرد و او را به خودچسباند. ادوارد کمی عصبی بود، و چندان متأسف نمی‌شد اگر آدمی بدون توجه به‌کلمهٔ «اشغال است» وارد کوپه می‌شد. او نمی‌توانست خود را با شرایط وفق‌دهد و هنوز کمی‌از این‌تغییر سرنوشت گیج بود؛درحقیقت تفاوت بسیاری بین کورت‌لیز ومزرعهٔ بولی وجود داشت.

برتا گفت «بسیارخوشحالم، بعضی‌اوقات می‌ترسم . آیا فکر می‌کنی که ادامه پیدا می‌کند، آیا فکر می‌کنی ما همیشه می‌توانیم خوشحال باشیم ؟ هرچیزی که می‌خواستم دراین دنیا دارم وبسیار راضی‌ام» بعد برای لحظه‌ای سکوت کرد درحالی که دست‌های‌ادوارد را نوازش می‌کرد گفت: «ادی توهمیشه مرا دوست خواهی داشت، این‌طور نیست؟ ـ حتی وقتی پیرو سالمند بشوم؟»

ـ «من از آن مردهایی نیستم که تغییر کنم.»

برتا با شوق فریاد زد. «اوه، نمی‌دانی که تا چه‌حد تراستایش می‌کنم «عشق من هرگز تغییر نمی‌کند»، تا آخرین روز زندگیم همیشه با تمام قلبم دوستت خواهم داشت. آرزو می‌کنم می‌توانستم احساسم را بیان کنم.» به تازگی زبان انگلیسی برای بیان احساساتش کاملاً ناتوان بود.

آنها به یك هتل بسیار گران، گران‌تر از حدی که استطاعت آن را داشتند رفتند؛ کرردداك از روی ملاحظه پیشنهاد کرد که به جایی ارزان‌تر بروند، اما برتا گوش نمی‌داد؛ هم‌چون دوشیزه‌لی عادت نداشت به جاهای درجه دو برود، و چون نسبت به نام جدیدش بسیار مغرور بود می‌خواست که این نام تنها در بهترین هتل لندن برده شود.

برتا هرچه بیش‌تر به افکار همسرش دست می‌یافت بیش‌تر لذت می‌برد. او عاشق سادگی و طبیعی بودن مرد بود؛ او احساساتی را که سال‌ها با آن زندگی کرده بود مانند پوشش ابریشمی پاره به دور انداخت و پوشش سخت و بافت خانگی که بسیار مناسب لرد و اربابش بود به تن کرد. تماشای سادگی ادوارد در لذت بردن از همه چیز مسحور کننده بود؛ برایش همه‌چیز تازه و نو بود؛ او از خواندن روزنامه فکاهی از خنده روده‌بر می‌شد و در روزنامه‌های روزانه مطالبی می‌دید که به شدت او را تکان می‌داد. او فرزند فاسد نشدهٔ طبیعت بود و ذهنش از فکرهای منحرف تمدن آزاد. شناختی که برتا از وی داشت این‌چنین بود که مردیست با تحصیلاتی درخوبی و پاکی، با قدرت و شجاعت مردان انگلیسی. آن‌ها اغلب به تئاتر می‌رفتند و برای برتا دوست داشتنی بود که حالت سادهٔ لذت بردن همسرش را تماشا کند؛ قطعه‌های حزن‌آور و احساساتی نمایش که تنها باعث سرگرمی برتا

می‌شد چنان ادوارد را به هیجان می‌آورد که به آسانی اشك‌هایش سرازیر می‌شدند و در تاریکی دست‌های برتا را می‌گرفت که او را آرام کند، وتصورمی‌کرد او مانند خودش تحت تأثیر قرارگرفته. آرزو می‌کرد می‌توانست مانند ادوارد باشد، برتا از معلوماتی که‌در کشورهای دیگر از مطالعه نقاشی‌ها و مکان‌ها و مردم دیگر فراگرفته بیزار بود، افکارش از زندان تاریکی‌ها آزاد شده و نیمی از اوهام در او ازبین رفته بودند ؛ حالا ترجیح می‌داد که می‌توانست سادگی، بی پیرایگی و عامی بودن و بی گناهی مخصوص دختران انگلیسی را داشت.

فکرمی‌کرد تنها چیزی که یك زن خواهان آنست، پاکدامنی و مهربانیست و شاید کمی آشنایی باآشپزی ساده.

ادوارد درحالی که به طرف همسرش برمی‌گشت گفت: «عالی نیست؟»

برتا زمزمه‌کرد «عزیز من!»

برتا ازاحساس عمیق او متأثرشده بود و حس می‌کردکه اورا بیش‌تر دوست دارد. او دیگر از هواداران مکتب سردسینیك[1] که عواطف آدم‌ها را با بدگمانی به تمسخر می‌گیرند بیزار بود. اما در تئاتر وقتی،قهرمان‌زن‌ومردنمایش‌بایکدیگرخداحافظی کرده‌وازیکدیگر جدامی‌شدندپرده صحنه همراه با شور و شعف وکف زدن تماشاچیان به پائین آمد.

ادوارد گلویش را صاف‌کرده و درصندلی جابه‌جا شد . پردهٔ

۱ــ Cynicism (فلسفه و مکتب Cynic که خصوصاً بدگمان به طبیعت انسان و انگیزه‌هایش می‌باشد)

نمایش برای قسمت بعدی بالارفت و ادوارد باعلاقه‌یی که به‌موضوع نمایش پیداکرده بود، دیگر به حرف‌های برتاگوش نمی‌داد و با تمام وجود نمایش را مـی‌دیـد . قسمت دوم چـون کمدی بود احساسات تماشاچیان نیز کاملاً تغییر کرده بود؛ کمدین‌درحال شوخی کردن راجع به قسمت‌های گـوناگون لباس بود و درحال جست و خیز روی میز و صندلی، و باردیگر برتا مسحور تماشای همسرش شد که با صدای‌بلند می‌خندید .

برتا فکر کرد: «او شخصیت جذابی دارد.»

کرداك نظریه اخلاقی‌محکمی داشت و با همراه بردن‌همسرش به سالن‌های موزیك کاملاً مخالف بود، برتا درخارج مناظری را دیده بود که ادوارد نمی‌توانست حتی تصور کند،امابرای سادگی اواحترام می گذاشت. برایش جالب بود که‌ثبات او رامی‌دید که‌چگونه به‌اصول اخلاقی معتقد است و برایش جالب بود که‌با اومثل یك دختر کوچك رفتار کند. آنها به تمام تئاترها می‌رفتند؛ ادوارد دربازدیدهائی که‌ندرتاً از لندن داشت،گشت و گذار خود را با صرفه‌جوئی انجام مـی‌داد، و حالاخرید بلیطلژ مخصوص‌وپوشیدن لباس‌شب،برایش احساس‌جدید و بسیارلذت‌بخش بود. برتا دوست داشت که همسرش را درلباس‌شب ببیند، رنگ مشکی برای قامت او بسیارمناسب بود همراه بـا پیراهن سفید و یقهٔ بلند، صورت آفتاب سوخته‌اش را نمایان می کرد. اوقوی و مردانه به نظر می‌رسید و شوهرش بود و هرگز از او جدا نمی‌شد. برتا او را عاشقانه می‌ستود.

کرداك‌علاقه‌زیادی‌به صحنه‌نمایش داشت،اوهمیشه‌می‌خواست بداند که چه‌اتفاقی خواهد افتاد و باتوجه بسیار جریان نمایش رادنبال می کرد. حتی قسمت‌های دور از فهم یك کمدی‌موزیکال برایش ملال‌

آورنبود. برتا آهنگ بعضی ازموزیك‌های محلی‌رایادگرفته بودکه با رمزمه‌آن‌تاعمق روح کرددالك تأثیرمی‌گذاشت؛ آهنگ‌های عامیانه او رابه‌حرکت‌وامی‌داشت وتغییرحالت می‌داد،وقتی گروه موزیك مارش میهن‌پرستی‌راهمراه با صدای زیاد سنج و ضربه‌های طبل نواخت اوتا روزها بعدآنرا زمزمه می‌کرد و سوت میزد.

ادوارد مابین نمایش به برتا گفت: «من‌عاشق این موزیك هستم، تو دوست نداری؟»

برتا با لبخند محبت‌آمیزی گفتهٔ او را تائید می‌کرد و از ترس لطمه‌زدن به احساسات او توضیح نداد که این موزیك تقریباً حالش را بهم مـی‌زنـد. چه اشکالـی داشت کـه سلیقهٔ او دور از دسترس‌نبود؟ گذشته از همه، چیزی درملودی‌های بـومی وجـود داشت که به قلب مردم می‌نشست.

کرددالك گفت: «وقتی به‌خانه برگشتیم می‌خواهم‌برایم‌بنوازی، من بسیارعلاقمند شده‌ام.»

برتا زمزمه‌کرد: «حتماً این‌کار را خواهم‌کرد.»

برتا به زمستان طولانی فکرمی‌کرد که شب‌ها وقت خود را در کنار پیانوخواهند گذراند،شوهرش درکنارش نوت‌ها را ورق‌خواهد زد، درحالی‌که با حیرت بـه قطعه‌های آهنگسازان بزرگ و پر ارزش که او برایش خواهد نواخت گوش فرا خواهـد داد. اومعتقد بـود که سلیقهٔ ادوارد واقعاً عالیست.

ادوارد گفت : «نت موزیك‌های بسیاری را دارم‌که مادرم قبلاً می‌نواخت، دوست دارم که‌دوباره‌آن‌هارا بشنوم ـ بعضی ازآن‌نواهای قدیمی را دیگر زیاد نمی‌شنوم مانند«آخرین‌گل رز تا بستان» و«خانه، خانهٔ دوست داشتنی»وبسیاری آهنگ‌های دیگر.

هنگامی که آن‌ها با یکدیگر شام می‌خوردند ادوارد گفت: «چه نمایش خوبی بود، می‌خواهم قبل از این‌که برگردیم دوباره آن را ببینم.»

ـ «عزیزم، هرکاری‌راکه تودوست داشته باشی‌انجام می‌دهیم.»

ـ «فکرمی‌کنیم برای توهم خوبست. مراکه خوشحال‌می‌کند توچطور.»

برتا سیاستمدارانه پاسخ داد: «ازسرگرم شدن تو خوشحال می‌شوم.»

اجرای برنامه برای برتا عامیانه بود اما دربرابرچهرهٔ پرشور همسرش تنها می‌توانست خود را به وسواس و مشکل‌پسندی بیهوده متهم کند. چرا بایددرباره این مسأله خود را به‌جای یك قاضی بگذارد؟ آیا درواقع خود او عامی نبودکه به چیزی که به اشخاص معمولی لذت می‌بخشید عامیانه‌خطاب‌می‌کرد؟ او نه مانند تازه‌بدوران‌رسیده‌ها بودکه از فقدان اصالت ونجابت عالمگیر اندوهگین‌اند. اما ازتأکید و موشکافی جنبه‌های مبتذل تمدن نیز بیزار بود.

ـ «بگذارمردم به سادگی وآسانی سرگرم شوند.»

به خاطرآورد چهارزنی راکه درنمایش با لباس‌هایی چسبیده به تن به روی صحنه آمدند و به صورت عجیبی با حرکات تند و ناشایست رقصیدند مورد استقبال تماشاچیان قرار گرفته و اصرار داشتندکه رقص دوباره‌تکرار شود.

برتا می‌توانست تمام‌روز را با ادوارد دراتاق نشیمن خصوصی هتل بگذراند و به ادوارد و خوشبختی‌اش فکرکند. اما ادوارداز تمام انرژی خوب نژادانگلوساکسون بهره‌مند بودکه همیشه میل به‌انجام کاری دارند روحیه‌یی که باعث به وجودآمدن ورزشکاران انگلیسی و

میسیونرها و اعضاء پارلمان شده است.» بعد از یک صبحانه مفصل ادوارد پرسید: «امروز چه می کنیم؟» و برتا به فکر کردن و خواندن کتاب راهنما پرداخت تا جایی را برای بازدید پیدا کند و باشهر لندن مانند یك شهر بیگانه رفتار کند. آن‌ها به برج لندن رفتند و به تاج و عصای سلطنتی خیره شدند؛ به کلیسای وست‌مینیستر رفتند و به گروهی از امریکاییان ومردم روستائی پیوستند که توسط یك راهنمای سیاه‌پوش کلیسا به این طرف و آن طرف هدایت می‌شدند. آنها آرامگاه شاه و تمام چیزهایی را که آن‌جا بود دیدند. او از بی‌اطلاعی توریست‌ها که خود را دراختیار راهنما می گذارند لذت می‌برد، که به هرچیزی که او می گوید نگاه می کنند و با دهان بازغیرقابل قبول‌ترین مطالب را می‌بلعند.

برتا گرچه احساس حماقت می کرد، درعین‌حال می‌دانست که ارتباط نزدیك‌تری با دیگران پیدا کرده است. ادواردهمه‌چیز را به‌یك درجهٔ مساوی دوست نداشت؛ نقاشی‌ها برایش کسل کننده بودند (آنها تنها چیزی بودند که واقعاًاوراکسل می کردند) بازدید از موزه‌ملی هم موفقیت‌آمیزنبود. وحتی موزهٔ بریتانیا هم مورد قبول واقع نشده بود؛ موضوعی برای ادوارد دشواری ایجاد کرده بود و آن بازداشتن برتااز تماشای مجسمه‌های برهنه بود که‌به نمایش گذاشته شده بودند. یکبار که برتا درجلوی دیگران از زیبایی مجسمه‌یی تعریف می کرد که شمشیر و سپر دردست ولباس کمی درتن داشت و به طورناشایستی ایستاده‌بود. ادوارد با ناراحتی به اطرافش نگاه کرد که ببیند آیا کسی متوجه آن‌ها شده است و همین که با نظر او موافقت کرد که آن‌ها پیکرهای زیبائی هستند و او را به سرعت به سراغ اشیائی برد که کمتر سئوال‌انگیز بودند!.

هنگامی که ادوارد دربرابر سه تندیس خدایان زن معبدپارتنون[1] ایستاده بود گفت:

ـ «من نمی‌توانم این چیزها را تحمل کنم و باردیگر حاضر نخواهم شد حتی دوپنس برای آمدن به این جاها خرج کنم!

برتا کمی شرمسار شد که بدون توجه به ادوارد به ستایش مجسمه‌ها پرداخته است.

ـ «حالا به من بگو، زیبائی این مخلوقات بدون سر در کجاست؟!»

برتا نمی‌توانست با معیارهای هنری او را توجیه کند، پس او پیروز شده بود. ادوارد موجود عزیزی بود و برتا با تمام قلبش او را دوست داشت.

موزهٔ تاریخ طبیعی، از طرفی دیگر شور وشوق کرددااك را برانگیخت. دراین جا او حس می کرد که درخانه‌اش قراردارد، هیچ‌چیز نامناسبی وجود نداشت که او نخواهد همسرش ببیند، وحیوانات از جمله چیزهائی بودند که هر مردی می‌توانست بفهمد. او را بیاد روستا و شرق کنت می‌انداخت که بسیار به آن‌جا علاقمند بود. شهر لندن خیلی خوب بود اما او احساس می کرد که زادگاه او نیست و اظهار خستگی کرده بود. برتا نیز صحبت را به خانه و کورت‌لیز کشاند؛ او مانند بسیاری از آرمانگرایان همیشه در آینده زندگی می کرد حتی وقتی که بسیار خوشحال بود و به زمانی فکر می کرد که آن‌ها در لین‌هام خواهند بود هنگامی که خوشبختی کامل را در اختیار خواهد داشت.

او اکنون به اندازه کافی راضی بود؛ فقط هشت روز از زندگی

۱ــ Parthenon معبد خدای آتنا که به روی آکروپولیس در آتن درقرن پنجم قبل از میلاد ساخته شده.

زناشویی او می گذشت، اما با حرارت و بی‌صبری در آرزوی شروع زندگی مشترک بود و می‌خواست به‌تمام‌خواسته‌های خود برسد. کرداك قبلاً برای سروسامان‌دادن به باغ نقشه کشیده‌بودو همین‌طور برای تصاحب مزرعه‌واداره کردن آن‌توسط خودش.

برتا گفت: «کاش ما درخانه بودیم، ازلندن خسته شدم.»

کرداك پاسخ داد: «فکرنمی کنم اهمیتی داشته باشدکه تا پایان دوهفته بمانیم.» کرداك که قبلاً تصمیم گرفته بود دوهفته درلندن بماند نمی‌توانست تصمیمش را عوض کند. برای او ناراحت‌کننده بود که تغییری‌در برنامه‌هایش بدهد و به چیز جدیدی‌فکر کند. او بخودمی‌بالید که همیشه‌کاری راکه‌تصمیم گرفته‌انجام داده است.

امایك‌نامه‌ازدوشیزه لی‌رسیدکه حاکی از آن بود که‌چمدان‌خود را بسته وعازم مسافرت خارج است.

کرداك گفت: «آیا نباید ما از او بخواهیم که بمانند، بنظر تا حدی غیرطبیعی است‌که او به این سرعت ازآن‌جا برود.»

برتا بابی میلی گفت: «تو که‌نمی‌خواهی او با ما زندگی کنداین طور نیست؟»

ـ «نه البته‌که نمی‌خواهم، اما دلیلی هم نمی‌بینم که مانند یك پیشخدمت بایك ماه فرصتی که دارد، اسباب خود راجمع کند وبرود.

ـ «اوه، من از او خواهم خواست‌که بماند.» برتا خواهان اطاعت ازکوچك‌ترین خواستهٔ شوهرش بود و انجام این‌کاربرایش آسان‌بود از طرفی می‌دانست که‌دوشیزه‌لی هرگز این پیشنهاد را قبول نخواهدکرد.

برتا آرزو می کرد که در حال حاضر کسی را نبیند، حداقل عمه‌اش را،چون حس می کرد که باراهنمائی یك بازیگر ازشادی‌هایش

کاسته خواهد شد ؛ هیجانش بیش از آن بـود که بتوانـد پنهان کند و خجالت می کشید آن را دربرابر دید نقادانـه دوشیزه لـی به نمایش بگذارد. برتا از ملاقات با این زن مسن احساس ناراحتی می کرد ، با آن حالت آرام و کنایه آمیز و تحقیر مؤدبانه دربارهٔ شوهرش که اینك برتا او را صمیمانه گرامی میداشت. اما جواب دوشیزه لی نشان می‌داد که او افکار برادرزاده‌اش را بهتر از آن که برتا فکرمی کرد حدس زده است.

برتای بسیارعزیزم،

از لطف همسرت بـرای دعـوت مؤدبانه‌اش بـرای اقامت در کورت‌لیز متشکرم؛ اما من به خوداین دلخوشی را می‌دهم که توبیش از آن برای من احترام قائل‌هستی که تصور کنی قادربه قبول آن‌هستم. اشخاص تازه ازدواج کرده بیش‌تـر،مسائل را بـرای تمسخر پیشنهاد می کنند، اما چون من موجودی عجیب و ترك نفس کرده‌ام، موقعیت با ارزشی راکه به من پیشنهادکردید نمی‌پذیرم شاید طـی یکسال شما پی به نقایص یکدیگر ببرید و اگرچه کم‌ترسرگـرم کننده است ، اما جالب‌تر خواهید بود. به ایتالیا میروم تا دوباره خود را در دریائی از پانسیون‌ها و هتل‌های درجه دو بیاندازم ، که سرنـوشت زنان مجرد با درآمد متوسط‌برای گذران زندگیست؛ و همراه خود یك کتاب راهنما خواهم برد که اگرزمانی به‌این‌فکر رسیدم که ازانسان‌های متوسط‌حماقت کم‌تری دارم، به جلد قرمزرنگ آن نگاه کنم و به‌یاد بیاورم که من‌هم یك انسان هستم. امیدوارم که شما مکاتبات خود را به شوهـرتان‌نشان ندهید، حداقل مال مرا،چون یك مرد مسائل نهانی مربوط به نامه‌های یك زن را درك نمی کند، برای این که او به سادگی تنها بابیست‌وشش حرف الفبا مطالب را می‌خوانددرحالی که‌برای درك

مسائل زنان حداقل به پنجاه و دوحرف الفبا نیازمند است؛ و حتی باز هم کم است. روش خوبی نیست که به همسر اجازهٔ خواندن نامه‌های شخصی خود را بدهیم، تجربه‌ام از زندگی زوج‌ها ، مرا معتقد کرده است که راه مطمئنی برای دادگاه طلاق نیست ؛ درحقیقت دیوانگی است که زوج خوشبختی تظاهر کنند که رازی را از یکدیگر پنهان نمی‌کنند؛ اینکار باعث اغفال آنها می‌شود. اگر، همانطور که گمان می‌کنم شما فکر می‌کنید که وظیفه دارید نوشتهٔ مرا به ادوارد نشان دهید، البته شاید برای شناخت شخصیت من مفید باشد.

آدرس نمی‌دهم، تا شما به‌دنبال پیدا کردن بهانه‌ای برای بی‌جواب گذاشتن نامه من نشوید.

باعلاقه و مهر عمه‌ات

مری‌لی

برتا بی‌صبرانه و بی اهمیت نامه را به ادوارد داد.

هنگامی که او نامه را خواند پرسید: «منظور او چه بوده؟»

برتا شانه‌هایش را بالا انداخت : « او به چیزی جز حماقت مردم اعتقاد ندارد، زن بیچاره، او هرگز عاشق نشده. اما، ادی ماهیچ رازی برای یکدیگر نخواهیم داشت. می‌دانم که توهرگز چیزی را از من پنهان نخواهی کرد ومن چه‌کاری می‌توانم انجام دهم که گفتهٔ تو نباشد؟»

ادوارد دوباره به نامه نگاه کردو گفت: «نامه مضحکی است.»

برتا: «اما حالا آزاد هستیم. خانه برای ما آماده است. آیا می‌توانیم فوراً برویم؟»

ادوارد مخالفت کرد و گفت : «اما هنوز دو هفته نیست که ما در این جاهستیم.»

ـ چه مانعی دارد؟ ماهردو از لندن خسته شدیم؛ بگذار بـرویم خانه وزندگیمان را آغازکنیم. ما برای بقیهٔ زنـدگیمان بـه ایـن راه می‌رویم، پس بهتر است که زودتـر شروع کنیم. مـاه عسل دیگرچیز احمقانه ایست؟

ـ «خوب، اهمیتی نمی‌دهم. اما تصورکن که اگر ما برای‌شش هفته به ایتالیامی‌رفتیم.»

ـ «اوه، مـن نمی‌دانستم که ماه عسل چگونه است. درتصورم چیزی کاملاً متفاوت بود.»

ـ «پس نمی‌بینی که حق داشتم، این‌طورنیست؟

برتا درحالی که بازوانش را به دور گردن ادوارد حلقه کرده بود گفت: «البته که حق با تو بود،همیشه‌تودرست می گویی، آه‌نمی‌توانی تصورکنی‌چقدر دوستت دارم.»

۸

سواحل کنت مابین لین‌هام و بلاك‌استیل، درطول ماه‌های طولانی زمستان در معرض بادهـای دریای شمال بود کـه به شدت می‌وزد و درختـان مسیر خود را خم می‌کرد و ابرهایی کـه از روی آب‌ها برمی‌خاست ساحل رافرا می‌گرفت.

زمانی رنگ‌های تیره وغم آلود ودریای آرام پیام آور آرامش و سکون است، و زمانی نسیم سرد، گردش خون را در رگ‌ها تسریع می‌کند و گونه‌ها سرخ می‌شود وبرداشتن گام‌های بلند بازگوی نشاط زندگیست ، گاه نیز تنها بودن در آن‌جـا می‌تواند به ژرف‌ترین اوهام پاسخ گویدو گاه تحمل آسمان بی‌فروغ ازمرگ هم وحشتناك‌تراست . درچنین دیاری به‌نظر می‌رسد که‌حالت آدمیان پیوسته درحال‌دگرگون شدن است چون در آن می‌توان ترکیبی ازهیجانات مختلف را یافت. برتا در بالای جاده‌اصلی که ازکورت لیز می‌گذشت ایستاده و از آن بلندی به‌زمین‌هایی که متعلق به او بودنگاه می‌کرد.در آن نزدیکی تنها ساکنان دو کلبهٔ ساده بودند که تغییرات هوا رویشان تأثیر گذاشته بود. آن دو کلبه‌بیرون از جاده ودرمیان درختـان میوه قرار داشتند ، مانند

تکه‌یی از طبیعت . مزارع تمام اطراف را پوشانده بود و در امتداد آن زمین‌های شخم‌زده و مرغزارانی با گیاهان مختلف. درختان معدودی این گوشه و آن گوشه و با فاصله دیده می‌شدند. کمی دورتر بلاك استیل بود با خانه‌های خاکستری رنگ درهم فشرده ، همراه با چند ویلای تازه ساز اهالی لندن که برای تابستان به آن‌جا می‌آمدند ، یك شهر ماهیگیری. و دریا پر از قایق‌های ماهیگیری بود.

برتا با احساسی که هرگز نمی‌شناخت به این منظره نگاه می‌کرد ابرهای متراکم بالای سرش بودند و گویی تمام دنیا را در بر گرفته‌اند و حس می‌کرد که سدی دیدنی بین او و بقیهٔ چیزهاست . این سرزمین زادگاه او بود که از آن‌جا او و اجدادش برخاسته بودند . آن‌ها روزگارانی را گذرانده و یکی پس از دیگری بار دیگر به زمین پیوسته بودند. او از فریبندگی‌ها و بیهودگی‌های زندگی دست کشید تا مانند اجدادش زندگی کند، زمین را شخم زده، بذر افشانی و درو کند؛ اما فرزندانش، پسران آینده، که گنجینه حیاتی تازه هستند، قوی‌تر و زیباتر از گذشتگان .

مزرعهٔ قهوه‌ای رنگ و دریای مه‌آلود خاکستری این حس‌ها را در برتا برانگیخته بود. او کمی خسته بود و خستگی بدنی‌اش باعث خستگی فکری او شده بود ؛ او می‌دانست که در انتخاب خون جدیدی که با خون قدیمی خانواده لیز در هم آمیخته حق با او بوده است. در حقیقت تازگی و جوانی و قدرت بیکران شوهرش به نسل خاك شده اجداد او، زندگی می‌بخشید. افکارش به سوی پدرش کشیده شد، یك دوستدار هنر که در ایتالیا در جست و جوی چیزهای زیبا و هیجاناتی بود که نمی‌توانست در زادگاه خود به آن‌ها دست یابد، بعد دوشیزه‌لی که داوری‌اش در بارهٔ زندگی به بالا انداختن شانه و یك لبخند تحقیر آمیز محدود می‌شد. آیا او آخرین

عاقل خاندان خود نبود؟ برتا احساس کرده بود که بیش از آن ضعیف است که تنها بایستد، همسری گزید تا اراده و انرژی‌اش همچون ستونی ازقدرت دربرابر شکنندگی‌اش باشد، شوهرش هنوز در رگ و پی قدرت مام خود را دارد، قدرت زمین، یك نیروی وحشی که ازملایمت وضعف چیزی نمی‌داند، ادوارد ارباب بود وبرتا خدمتکارش.

از پائین تپه چتری به سوی خانم کرددالك تکان داده می‌شد و او خندید، راه رفتن مردانهٔ دوشیزه گلاور راشناخت. حتی از فاصلهٔ دودر حالت مصمم دوشیزه نمایان بود؛ نزدیك‌تر شد، بعد ازبالا آمدن ازتپه صورتش سرخ‌تر از معمول شده بود، ژاکتی بافتنی پوشیده بود چنان تنگ که مانند ماهی ساردینی که در جعبه فشرده دیده می‌شد.

ـ «برتا، شنیدم که برگشتید، برای دیدنتان می‌آمدم.»

ـ «چند روز است که به خانه بازگشته‌ایم.»

دوشیزه گلاور بابرتا دست داد و همراه یکدیگر به طرف خانه بازگشتند. در امتداد خیابانی که از درختان بی برگ محصور شده بود.

ـ «حالا دربارهٔ ماه عسل برایم تعریف کنید، خیلی مشتاق هستم که همه چیز را بشنوم.»

اما برتا میلی برای گفت‌وگو نداشت، او دوست نداشت که مسائل خصوصی‌اش را تعریف کند و هرگز اشتیاقی برای همدردی نداشت.

ـ «اوه فکر نمی‌کنم چیز زیادی برای گفتن باشد.» وقتی آن‌ها در اتاق نشیمن بودند برتا برای میهمانش چای ریخت و ادامه داد: «تصور می‌کنم که تمام ماه عسل‌ها کم و بیش شبیه به هم هستند.»

دوشیزه گلاور گفت: «دختر مسخره، آیا لذت نبردی؟»

برتا گفت : «بله.» با لبخندی که تقریباً به وجد آمده بود، و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «ما ساعات بسیار خوبی داشتیم با او به تمام تئاترها رفتیم.»

دوشیزه گلاور حس می‌کرد که ازدواج باعث تغییر حالتی در برتا شده و شناخت این تغییر او را عصبی کرده و با ناآرامی به او نگاه می‌کرد و گه‌گاه صورتش گلگون می‌شد. ناگهان پرسید: «آیا واقعاً خوشحال هستی؟»

برتا لبخند زد و درحالی که صورتش سرخ شده بود و به‌نظر جذاب‌تر می‌آمد گفت: «بله، فکر می‌کنم که واقعاً خوشحالم»

ـ «آیا مطمئن هستید؟» دوشیزه گلاور بسیار دقیق بود و اشخاصی را که به افکار خود آگاهی نداشتند به شدت ناپسند می‌انگاشت.

برتا لحظه‌ای به او نگاه کرد گوئی به پرسش او فکر می‌کند و سرانجام گفت: «می‌دانید خوشحالی هرگز آن چیزی نیست که شخص انتظارش را می‌کشد من بسختی در آرزوی این همه خوشحالی بودم و آن را این گونه تصور نمی‌کردم.»

دوشیزه گلاور درحالی که فکر می‌کرد این تجزیه و تحلیل مناسب یك زن جوان ازدواج کرده نیست با کمی خشونت گفت:

ـ «بله، فکر می‌کنم بهتر است وارد این مسائل نشویم. ما باید چیزها را آن‌طور که هست بپذیریم و شکرگزار باشیم.»

برتا به آرامی گفت: «آیا مجبوریم؟ من هرگز این کار را نمی‌کنم و هرگز به چیزی که دارم راضی نیستم.»

آنها صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه را شنیدند و برتا ازجا پرید.

ـ «این ادوارد است! باید بروم او را ببینم. شما که اهمیتی

نمی‌دهید ، اینطور نیست؟»

و از اطاق به بیرون جست؛ ازدواج بطور غریبی حالت وقارو جدی بودن او را برهم زده بود و باعث شده بود که مردم دراو رفتار دخترانه‌اش راکمتر ببینند. به نظر جوانتر و بانشاط‌تر شده بود.

دوشیزه گلاور با خود فکر کرد : «چه موجود عجیبی است ، وقتی که دختر بود تمام حالات و رفتار یك زن شوهردار را داشت و حالا که ازدواج کرده مانند یك دختر مدرسه‌ای شده.»

خواهر کشیش با خود گفت: «آیا خنده‌های غیرعادی اومناسب شرایط کنونی اوست که به سنگینی و وقار بیش‌تری نیاز دارد و بعد افزود:«امیدوارم خوب شود.»

اما برتا به سرعت خود را به همسرش رساند و او را بوسید و در درآوردن کتش کمك کرد.

ـ «خیلی خوشحالم که دوباره تو را می‌بینم.» برتادرحالی که کمی به اشتیاق خود می‌خندید چون تنها بعد از صرف نهار بود که ادوارد او راترك کرده‌بود.

ادوارد متوجه چتر دوشیزه گلاور شده وپرسید : «آیا دیگری این‌جااست؟» و بی اختیار به آغوش همسرش بازگشت.

برتاگفت : «بیا،ببین» و درحالی که دست‌هایش را گرفته و اورا می‌کشید گفت : «تو برای یك چای باید بسیار تشنه باشی ، موجود بیچاره . »

ـ ادوارد گفت : «دوشیزه گلاور!» متناسب با خواهر کشیش با وی دست داد .

ـ «چه کار خوبی کردیدکه برای دیدن ما آمدید . از دیدنتان خوشحالم! می‌بینیدکه ما زودتر اززمانی که انتظار داشتیم، به خانه

برگشتیم، هیچ‌جا مثل روستا نیست. این‌طور نیست؟

ـ «حق با شماست آقـای کرداك ؛ اصلاً نمی‌توانم لنـدن را تحمل کنم.»

برتا گفت: «اوه شما نمی‌شناسید، برای‌شما مغازه‌های نانوایی ، مانندسالن‌اکستر[1] و کنگره‌های کلیسا است.»

ـ «برتا!»ادوارد بالحنی ازتعجب اسم او را فریاد زد.

موجود بیچاره بیش ازآن مهـربان بود که‌گفتهٔ برتارا توهینی به خود تلقی کند و لبخند نامطبوعی زد، او نمی‌توانست به‌شکل دیگر لبخند بزند.

ـ «به من بگوئید که در لندن‌چه کردید؛ازبرتا که نتوانستم چیزی بیرون بیاورم.»

کرداك همیشه برای گفت و گو آماده بود؛ هیچ‌چیز به او بیش از این لذت نمی‌داد که با دیگران صحبت کند و دانستنی‌های خودرا در اختیار آنان بگذارد. او همیشه به هرچیز تازه‌یی دست می‌یافت آن را به دیگران‌می گفت. بعضی‌اشخاص وقتی چیزی‌رامی‌دانند، کمی‌بعد به‌آن بی‌علاقه‌می‌شوند و برایشان کسل کننده‌است که دربارهٔ آن‌صحبت کنند. کرداك این‌طور نبود. و حتی تکرار باعث خستگی او نمی‌شد. او اخبار روز را به ده‌هـا نفر دیگر می گفت و همچنان سرحال بود . چنین‌شخصیتی بدون شك برای آنان که درپی آموختن‌اندموهبتی‌است. کرداك برای‌میهمانش‌جزئیات ماجراهایشان را درلندن،نمایشنامه‌هائی که دیده بودند ، موضوع آن و بازیگرانـی‌که درآن شرکت داشتند را تعریف کرد. اولیست‌کاملی‌از موزه‌ها وکلیساها و اماکن عمومی‌که

1_ Exeter Hall

از آن‌ها بازدید کرده بودند راشمرد. برتا به او نگاه می کرد و باخوشحالی لبخندمی‌زد، به خاطر اشتیاق ادوارد، چون به گفته‌های او توجه‌نمی کرد، تنها صدای ادوارد برایش مـانند نوای موسیقی بود و می‌توانست با شادمانی به صدای او گوش فرادهد.

دوشیزه گلاور وقتی خواست با برادرش که خیلی رسمی دردو طرف یك میز طویل نشسته بودند و به خوردن گوشت سردگـوسفند به عنـوان شام مشغول بودنـد ، دربارهٔ ملاقـاتش با ادوارد صحبت کند گفت :

ـ «او مرد نازنینی‌است.»

کشیش با لحن خسته و صبورش گفت: «بله ، فکرمی کنم‌همسر خوبی خواهد شد.»

آقای گلاور مردصبوری بود که تاحدی باعث عصبانیت دوشیزه لی می‌شد چون او به همه‌چیزتن درمی‌داد؛ به غذائی که بد پخته‌شده، به انحراف در طبیعت بشر، وجود مخالف(تقریبـاً) ، به حقوق بسیار اندك خود، و بسیارچیزهای دیگر. دوشیزه لی می گفت که رفتارش‌شبیه الاغ‌های‌اسپانیائی است که‌به‌دنبال‌هم‌وبازحمت و به‌آرامی‌درحرکت‌اند وباری بیش ازحدسنگین راتحمل می کنند،صبور،صبور،صبور.اما نه به صبوری آقای گلاور، آن‌ها گاهی لگدی می‌پرانند، اما کشیش‌لین‌هام هرگـز !

دوشیزه گلاور گفت: «چارلـز امیدوارم که این زناشوئی نتیجهٔ خوبی همراه داشته باشد.

ـ «من هـم امیدوارم» ، آقای گـلاور پس از مکثی ادامه داد: «آیا تو از آن‌ها پرسیدی که فردا به کلیسا خواهند آمد؟»

در این ضمن آقای گلاور پورهٔ سیب‌زمینی می‌خورد، و بارنج

بسیار متوجه شد که دوباره سوخته‌اند ، سیب زمینی‌ها همیشه سوخته بود؛ اما هیچ اظهارنظری نکرد و هیچ‌عکس‌العملی نشان‌نداد.

ـ «کاملاً فراموش کردم،امافکرمی کنم که مطمئناً خواهند آمد. ادوارد کرددالك همیشه شرکت کننده دائمی کلیسا بوده.»

آقای گلاور پاسخ نداد، و برای بقیهٔ شام صحبتی مابین آن ها درنگرفت. به محض اتمام شام خوردن کشیش به اتاق مطالعهٔ خود رفت تا نوشتن خطابه‌اش را به پایان رساند و دوشیزه گلاور از زنبیلش جورابهای پشمی برادرش را درآورد وشروع به رفوکردن آن‌ها کرد. او بیش از یکساعت مشغول‌کار بود، درضمن به‌کرددالك‌ها فکر می کرد، هربارکه ادوارد را می‌دید بیش از گذشته به او علاقمند می‌شد ، و فکر می کردمردی است که می‌توان به او اعتماد کرد.وبعد به خاطر نظر مخالفی که نسبت به این ازدواج داشت خود راسرزنش کرد،چون فکر کرد، رفتارش مسیحی‌وار نبوده، وازخود می‌پرسید که آیا وظیفه ندارد ازبرتا و کرددالك عذرخواهی کند، فکر انجام کاری که باعث تحقیر و پست جلوه دادن عزت نفسش بود، به طرز شگفت‌آوری او را مجذوب کرد. اما برتا متفاوت از دیگر دختران بود ، دوشیزه‌گلاور هنگام‌فکرکردن به او دچارسردرگمی می‌شد . باصدای ضربهٔ ساعت سرش را بالابرد ودیدکه پنج‌دقیقه به ده‌است .

ـ «نمی‌دانستم که این‌قدر دیرشده» او بلند شد وکارش رامرتب کرد وبه‌کنار گذاشت و ازبالای ارگ کتاب انجیل و کتاب بزرگ دعا راکه رویش قرار داشت برداشت و به روی میز نهاده یك‌صندلی برای برادرش بیرون کشید و خود صبورانه به انتظاراونشست.

به محض این‌که ساعت ضربه دیگر نواخت او صدای دراتاق مطالعه را شنیدکه باز شده وکشیش وارد شد و بدون‌کلمه‌ای به‌طرف

کتاب‌ها رفت و روی صندلی‌نشست و کتاب را باز کرد.

دوشیزه گلاور پرسید:«آیا آماده‌اید؟»

کشیش لحظه‌ای نگاهش را از کتاب بیرون‌آورد و گفت:«بله.»

دوشیزه گلاور به جلـو خم شد و زنگ را به صـدا درآورد. خدمتکار به درون آمد بایك زنبیل‌تخم مرغ و آن راروی میز گذاشت. کشیش به زن خدمتکار نگاه می کرد تا این‌که روی صندلی نشست‌بعد درس را آغاز کرد. پس از آن خدمتکار دوشمع‌را روشن کرد و به‌آن‌ها شب به‌خیر گفت.

دوشیزه گلاور تخم مرغ‌ها راشمرد.

کشیش: «امروز چندتا هستند؟»

ـ «هفت‌تا.»

هرکدام را تاریخ گذاری و تعداد آن‌ها را در دفتری که مربوط به این‌کار بود واردکرد.

ـ «آماده‌اید؟»

دوشیزه گلاور در حالی‌که یکی‌از شمع‌ها رابرمی‌داشت گفت: «بله، چاراز.»

آقای گلاورچراغ‌راخاموش کرد و باشمع‌دیگربه‌دنبال‌خواهرش به طبقه بالا رفت. دوشیزه گلاور برابر در اتاقش ایستاد و به‌برادرش شب به خیر گفت و او نیز به سردی پیشانی خواهرش را بوسید و به به اطاق‌هایشان رفتند.

صبح روزهای یکشنبه همیشه یك حـالت شلوغی و جنبش در خانه‌هـای روستایی وجود دارد. گـویی در هوای این روز احساس عجیب نهفته است نوعی حالت تلاش و انتظار. حتی وقتی که برای سال‌ها تکرار می‌شود، با این وجود آماده شـدن برای رفتن به‌کلیسا

به سردی تلقی نمی‌شود. رایحهٔ تمیز پارچه‌های کتانی بدون شك حس می‌شود. همه بشدت رسمی و تا حدی آرام و منعطف دیده می‌شوند. همه‌به دنبال یافتن کتاب دعا وسرود مذهبی هستند؛ زنان هرگز به‌موقع حاضر نمی‌شوند و در آخر هم سرگردان به دنبال دستکش‌های خود هستند، مردان پا برزمین می کوبند وباغضب ساعت‌های خود رابیرون می آورند. ادوارد یك کت بلند ویك کلاه سیلندری، لباسی که‌کاملاً مناسب مالکین برای رفتن به‌کلیساست پوشیده بود. هیچ کس مانند او به آداب و برازندگی اهمیت نمی‌داد، او خودرا بسیار درستکار و شرافتمند نگاه می‌داشت.

ـ «برتا ما خیلی دیر خواهیم رسید و به نظر خیلی بد می‌شود برای‌این که‌اولین‌باریست که بعدازازدواج بایکدیگر به‌کلیسا می‌رویم؟»

ـ «عزیزم، تو بایدکاملاً مطمئن باشی که حتی‌اگر آقای گلاور آنقدر بی ملاحظه باشد که بخواهد برای حضار در کلیسا موعظه را آغاز کند،مراسم تا ما وارد نشویم واقعاً شروع نمی‌شود.

آن‌ها سوار یك کالسکه قدیمی‌شدند که تنها موارد استفاده‌آن هنگام رفتن‌به‌کلیسا و میهمانی‌های شام بود.خبرورود آن‌ها به سرعت توسط کسانی که در ایوان کلیسا بودند منتشر شد و به محض ورود آقا و خانم کـرداك همهمه‌ای از توجه برخاست درحالی که آن‌هـا به طرف ردیف جلو که متعلق به‌آن‌ها بود می‌رفتند.

اهالی زمزمه می کردند، «انگار که در خانهٔ خودش هست، این‌طور نیست؟» چون رفتار ادوارد بیش‌از همسرش مورد توجه‌آن‌ها قرارگرفته‌بودوبرایشان عجیب نبود.برتاباآرامش‌وحالتی‌شاهانه بدون توجه به نگاه‌های مردم به درون‌کلیسا آمد، او از ظاهر خود خشنود و شدیداً از شوهر خوش قیافه‌اش مغرور بود. خانم برن‌درتون‌مـادر

همراه آقای کرددالك (در مراسم ازدواج) عینکش را گذاشته و خیره شده بودهمان طور که رسم بانوان بزرگ است. خانم برن درتون که زندگی خود را در عمق روستا گذرانده بود موجودی با خنده‌های سبکسرانه وموهای خاکستری که حرف‌های احمقانه‌اش با صدای بلند و دورگه توأم بوده و کلاه کودك‌پسندش که مستقیماً از پاریس رسیده بود . او زن با اصل و نسبی بود و این البته چیز بسیار خوبیست ؛ و او به‌آن مفتخر بود(به روش کاملاً مخصوص بانوان متشخص) و عادت داشت بگوید که مردمان‌اصیل، مردمان اصیلی هستند، که اگر بخواهید در این‌باره فکر کنید آن را اظهار نظر اصیلی خواهید یافت !

خانم برن درتون به پسر خود زمزمه کرد : « بعداً نزد کرددالك‌هاخواهم رفت تا با آن‌ها صحبت نمایم،اثر خوبی روی مردم لین هام خواهد گذاشت ، فکر نمی‌کنم برتای بیچاره هنوز حس کرده باشد.»

خانم‌برن درتون چنان حالت خودستائی داشت که خود رامنزه می‌دانست وهرگزبرایش‌اتفاق نیفتاده‌بود که ممکن است کسانی باشند که در شرایطی کاملاً دشوار قرار گرفته باشند اما بی گمان از حمایت اوهم‌منزجر شوند.اوپندهای گوناگون برای همه داشت در کنارغذای فقیران هنگامی که بیمار می‌شدند آشپز خود را می‌فرستاد تابرایشان انجیل بخواند. خود اوهم می‌رفت اما فقط به شدت مخالف آشنائی با طبقهٔ پائین بود ، چون می‌پنداشت این موضوع باعث استقلال و گستاخی آن‌ها می‌شود. خانم برن درتون گمان می کرد که بدون تردید که او و همپالگی‌های طبقاتی او را خداوند از گلی غیر از آدم های معمولی ساخته است؛اما چون زن اصیلی بوداین کشف خود را به‌روی

آن‌هانمی آوردمگر این که فیل‌شان یادهندوستان می کرد و آن‌وقت او لازم‌می‌دید که‌با گفت‌وگوی‌رویاروی آن‌ها راطلع کند. خانم برن‌درتون هرگز شك نداشت که وظیفهٔ رهبری امور گـوناگون مانند انتخاب مدها و حتی روشنفکر کردن همسایگان به عهدهٔ اوست و با تحمیـل همین خودخواهی‌ها بود که همسایگانش حدودسی سال زیر حکومت استبـدادی او بودند ، اما با وجود این نفرت به دعوت‌های یك شام نامطبوع وی مانند حضور در یك میهمانی شاهانه می‌نگریستند.

خـانم برن درتون با خود مجادله داشت که با کرداکه‌هـا چگونه رفتارکنـد. و از خود می‌پرسید که آیا این وظیفهٔ من است که مناسبات را قطع و یا آن را ادامه دهم . ادوارد کـرداك از نوع مردانی نیست که دوشیزه‌لی بایست با آن ازدواج می کرد ، امـا در همسایگـی ، مـردان اصیل کم یافت می‌شونـد و البته امروزه مـردم ازدواج‌هایی‌می کنند که چند سال پیش به تصور هم نمی‌آمـد . حتی بهترین جامعه‌ها هم این‌روزهـا درهم آمیخته‌اند. شاید بهتر باشد این خطا را ببخشم.

خانم برن درتون تا حدی خوشحال شده بودکـه خانوادهٔ لی حمایت او را درخواست کرده است و منظورش تقاضای کرداك‌برای ساقدوشی پسرش در مراسم عقد بود!

حقیقت اینست که مردمان‌اصیل مردمان اصیلی هستندکه بایست درکنار یکدیگر باشند.

بعد از پایان مراسم ، هنگامی که اهالی در حیاط کلیسا ایستاده بودند، خـانم برن درتون به طرف کـرداك ها رفت با همـراهی آرتور وبا آن صدای بالا ودورگه‌اش شروع کردبه‌صحبت با ادوارد. اومراقب مردم لین‌هام بود کـه ببیند آیا حرکتش توجه آنها راجلب

کرده است، و با کرداك به شکلی صحبت کرد که یك بانوی متشخص با مردی که فکر می کند احتمالاً یك جنتلمن هست و نه یك فردعادی صحبت می کند . ادوارد از این بابت خوشحال شد.

۹

چندروز بعد، پس از انجام مقدمات اولیه که خانم برن‌درتـون به هیچ وجه از آن غفلت نمی‌کرد، کرددالها به شام دعـوت شدند.

برتا کارت دعوت را خواند ودرسکوت آن رابه همسرش داد.

ادوارد گفت: «دراین‌فکرهستم که او چه‌کسانی را بـرای شب میهمانی دعوت خواهد کرد.»

برتا پرسید: «آیا می‌خواهی برویم.»

ـ «چرا نه،ما که گرفتارنیستیم.»

ـ «آیا قبلاً برای صرف شام به‌آن‌جا رفته‌ای.»

ـ «نه، درپارتی‌های تنیس بودم. امـا به داخل خانـه‌آن‌ها قدم نگذاشته‌ام.»

ـ «خـوب، فکرمـی‌کنم کـه این یك اهانت از طـرف خانم برن‌درتون است که حالا از تو دعوت نموده.»

ادوارد دهان خود را باز کرده وگفت: «منظورت چیست؟»

ـ «متوجه نمی‌شوی؟ آن‌ها ازتو برای این که همسر من هستی دعوت کرده‌اند این کارتحقیر کننده است.»

ادوارد درحالی که می‌خندید پاسخ داد: «بیهوده است! و اگر هم چنین قصدی داشته باید اهمیت داد. دراین موارد پوست کلفتم!

ـ خانم برن‌درتون روز یکشنبه خیلی‌خوب بامن رفتار کرد؛ و مسخره خواهد بود اگرما نپذیریم؟

ـ «آیا فکرمی کنی که او خوب رفتارکرد؟ آیا متوجه نشدی که او مانند یك ارباب با تو رفتارکرد انگار تو خدمه او هستی . این‌کار او باعث عصبانیت من شد و به دشواری توانستم جلوی زبان خود را نگاه دارم.»

ادوارد بار دیگر خندید : «من چنین چیزی را متوجه نشدم، برتا این تصورات تواست.»

ـ «من به این مهمانی کثیف نخواهم آمد.»

ـ «پس خودم خواهم رفت.»

برتا ماتش برد و رنگش سفید شد؛ گوئی که وزش ناگهانی توفانی راحس کرده باشد؛اما ادوارد می‌خندید. البته او واقعاً چنین منظوری نداشت.

برتا به سرعت موافقت کرد.

ـ «ادی البته اگر تو می‌خواهی که بروی من هم خواهم آمد. تنها بخاطر تو بودکه دوست نداشتم بروم.»

ـ «ما باید رفتار همسایه‌وار داشته باشیم . می‌خواهم با همه دوست باشم.»

برتا روی دستهٔ صندلی او نشست و بازوانش را به دورگردن او انداخت . ادوارد دست‌هایش را نوازش می‌کرد و برتا عاشقانه موهای او را بوسید. چقدرفکر ناگهانی او احمقانه بودکه فکرکرد ادوارد او را دوست ندارد!

امابرتادلیل دیگری برای نرفتن به‌مهمانی خانم برن‌درتون داشت. اومی‌دانست که ادوارد درآن‌جا مورد اهانت قرار می گیردو این‌فکراو را ناراحت می کرد؛ ازخود می‌پرسید آیا آن‌ها از ظاهر و رفتارادوارد صحبت خواهندکرد و درباره او چه‌خواهندگفت.

برتا موقعیتی را کـه ادوارد قبل از ازدواجش درلین‌هام داشت کاملاً می‌فهمید و می‌دانست که برن‌درتون و آدم‌های مانند او پیش از این با ادوارد رفتاری معمولی ومانند یك آشنای ساده را داشتند، چون ادواردکسی بودکه با او فقط می‌شد رفتار مؤدبانه داشت. شایـد این اولین موقعیتی بودکه ممکن بود با او مانندکسی که هم‌سطح خودشان بود، رفتارکنند. معرفی او به‌کسانی کـه خانـم برن‌درتون آن‌ها را ده شخصیت برجسته لین‌هام می‌دانست، این‌کار خون را دررگ‌های برتا به جوش می‌آورد.

برتا به خود می گفت: «اگرمن به‌جای او بودم ترجیح می‌دادم بمیرم تا این‌که به آن‌جا بروم. چون آن‌ها همیشه او را نادیده‌گـرفته بودند و حالا به‌عنوان لطف کردن درحق من‌اورا قبول‌می کنند.»

امااادوارد غروری نداشت. او نه از این‌که برن‌درتون در گذشته او را نادیده‌گرفته بودند ناراحت بود و نه از دعوت کنونی.

برای برتا حتی می‌توانست ناشی‌گری ادوارد درمیهمانی جلوه دیگری از خلوص‌نیت و حجب و صفای باطن او باشد اما می‌دانست که زبان بدخواه برن‌درتون اسم دیگری برای بی‌ریایی دلپذیر او پیدا خواهدکرد.

سرانجام روزموعود فرا رسید وآن‌ها چرخ‌های کالسکه قدیمی را به حرکت درآوردند، برتا کاملاً خود رابرای هرگونه مقابله علیه تحقیر شوهرش، آماده‌کرده بود.

خانم برن‌درتون گروه‌هایی ازهنرمندان بومی‌را برای‌میهمانی دعوت کرده بود. آن‌ها ازبلاك‌استبل[1] ، ترکنبری[2] ، فاورسلی[3] و از جاهای دیگر آمده‌بودند. خانم‌میستون‌رایل[4] با کلاه‌گیس مشکی زیبا ولباس بلندابریشمی بنفش‌رنگ آن‌جابود، همین‌طور بانووا گت[5] .

میزبان به‌برتا گفت: «عزیزم او بیوهٔ یك شوالیهٔ شهری است، اما اگرچه چندان ممتاز نیست ولی زن خوبی‌است، و بااو نباید خشن رفتار کرد»

ژنرال‌هان‌کوك[6] با دودختر موفرفری‌اش واردشدکه خیلی‌ساده بودند اما ژنرال وانمود می کرد که نمی‌داند،آن‌ها پیاده آمده بودند. موقع ورود دخترها (که جمع سن آن‌ها ۶۵ سال بود!) بیرون در ایستادند تاچکمه‌های خودرا درآورده وکفش‌هایی‌راکه بهمراه آورده بودند، بپوشند. بعدمسؤول کلیسا واردشد، که مرد فروتنی بود و اهل بحث و گفت و گو. آقای گلاور به خاطر او دعوت شده بود و البته خواهر چارلز را هم نمی‌شد حذف کرد. او شاد به‌نظر میرسید ، در لباس براق ازساتن مشکی. خاتم برن‌درتون به‌یکی از مهمانانش گفت: دختربیچاره، این تنهالباس میهمانی شب‌اوست؛ سال‌هاست که اورا با این لباس می‌بینم. دلم می‌خواهد یکی از لباس‌های قدیمی‌ام را به‌او

1_ Blackstable

2_ Tercanbury

3_ Faversly

4_ Mrs Mayston Ryle

5_ Lady Wagget

6_ General Hancock

بدهم ، تنهـا می‌ترسم او از ایـن کار برنجد. مـردم این طبقه به طرز مسخره‌ای حساس‌هستند! آن‌گاه‌اسم آقای اتیل‌باکوت[1] اعلام‌شد. او یکبار با نمایندگان حکومت درمحل درگیر شده بود وازآن پس به‌او به‌عنوان یك‌رجل‌سیاسی نگاه می‌کردند. بعدآقای‌جیمزلیست[2] و آقای مولسون[3] واردشدند، هردو با صورت‌هایی سرخ، زمینداراني باعقاید دیکنانوری. آن‌هامثل نخودشبیه‌هم‌بودندوهمین‌شباهت‌موجب‌شده‌بود که‌مردم‌سال‌ها، به‌شوخی‌می‌گفتند که‌هیچ کس جزهمسران‌شان‌نمی‌تواند آن‌هارا از یکدیگر تشخیص‌دهد. خانم لیست لاغر و آرام وموقر بود و دونوار کوچك به‌نشانهٔ کلاه روی سرش گذاشته بود ؛ خانم‌مولسون چنان بی‌اهمیت بود که هیچ کس به‌او توجهی نمی‌کرد. این یکی از نشانه‌های‌میهمانی‌خانم برن‌درتون‌بود؛فضایل گوناگون‌وقتی بااصالت و نجابت‌طبقاتی‌توأم‌شودحتماً باعث‌تقویت‌اخلاق‌وروحیه‌مذهبی خواهد شد! اماخودخانم برن‌درتون. اوباصدای‌بلندوجیغ‌مانندش‌روحیه‌خوبی داشت‌مخصوصاًدرلباس‌بسیارزیبایش، لباس کاملا زیبایی که اگرزنی که نصف‌سن‌اورا داشت‌می‌پوشید‌بسیاردلربا بنظر می‌رسید! شام تعریفی نداشت. خانم‌برن‌درتون‌که مدپرست بود، شام یك‌مهمانی روستایی‌را ناچیز وزشت می‌دانست که‌مثلا می‌توانست، سوپ غلیظ، ماهی‌سرخ‌کرده باگوشت‌خوك‌بریان‌شده ، قرقاول، شارلوت روسی و ژله‌باشد. به‌جای آن برای ضیـافت این غذاهارا تدارك دیده بـود: سوپ‌رقیق ، غذای‌اصلی از بیرون خریده شده بود ، مرغ‌سرخ پف کرده که به‌نظر

1_ Athill Bacot

2_ James Lycett

3_ Molson

زیبا بود ولی مزهٔ وحشتناکی داشت. میز باسلیقه چیده شده‌بود اما نه سیر کننده ، وبرای شوالیه‌های مسن با اشتهای زیادشان چندان تعریفی نداشت.

آقای اتیل‌باکوت آزرده خاطر گفت: «من هرگز در منزل برن‌درتون‌ها غذای کافی نخورده‌ام.»

آقای مولسون پاسخ داد: بله من زن های مسن را می‌شناسم ، (خانم برن‌درتون همسن خودش بود اما اوخودرا بسیار جوان‌می‌پنداشت چنان که بادودختر سادهٔ ژبرال‌هان کوك ورمی‌رفت!) «من اورا خوب می‌شناسم وقبل‌از این که به‌این‌جا بیایم‌یك گیلاس شری بادوزرده تخم مرغ نوشیده‌ام.»

خانم‌میستون‌رایل گفت: «شراب‌ها که‌مطمئناً خوب نیستند.» او به‌ذائقه‌اش مغرور بود و ادامه‌داد: «من‌همیشه همراه خود یك فلاسك باکمی ویسکی خوب همراه می‌آورم.» گفت‌وگوهای‌سرشام که‌اغلب باصداهای‌گوشخراش توأم‌بود چندان لطفی‌نداشت، هرچندمزه‌پرانی ولطیفه‌گویی به‌حداعلی حکمفرما بود. خانم میستون‌رایل متخصص لطیفه‌های مربوط به‌روحانیون کلیسا بود ؛ لطیفه او در مورد ارتباط دادن داستان اسقف[1] تورلود به‌داستان‌اسقف[2] ویلبرفورس وکلاه‌خونی او گرچه دربانوان ایجادکمی شك کرد ، اماخانم میستون صحت آن را باسوگندی همراه کرد. مسؤول کلیسا لطیفه‌ای دربارهٔ خود گفت که خانم میستون‌رایل متقابلاً درباره اسقف اعظم کانتربری ومعاون کسل کننده‌اش لطیفه‌دیگری‌تعریف کرد. آقای‌اتیل‌باکوت یك‌لطیفه سیاسی

1_.Bishop Thorold

2_ Bishop wilberforce

گفت که درباره ـ آقـای گلادستون[1] و میز مجلس‌عوام و دیزی[2] و کارگران کشاورزی بود. اوج خنده‌ها موقعی بود که ژنرال‌هان‌کوك داستان خودرا دربارهٔ دوك‌ولینگتون[3] تعریف کرد. ادوارد از تـه دل به‌تمام لطیفه‌ها می‌خندید.

نگـاه برتادائم متوجه همسرش بود و به شدت نگران. او فکر می‌کرد مبادا آن‌ها سراغ ادوارد بروند و بادست انداختن او بـاعث تحقیر برتاشوند. آیا ادوارد، زیبا وقابل‌ستایش نبود؟پس‌چرا می‌بایست او در برابر قضاوت های گروهی احمق برخود بلـرزد؟ بـا این وجود نمـی‌توانست آرام بگیرد. ادوارد چگونه حس می‌کرد؟ آیـا او هم همچون‌برتا عصبی بود؟ هنگامی که‌خانم برن‌درتون‌از کنار میز بلند شد نگرانی برتا کمی تسکین یافت. وقتی به‌طرف اطاق نشیمن می‌رفتند، دوشیزه گلاور خودرا به‌کنار برتارساند. او حس می‌کرد وظیفه دارد از خانم کرداك برای اهـانت کردن به ادوارد درگذشته عذرخواهی کند. دوشیزه گلاور به‌این نتیجه رسیده بود که عذرخواهی کاملا لازم است، وبه‌شدت ازحالت عصبی که پیدا کرده بود رنج می‌برد کلمات در گلویش‌چسبیده بود وسرانجام باصحبت کردن درباره‌هوا، موضوع رامطرح کرد:

ـ برتا می‌خواهم ازشما عذرخواهی کنم.

برتا درحالی که چشم‌هایش را کاملا بازکرده و با تعجب به‌او نگاه‌می کرد گفت: برای‌چی؟

1_ Gladstone

2_ Dizzy

3_ Duke Wellington

ـ «حس می‌کنم نسبت به همسرت ناعادلانه رفتار کردم ، فکر می‌کردم که او زوج مناسبی برای شمانیست. درباره اوحرف‌هایی گفتم که حتی نباید به‌آن فکر می‌کردم. من بسیار متأسفم. اویکی از بهترین و مهربان‌ترین مردهایی است که تاکنون دیده‌ام و خوشحالم که با او ازدواج کرده‌اید و مطمئن هستم که بسیار خوشبخت خواهیدشد.»

از چشمان برتا اشك سرازیرشد و درحالی که می‌خندید؛ حس می‌کرددوست‌داردست‌هایش را به‌دور گردن عبوس دوشیزه گلاور حلقه کند برای طرح موضوعی که درآن لحظه باعث تسلی خاطر بسیار وی بود.

ـ «البته می‌دانم که منظور شما آن‌چیزی نبود که گفته بودید.»

دوشیزه گلاور که نمی‌توانست اجازه دهد که چیزی ازکار غیر اخلاقی‌اش کاسته شود گفت: «اوه بله، من این کار را انجام دادم و متأسفم.»

ـ «من کاملا فراموش کردم وایمان داشتم که به‌زودی دیوانه‌وار عاشق ادوارد خواهیدشد همان‌طور که من‌هستم.»

دوشیزه گلاور که‌هرگزشوخی‌نمی‌کرد پاسخ‌داد: «برتای‌عزیزم، باشوهرشما؟ شماحتماً شوخی‌می‌کنید.»

دراین لحظه خانم برن‌درتون باصدای‌بلندش به‌میان حرف آن‌ها آمد و گفت: «برتا،عزیزم می‌خواهم‌باتو صحبت کنم.»

برتا با لبخند کنار او نشست و خانم برن‌درتون ، با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ «باید به‌تو بگویم که همه اعتراف‌می‌کنند که شما زیباترین زوج بلاك‌استبل هستید و همهٔ ما فکرمی‌کنیم که همسرت بسیار مرد خوبی‌است.

برتا پاسخ‌داد: «او به‌تمام لطیفه‌های شما خندید.»

خانم برن‌درتون گفت: «بله،» ودرحالی که به‌بالا واطراف‌نگاهی انداخت مثل یك قناری ادامه داد: «عزیزم اومرد خوش مشربی است و من همیشه اورا دوست داشتم. من به خانم میستون‌رایل گفته‌ام که ادوارد را از بدو تولدش بسیار خوب می‌شناسم. فکر کردم برای تو خوشحال کننده است بدانی ما همگی فکر می‌کنیم که همسرت مرد خوبی است.

ـ بسیار خوشحالم. امیدوارم که ادوارد هم متقابلاً از شما راضی باشد.

کالسکه کرددارك‌ها زودتر آمد و برتا به آقای گلاور و خواهرش پیشنهاد کرد که آن‌هارا به‌منزل‌شان برساند.

به‌محض این‌که در اتاق نشیمن پشت‌سر آن‌ها بسته‌شد آقای مولسون گفت: «ازخود می‌پرسم که مبادا آن بانو یك‌سیخ بخاری‌را قورت‌داده‌باشد.»

هردودختر ژنرال‌هان کوك از شنیدن این حرف زیرکانه فریاد خندهٔشان بلندشد و حتی مسؤول کلیسا به‌آرامی لبخندی زد.

دختربزرگ هان کوك‌پرسید: «او آن الماس رااز کجا آورده؟ فکرمیکردم آن‌ها مانند موش‌های کلیسا فقیرهستند»

خانم برن‌درتون گفت: «الماس‌ها و تابلوها تنها چیزی‌هستند که به‌جامانده‌اند، فامیل آن‌هاهمیشه مخالف فروش آن‌ها بوده‌اند، اگرچه داشتن جواهرات برای مردمانی دراین موقعیت‌بیهوده‌است.

خانم‌میستون‌رایل با صدای بلند و آمرانه‌اش گفت: «او مرد جالب توجه و خوبی است اما من باآقای مولسون موافق هستم، برتا به‌روشنی تمایل به‌جداشدن دارد.

خانم برن‌درتون اضافه کرد: «خانواده لی‌نسل‌ها از تکبر وغرور همچون بوقلمون نر بوده‌اند.»

دختر بزرگ هان کوك گفت: «فکر نمی‌کنم بعد ازاین جریان خانم کرداك چیززیادی برای مغروربودن داشته‌باشد آن‌هم باهمسری که بی‌اصل ونسب است و فکر می‌کند که مردمان اصیل و طبقات نجیب مردمانی پرافاده‌اند.»

لیدی‌واگت اگرچه ممتاز نبود ولی زن خوبی بود و گفت: «شاید او کمی عصبی‌بوده،من بیاددارم که وقتی یك تازه عروس بودم وقتی به‌میهمانی‌های شام‌می‌رفتیم بدنم‌می‌لرزید.

خانم‌میستون‌رایل گفت: «بیهوده‌است، او به‌شدت آرام بود. فکر نمی‌کنم برای‌یك‌زن جوان این‌همه اعتماد به‌نفس خوب باشد.»

خانم برن‌درتون درحالی‌که دست‌های لاغرش را تکان می‌داد گفت:«خوب،شماهادرموردحرفی که او به‌من گفت چه‌فکرمی‌کنید؟من به او گفتم که ماهمگی‌از شوهرش بسیار مسرورهستم؛ چون فکرمی‌کردم باعث کمی آرامش برایش خواهدبود. موجود بیچاره؛ و او گفت که امیدوار است ادواردهم متقابلا از ماراضی باشد.»

خانم‌میستون‌رایل که برای لحظه‌ای متعجب شده بود با فریاد گفت: «چقدر سرگرم‌کننده!» و درحالی‌که از صندلی‌اش بلند می‌شد ادامه‌داد:

«ها!ها! او امیدوار است که آقای ادوارد کرداك از خانم میستون‌رایل رضایت‌داشته باشد.»

هردو دوشیزه‌های‌هانوك با یکدیگر گفتند ها!ها!. سپس ورود کالسکهٔ بانوی عالیقدر اعلام‌شد و او خداحافظی کرد و همراه باسرو-صدای خش خش لباس بنفش ابریشمی‌اش از در خارج شد. دیگر

به‌نظر می‌رسید که میهمانی پایان یافته و دیگران به آرامی دستجمعی خارج‌شدند.

کرددالك‌ها وقتی به‌خانه رسیدند، برتا خود را به‌آغوش‌همسرش انداخت و زمزمه کرد«خیلی خوشحالم که همه‌چیز پایان یافت، تنها زمانی خوشحالم که باتو تنهاهستم.»

ادوارد گفت: «شب خوشی بود. من فکر می‌کردم که آن‌ها همگی فاسد هستند.»

ـ «عزیزم، خوشحالم که تو لذت بردی، می‌ترّسیدم که خسته‌شوی.»

ـ «خدای‌من، این آخرین‌چیزی بود که امکان‌داشت. برای‌انسان خوب است که گفت‌وگوهایی از این قبیل را بشنود چون خیلی چیزها دستگیرش می‌شود.»

برتا کمی عصبانی‌شد.

ادوارد گفت: باکوت پیر مرد بسیار با اطلاعی‌بود، ـ این‌طور نیست؛ تعجب نخواهم‌کرد اگر دراین‌باره حق‌بااو باشد که حکومت درپایان دورهٔ شش‌ساله ازصحنه خارج بشود.»

برتا گفت: او همیشه می‌خواهد دیگران را متقاعد کند که وی مورد اطمینان نخست‌وزیر است.

ادوارد اضافه کرد: «و ژنرال پیرمرد با مزه‌ایست، آن داستان که‌دربارهٔدوك‌ولینگتون‌تعریف کرد، خوب بود.

این اظهار نظر اثر عجیبی روی برتا گذاشت؛ و نمی‌توانست خود را مهار کند و ناگهان بافریاد وهیجان شدیدی خندید و شوهرش که فکرمی‌کرد او به‌آن لطیفه می‌خندد، خود نیز پیاپی‌خندید.

ادوارد بافریاد و ابراز شادی گفت: و داستان اسقف و پوشش

روی کفشش!

هرقدر ادوارد بیش‌تر می‌خندید برتـا حالت عصبی شدیدتری پیدا می‌کرد و صدای فریاد و خنده و نشاط غیر قـابل کنترل آن‌ها ، سکوت‌شب‌را می‌شکست.

۱۰

کرده‌اک‌ها این‌چنین رفتن به‌سوی زندگی را در امتداد جاده‌مقدس زناشوئی آغاز کردند. بهار آمد و به همراهش صدها شادی تازه، زنبق‌های رنگارنگ شکفته، و برف‌ها آب شد، روزهای گرم و مرطوب ماه فوریه با خود گل‌های پامچال و بنفشه‌را همراه می‌آورد. فوریه ماه سستی و رخوت است، گویی قلب دنیا سنگین شده ، بی‌توجه به‌ماه بی‌قرار آوریل و ماه‌زندگی‌بخش مه؛ که‌درمیان طبیعت بذرها جوانه می‌زند و نبض حتی‌در گل‌و گیاه وطبیعت‌به‌تپش درمی‌آید. مه‌دریا که از دریای شمال برمی‌خاست سواحل کنت را می‌پوشاند و پوششی از رطوبت می‌گستراند که سفید و تقریباً شفاف است ، چنان‌که درختان بی‌برگ درمیان‌مه به‌طرز عجیبی غیرطبیعی جلوه می‌کنند ، شاخه‌ها مانند دست‌هایی بلند و درهم پیچیده گویی درپی آنند که خود را از قیدزمستان برهانند؛ جلبک‌های مرداب رنگ سبز تندتری پیدامی‌کنند وبره‌ها جست‌وخیز وبع بع کنان‌به‌دنبال‌مادران‌شان‌روانند. وهمراه آن‌ها

باسترك[1] ها وتوكا[2]ها روی‌لبهٔ پرچین‌هـا آواز می‌خوانند. آن‌گاه ماه مارس با غرش طوفـانی‌اش فرا می‌رسد ، و ابرهـا بافراتراز معمول در اطراف آسمان دربرابر بادهای پراکنده درحرکت‌اند ، گاه توده ابرهای انبوه و سنگین دریك‌جا جمع می‌شود وباوزیدن باد دوبـاره پراکنده می‌شوند وبه‌سوی‌غرب به‌پرواز درمی‌آیند وباشتابی که‌دارند به‌روی‌هم می‌لغزند. طبیعت که بیدار می‌شود ونفس می‌کشد و خودرا برای تولد زیبایی وزندگی مهیا می‌کند.

برتا به‌تدریج شوهرش‌را بهترشناخت. هنگام‌ازدواج او به‌واقع چیزی نمی‌دانست‌جزاین‌که اورا دوست‌داشت واحساس انگیزه‌تفاهم. درآن موقع او و ادوارد مانند عروسك‌هایی بودند که دست طبیعت آن‌هارا کنارهم گذاشته بود. نیازها دروجود برتـا مانند آتشی مشتعل بود وعشق‌ورزی او تنها پاسخی برنیازهای طبیعی وجسمانی. امادانش والاتر به‌همراه خود عشق والاتری نیز دربرداشت. انـدك ، انـدك با آگاهی برفکر وعقاید ادوارد، برتـا باشادی به‌کشف غیرمنتظره‌ای از خلوص دست‌یافت؛ همراه بااحساسی از خوشحالی به‌معصومیت‌بسیار زیاد او پی‌برد. دانست‌که اوقبلا هرگز عاشق‌نشده ، که زن برای او موجودی عجیب است، چیزی‌که او اندك شناختی ازآن‌داشته.

او افتخـار می‌کرد که همسرش از آغوش‌هـای بیگانـه نزد او نیامده ، لبانی که لب‌هـایش را می‌بوسید پاك بوده ؛ باوجود این‌که دراین‌باره باهم صحبت نکرده‌بودند، اما برتا از پاکدامنی او مطمئن بود. روح‌ادوارد حقیقتاً دست‌نخورده بود.

1_ Thrushes

2_ Blackbird

و بااین‌همه چگونه می‌توانست از تحسین وی خودداری کند؟ او تنها زمانی خوشحال بود که همراه شوهرش باشد ولذت می‌برد که به‌این موضوع بیاندیشد که پیوستگی‌شان جداناپذیر است و مادامی که زندگی می‌کنند همیشه باهم هستند ، همیشه جدانشدنی. برتا مانند سگ نگهبان اورا دنبال می‌کرد با چنان حالت انعطافی که گاه واقعاً متأثر کننده‌بود؛ غرورش محو شده و تنها دوست‌داشت دراو وجود داشته باشد، شخصیت خودرابادوارد درآمیخته‌بود وبا اوکاملا یکی‌شده‌بود.

او می‌خواست که ادوارد برایش یگانه باشد، خود را به‌مانند پیچکی چسبیده به درخت بلوط می‌انگاشت ، وادوارد آن درخت بلوط بود ، ستونی نیرومند و برتا بسیار متکی به‌او. صبح‌ها بعد از صبحانه برتا اورا در قدم زدن در اطراف مزرعه‌ها همراهی می‌کرد و تنها اوقاتی‌که‌حضورش غیر ممکن بود در خانه می‌ماند و به امورمنزل رسیدگی می‌کرد. تلاش برای خواندن‌کتاب بی‌ثمر بود ، و خودرا از کتاب‌ها کنارکشیده بود. چرا او باید می‌خواند ؟ اگر برای سرگرم شدن بود که ادوارد مشغولیت دائمی او بود و چون می‌دانست که چگونه عشق بورزد ، پردانستن را دیگربیهوده می‌انگاشت. اغلب وقتی‌تنها می‌ماند کتابی‌را برمی‌داشت اما فکرش به سرعت سرگردان می‌شد و دوباره دربارهٔ ادوارد فکر می‌کرد. زندگی برتا رویایی دلپذیر بود ، رویایی که پایانی نداشت وشادمانی او آنچنان شدید نبودکه به‌عنوان عکس‌العمل، اضطراب و هراس برایش ایجادکند ، ثابت و آرام بود، اودرگلستانی آکنده از گل‌هایی زندگی می‌کرد که آرام و ملایم ، حس‌را نمی‌آزرد. او به‌واقع دربهشت زندگی می‌کرد و تنها اتصال وارتباطش با مردم و

دیگران مراسم هفتگی کلیسا در لین‌هام بود. درآنجا در کلیسای برهنه باکاج‌قیری[1] ونیمکت‌های جلاداده شده ورایحهٔ سروها انسانیت‌سرشار و دلپذیری دیده می‌شد. ادوارد درجامهٔ مخصوص روز یکشنبه، همراه نوازنده ارگ باصداهای ناهنجار وکرُ دهکده، خارج از نت می‌خواندند؛ وآقای گلاوز مراسم دعاخواندن را چنان بی‌روح انجام می‌داد که‌تمام‌زیبائی مراسم از بین‌می‌رفت و خطابه‌هایش‌هم‌بسیارعادی بود. ساعات‌حضور در کلیسا برای برتا تماسی بود بامردم‌وبرایش‌لازم بود که دریابد زندگی کاملا معنوی‌نیست.

ماه‌آوریل فرا رسید؛ درختان نارون‌کورت‌لیز شروع به جوانه زدن‌کردند، جوانه‌های سبز شاخه‌هارا پوشاند، مانند باران لطیف، ومه سبز رنگی که از فاصلهٔ کم دیدنی است ووقتی به‌آن نزدیکتر می‌شوی محومی‌شود.

مزارع قهوه‌یی رنگ جامهٔ تابستانی خود را دربر کردند. شبدرهای‌سبزروئیدند و فضاراعطرآگین کردند. فزونی‌محصول، نشان امیدوارکننده‌ای برای آینده‌بود. روزهایی باهوای تقریباً ملایم،وگرم وآفتابی که‌قلب‌را به‌طپش وامی‌داشت و سرانجام این‌که بهار می‌آید. باران گرم و تسلی‌بخش برزمین می‌بارید و از شاخه‌ها قطرات باران مانند دانه‌های الماس چکه می‌کرد و در برابر خورشید می‌درخشید. لاله‌ها باگلبرگ‌های شگفته خود مانند فرشی با رنگ‌های چشم‌نواز، زمین‌را پوشاند.

ابرهای لین‌هام بالاتر رفته وگویی دنیا در دایره‌ای بزرگ‌تر منبسط شده است. وقتی به روی پرچین‌پشت‌کورت لیز اولین چهچهه

1ـ Pitchpine (شجرالقطران)

بلبل‌ها به‌گوش رسید ، زمین سرشار از عطر زندگی‌شد، عطر خاك و باران، عطرخورشید ونسیم ملایم.

بعضی اوقات ازصبح تاشب پی‌درپی بـاران می‌بارید و ادوارد دست‌هایش‌را به‌هم‌می‌مالید:

ـ «آرزومی کنم که باران یك‌هفته ببارد، این‌چیزیست که‌دهکده به‌آن احتیاج‌دارد».

یکی از این‌روزها برتا روی‌مبل لم‌داده بود وادوارد کنارپنجره به‌باران‌تندنگاه‌می کرد. وبه‌یادش‌آمد بعداز ظهر ماه نوامبر که جلوی همین پنجره ایستاده بود و به‌زمستان فکرمی کرد، گرچه قلبش از امید وعشق سرشاربود.

ـ «بیا کنارمن‌بنشین، امروز تورا بسیار کم‌دیده‌ام».

ادوارد بدون این‌که سرش را بـرگرداند گفت: « بـاید بروم بیرون».

ـ « نه، تو نبایدبروی بیا این‌جا وبنشین».

ـ «برای‌چنددقیقه اینجا می‌مانم تاآن‌هاگاری را آماده کنند».

او نشست وبرتا دست‌هایش‌را به‌دور گردن‌او حلقه‌کرد:

ـ «مراببوس».

ادوارد اورا بوسید وبرتاخندید.

ـ «پسرمسخره، باور نمی کنم که تو به‌بوسیدن من کوچکترین اهمیتی بدهی».

او جوابی‌نمی‌توانست‌بدهد چون همان‌لحظه گاری به‌نزدیك‌در رسیده و او برخاست.

ـ «کجامیخواهی بروی؟»

ـ «می‌خـواهـم بروم در هـرن[1] پات‌پیر را ببینم برای خرید چند گوسفند».

ـ « فقط برای‌همین کار؟ آیا فکر نمی کنی که امکان داشته باشد یك‌بعدازظهر بر گردی، درحالی که ازتوخواهش‌می کنم.»

ـ «چرا؟ این‌جا کاری برای انجام‌دادن‌ندارم. تصورهم‌نمی کنم که‌قرارباشد کسی بیاید».

برتا بالحن‌شکوه آمیزی گفت: «ادی‌می‌خواهم‌باتو باشم.»

ادوارد درحالی که می‌خندید ـ «متأسفم فقط برای این موضوع نمی‌توانم قرارم‌را برهم‌زنم».

ـ «می‌توانم‌باتو بیایم؟»

ـ «برای‌چی!»

ـ « می‌خواهم‌ باتو باشم ، از این‌که همیشه از تو جدا باشم بیزارم».

ـ «اماماهمیشه‌جدانیستیم، بنظرم همیشه باهم‌هستیم».

ـ «تو به نبود من آنقدر توجه نمی کنی که مـن بـه غیبت تو اهمیت‌می‌دهم».

ـ «اماهوابارانی‌است واگربیایی خیس‌میشوی».

ـ «چه‌اهمیتی‌دارد اگرباتوباشم!»

ـ «پس‌اگردوست‌داری‌بیا».

ـ «تواهمیتی نمی‌دهی اگر من همراهت باشم یانه، برایت هیچ ارزشی‌ندارد».

ـ «خوب ، فکر می کنم که کار بسیار احمقانه‌ایست که دراین

1_ Herne

باران بیایی، مطمئناً اگر امکان داشت خودم‌هم نمی‌رفتم».

ـ «پس برو».

برتا به سختی جلوی کلمات تندی را که بروی زبانش بود گرفت.

ـ «درخانه بسیار راحت‌تر خواهی‌بود، من‌برای چای خوردن ساعت پنج‌خواهم آمد.

او می‌توانست خیلی چیزها بگوید. او می‌توانست بگوید که هیچ چیز بیش ازاین اورا خوشحال نمی‌کند که برتا همراهیش کند، که وعدهٔ ملاقات به‌جهنم، و می‌توانست درکنار همسرش بماند. اما او بی‌تفاوت و سوت‌زنان به‌بیرون رفت. گونه‌های برتا از احساس تحقیری که بی‌تفاوتی او بوجود آورد، سرخ‌شد.

ـ «اومرا دوست‌ندارد».

و ناگهان شروع کرد به گریه‌کردن ، اولین اشك‌های زندگی زناشویی، اولین‌باربودکه اززمان فوت پدرش تابه‌حال گریه می‌کرد؛ واز خودش خجالت کشید، کوشش‌کردکه خود را کنترل‌کند ، اما نمی‌توانست و بدون اراده‌گریه می‌کرد. حرف‌های ادوارد را به‌شدت بی‌رحمانه می‌دانست و متعجب بودکه چطور او توانسته‌بود این‌طور صحبت کند.

ـ می‌بایست پیش‌بینی می‌کردم، اومرا دوست ندارد.

برتا از او عصبانی‌شده‌بود ، به‌خاطر بعضی‌رفتارهای‌سرد ادوارد که آزارش می‌داد. اغلب‌اوقات وقتی برتا به طرفش می‌آمد تا اورا درآغوش بگیرد ادوارد اورا تقریباً کنار می‌زد ؛ چون درآن لحظه به‌چیزدیگری‌مشغول‌بود؛ گاهی‌وقتی برتا به‌او می گفت‌که باتمام قلبش اورا دوست دارد ، ادوارد از خود می‌پرسید که آیاساعت‌کوك شده!

و برتابرای چند ساعت اندوهگین در انـدیشه فرورفته بود بی‌خبراز گذشت‌زمان. ناگهان از شنیدن صدای گاری دربرابر خانه تعجب کرد ومی‌خواست که به‌طرف دربدود و دررا برای ادوارد بگشاید، اما خود را مهار کرد. به‌شدت ازاو عصبانی بود. ادوارد وارد شد وباصدای بلندگفت که خیس شده وبایدبرود لباس خود را عوض کند و ازپله‌ها بالارفت. البته متوجه‌نشد که‌برای اولین‌بار بعداز ازدواجشان‌همسرش به‌پیشوازاو درسرسرانیامده:

او هرگز به‌چیزی توجه‌نمی‌کرد.

ادوارد وارد اتاق‌شد صورتش از تماس باهوای تازه‌برافروخته شده‌بود.

ـ «خوشحالم که نیامدی بـاران به شدت می‌بـارید . چطور است که چای بنوشیم؟ بشدت گرسنه‌ام.

او درفکر چـای بود برتـا خواستار عذرخواهی ، بهانهٔ متواضعانه‌وتقاضای بخشش‌بود. او به‌سرحالی همیشه‌بود وکاملاناآگاه از این‌که همسرش به‌شدت‌گریه‌کرده. برتا بالحنی آزرده پرسید:

ـ «آیاگوسفندت‌راخریدی؟»

برتـا مشتاق بود که ادوارد متوجه پریشانی‌اش شود تـا برتـا اورا به‌خاطر قصورش‌ملامت‌کند، اما اومتوجه چیزی نشد.

ـ «نه زیاد ، برای تمام‌گوسفندان حاضر به پرداخت پنج لیره نبودم»

ـ «می‌توانستی‌همانطور که‌خواهش کرده‌بودم‌نزدمن‌بمانی».

ـ «باآن معامله واقعاً می‌توانستم در منزل بمانم ، اما به‌جرأت می‌توانم بگویم که سواری دراطراف دهکده برایم‌خوب‌بود.

اومردی بود که ازهرچیزی نکتهٔ خوب‌آنرا درنظر میگرفت.

برتا کتابی به‌دست گرفت وشروع به‌خواندن کرد.

ـ «روزنامه کجاست؟ هنوز سرمقاله‌اش‌را نخوانده‌ام».

ـ «واقعاً نمی‌دانم».

آنهاناهنگام شام خوردن نشستند وادوارد دقیقاً قسمت به قسمت روزنامه استاندارد را خواند وبرتاهم صفحات کتاب را ورق‌می‌زد و می کوشید که فکرش‌را متمرکز کند اما درتمام مدت به‌فکر ناراحتی خود بود. آنها شام‌را تقریباً درسکوت صرف کردند وادوارد حرف زیادی نمی‌زد وصحبت بیش‌تر با برتابود. ادوارد فقط اظهار کرد که بزودی محصول سیب‌زمینی تازه بعمل‌خواهدآمد و او دکتررمزی را ملاقات کرده و برتاهم جواب‌هایی کوتاه می‌داد.

کمی‌بعد ادواردپرسید:

ـ «برتاخیلی‌ساکتی، چه‌اتفاقی‌افتاده؟»

ـ «هیچ‌چیز».

ـ «آیاسرت‌درد می کند؟»

ـ «نه».

ادوارد سئوال دیگری نکرد قانع شده‌بود که سکوت او طبیعی است. به‌نظر نمی‌رسید که‌متوجه شده باشدکه او نسبت به‌همیشه کاملا فرق کرده. برتا تاآنجایی که می‌توانست خود را آرام نگاه می‌داشت اما بالاخره نتوانست وبااشاره به‌حرف‌های یك‌ساعت‌پیش گفت:

ـ «آیااهمیتی می‌دهی که من‌سردرد داشته‌باشم یانه؟»

البته این اظهار از طرف برتا بیشتر حالت استهزا داشت تا یك‌سئوال.

ادوارد سرش‌را باتعجب‌بالاآورد:

ـ «چی‌شده؟»

برتا به‌اونگاه کرد سپس باحالت بی‌قراری رویش‌را برگرداند. ادوارد به‌طرفش آمد واورا درآغوش کشید:

ـ «عزیزم حالت‌خوب‌نیست؟»

برتا دوباره به‌اونگریست، اماحالا چشمانش پرازاشك شده‌بود ونمی‌توانست جلوی گریستن خودرا بگیرد.

ـ «اوه‌ادی، بامن‌خوب‌باش».

ـ «به‌من‌بگو که چه‌پیش آمده؟»

ادوارد او را درآغوش گرفته و می‌بوسید. این تماس باعث زنده‌کردن احساسی بود که درحال از بین‌رفتن بود و برتا به‌گریه‌افتاد.

ـ «ادی ازدست من عصبانی‌نباش».

و این برتابود که معذرت می‌خواست وبهانه‌می آورد.

ـ «نسبت به‌تو خیلی وحشتناك‌بودم. نمی‌توانستم‌کاری‌بکنم. تو که ازدست‌من عصبانی‌نیستی‌ـ اینطورنیست؟»

ـ «آخربرای‌چی؟» ادوارد کاملا گیج‌شده‌بود.

ـ «امروز بعدازظهر بسیارناراحت شده بودم برای این که فکر می‌کردم که تو برای‌من پشیزی ارزش‌قائل نیستی.

ـ «ادی ، توباید مرا دوست داشته باشی ، بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.

ـ «توچقدرساده‌ای.» ادواردمی‌خندید.

برتا درحالی که اشك‌هایش را پاك می‌کرد لبخند زد. بخشش ادوارد باعث آرامش زیادی برایش بود و حالا حس‌می‌کرد که‌بشدت خوشحال است.

۱۱

برتا قادر به بیان این نبود که از چه زمانی احساس کرده که ادوارد به اوج اشتیاق و علاقهٔ شدید او بی توجه است . در آغاز او به چیزی پی نبرده بود تنها می‌دانست که شوهرش را با تمام قلبش دوست دارد و تب و تاب وی باعث ایجاد جرقه‌ای در محبت محو و رنگ پریدهٔ ادوارد می‌شود اما به‌تدریج برتا می‌دید که واکنش ادوارد دربرابر محبت‌های او ناچیز است. دلایل نارضایتی‌اش به سختی قابل توضیح بود، بی تفاوتی به احساساتش و چیزهای کوچکی که تقریباً خنده‌دار به نظر می‌رسید. اوایل برتا اوراهم‌چون هیپولیتوس[1] دوست داشت؛ اورام نشده، ووحشی، بوسهٔ برتا او رامتوحش می کردوسردی وبی‌تفاوتی‌اش، تغییرقیافه‌اش مانندیك روستائی وحشی، همه‌باعث لذت برتا می‌شدومی گفت که شوروا شتیاق من باعث گداختن عواطف او می‌شود.

۱ــ Hippolytus در افسانه‌های یونان پسر Theseus بودکه به‌دروغ متهم به داشتن رابطه با نامادریش Phaodra شده و بوسیلهٔ پدرش کشته شد. پس ازمرگش بی‌گناهیش بر پدرش معلوم گشت.

اما به زودی دیگر این حالت انفعال برای برتا سرگرم کننده نبود، بعضی اوقات او را سرزنش می کرد و اغلب وقتی تنها بود می گریست.

از خود می‌پرسم: «آیا تو درك می کنی که باعث چه رنجی برای من هستی؟»

ـ «اوه، فکر نمی کنم که چنین کاری انجام می‌دهم.»

ـ «متوجه نیستی، وقتی که به طرفت می آیم تا تو را ببوسم، برایت طبیعی‌ترین کار دنیاست که مرا با فشار به کنار بزنی ، گویی نمی‌توانی مرا تحمل کنی.»

ـ «بیهوده می گوئی...»

به نظر ادوارد او ازهنگامی که ازدواج کرده فرقی نکرده‌بود .

ـ «البته بعداز این که چهار ماه از زندگی زناشویی شما گذشته نمی‌توانیدازیك مردانتظارداشته‌باشید که به‌همان صورت‌دوران‌ماه‌عسل باقی بماند. انسان که همیشه نمی‌تواندعشق‌بازی کند. هرچیزی‌درمکان و زمان‌مناسبش.»

بعداز پایان کارهای روزانه او دوست‌داشت که روزنامه استاندارد را در آرامش بخواند ،بنابراین وقتی برتا به طرف او می آمد وی را به‌آرامی کنار می‌زد .

ـ «دختر خوب لحظه‌ای مرا تنها بگذار.»

وبرتا درحالی که حس می کرد قلبش راشکسته فریادمی‌زد:

ـ «اوه،تو مرا دوست نداری.»

نگاهش را از روزنامه برنمی‌داشت وحتی جوابی‌هم نمی‌داد: او دراواسط سرمقالهٔ روزنامه بود.

ـ «چرا جوابم را نمی‌دهی؟»

ـ «برای اینکه بیهوده حرف می‌زنی.»

او خلق و خـویی آرام داشت و رفتار برتا هرگز او را آشفته نمی‌کرد و آرامشش رابهم‌نمی‌زد. اومی‌دانست که زنان بعضی‌اوقات احساس هیجان زدگی دارند و اگر مرد به‌آن‌ها فرصت‌کافی بدهد بعد از مدت کمی آرام می‌شوند.

ادوارد به یکی‌از دوستانش گفته بود: زن‌ها مانند مرغ‌هاهستند باید به‌آن‌ها آزادی داد اما در محیطی بسته و احاطه شده در تورهای سیمی محکم تا نتوانند کاری خطا انجام دهند ووقتی که قدقد می‌کنند باید محکم نشست و توجهی به‌آن‌ها نکرد.

ازدواج تغییر مهمی در طرز تلقی اودر زندگی ادوارد ایجـاد نکرده بود. اوهمیشه مردی باعادات منظم بود وآن‌ها را ادامه می‌داد. البته اکنون ازآسایش بیش‌تری برخوردار بود. او به دکتررمزی کـه بعضی اوقات می‌دید گفته بود: «نمی‌توان انکارکرد که یك مرد به‌یك زن احتیاج داردکه‌از او مراقبت کند. قبل ازازدواج پیراهن‌هایم‌خیلی زود مندرس می‌شد، اما حالا وقتی می‌بینم‌سردست یکی‌از پیراهن‌هایم کمی در حال وارفتگی است آن را به همسرم می‌دهم و او آن را به خوبی یك پیراهن‌نو درمی‌آورد.»

دکتر رمزی‌پرسید:«حالا بااضافه‌شدن مزرعه بایدکارهای‌زیادی داشته باشید.»

ـ «اوه، من‌لذت می‌برم. حقیقت‌این‌است که نمی‌توانم به‌اندازه کافی‌کار برای انجام دادن پیداکنم به نظر من اگـر می‌خواهید مزرعه عایدی داشته باشد باید آن را وسعت بدهید.»

تمام روز ادوارد مشغول کار بود اگر در مزرعه نبود دربلاك ـ استبل یا ترکن‌بری یا فاورسلی مشغول دادو ستدبود. او می‌گفت:

ـ «من موافق وقت‌گذرانی نیستم. آن‌ها همیشه می‌گویند کـه

شیطان برای دست‌های بی‌کار کاری برای انجام دادن فراهم می کند و فکر می کنم مقدار زیادی حقیقت در آن نهفته است.

طرف صحبت ادوارد دوشیزه گلاور بود که طبیعتاً موافق نظر وی بود ووقتی ادوارد خارج شد واو با برتا تنها ماند دوشیزه گلاور بلافاصله گفت : «همسر شما چه‌مردنازنینی‌است! شما که از این‌حرف من ناراحت نمی‌شوید؟»

ـ «اگر شما را خوشحال می کند، نه.»

ـ «از هرطرف درباره‌اش‌تحسین و تمجید می‌شنوم. البته‌چارلز هم نظر بسیار خوبی نسبت به او دارد.»

برتا پاسخ نداد و دوشیزه گلاور اضافه کرد: «شما نمی‌توانید تصور کنید که چقدر خوشوقتم که شما تا این‌حد خوشحالید.»

ـ «شما قلب مهربانی دارید.»

گفت و گو با اودشوار بود و بعداز پنج دقیقه سکوت‌سنگین، دوشیزه گلاوربرخاست ورفت. وقتی که در پشت سرش بسته شد،برتا درصندلی‌اش فرو رفت. این یکی از روزهای غمگین اوبود: ادی‌به بلاك استبل رفته بود و او آرزو داشت که همراهش بود.

ـ «فکر می کنم که بهترباشد که همراهم نیایی، چون عجله دارم و سریع راه می‌روم.»

ـ «من هم می‌توانم سریع راه بروم.»

ـ «نه، تو نمی‌توانی. می‌دانم به چه چیزی راه رفتن سریع می گویی . اگر دوست داری می‌توانی بیایی و هنگام برگشتن مرا در راه ببینی.»

ـ «اوه، توکاری انجام می‌دهی که مراناراحت کنی.فکرمی کنم بالذت سعی داری بی‌رحم‌باشی!»

ـ «برتا چقدرغیر منطقی هستی! نمی‌توانی ببینی که عجله دارم ووقت کافی برای پرسه زدن و صحبت درباره گل آلاله را ندارم؟»

ـ خوب، سواره برویم.»

ـ «این‌غیرممکن‌است. اسب سرحال نیست و آن دیگری‌هم که دیروز روزسختی را داشته و می‌بایست امروز استراحت کند.»

ـ «تنها به خاطـر اینست که نمی‌خواهی من همـراهت باشم. همیشه همین‌طور است، هرروز، تو برای این که از دست من خلاص شوی چیزی رااختراع می کنی، و هنگام بوسیدن مرا کنار می‌زنی.»

برتا گریه‌اش گرفته بود با آگاهی براین مطلب که چیزهایی که گفته بودعادلانه نبوده امااحساسش به‌شدت ضعیف شده بودند. ادوارد با خوش خلقی لبخند زد.

ـ «برای حرف‌هایی که می گویی متأسف خواهی شد ووقتی آرامش خود را بازیابی ازمن می‌خواهی که تورا ببخشم.»

ـ «فکر می کنی من یك بچه و احمق هستم.»

ـ «نه فقط فکر می کنم امروز طور دیگری هستی.»

سپس سوت زنان به بیرون رفت و برتا شنید که او دستوراتی به باغبان می‌دهد با رفتار همیشگی، سرحال، که گویی اتفاقی‌نیفتاده. برتا می‌دانست که‌او این صحنه رافراموش کرده،هیچ چیزی درروحیه خوب او اثر نمی گذاشت. برتااگر گریه می کردو یا به شدت‌عصبانی می‌شد عجیب نبود. عجیب این بود که‌ادوارد آشفته نمی‌شد و آرامش و خوش خلقـی و خودداری خود را حفظ می کـرد. او می گفت: حرف‌های خشن استخوان هیچ کس را نمی‌شکند. زنان مثل مرغ‌ها هستند ووقتی که قدقد می کنند محکم‌بنشین وبه‌آن‌ها توجه نکن!

وقتی ادوارد برگشت، متوجه عصبانیت همسرش نشد. روحیهٔ

او همیشه یکسان بود . برتا جواب‌های کوتاهی به او می‌داد ، اما او به صحبت خود ادامه داده و از معـاملهٔ خوبی که با مردی در بلاك‌استیل انجام داده خوشحال بود. برتا در انتظار بود که او پی‌به حالش‌ببرد تا بتواند ملامتش کند، اما ادوارد به صورت ناامیدکننده‌ای احمق بود و یا این که متوجه می‌شد اماحایل نبود که به‌او برای صحبت‌کردن‌فرصت بدهد. برتا تقریباً برای اولین بار به طرزی جدی از شوهرش عصبانی بود ووحشتی وجودش رافرا گرفت: ناگهان حس کرد که ادواردمانند دشمن اواست.وآرزو می کرد که باضربه‌ای به او صدمه بزند. احساس خود را نمی‌توانست درك کند. چه اتفاقی بعداً خواهـد افتاد؟ چرا او چیزی نمی‌گفت تا برتا بتواند اندوه خود را دربرابرش بیرون بریزد وسپس آشتی کنند؟

روز به پایان می‌رسید و برتا سکـوت تلخکامانهٔ خود را حفظ کرده بود ؛ قلبش درد می‌کرد. شب فرا رسید و هنوز ادوارد علامتی نشان نداده بود؛ برتابه دنبال‌فرصتی برای شروع مرافعه بوداماچیزی به دست نمی‌آورد. آن‌هابه رختخواب رفتند و برتا پشت به او دراز کشید و تظاهر کرد به خواب رفته، او رانبوسیده بود،بوسهٔ پایان‌ناپذیر عاشقانه که آن‌هاهرشب رد و بدل می‌کردند.مطمئناً ادواردمتوجه شده، واز برتا می‌پرسید کـه چه چیز ناراحتش می کنـد و بعد او ادوارد را به زانودرخواهدآورد. امااوهیچ‌چیز نگفت، بعد ازیك روزکارسخت به شدت خسته بود.

درکمتر از پنج‌دقیقه برتا صدای تنفس‌سنگین وعادی اوراشنید که به خواب رفته بود.

برتا درهم شکست؛ او بدون گفتن شب به‌خیر و بدون بوسیدن شوهرش نمی‌توانست بخوابد.

ـ «او نیرومندتر از من است، برای این که مرا دوست ندارد.»

برتا به آرامی گریه می کرد؛ عصبانیت خود رانسبت به ادوارد نمی‌توانست تحمل کند . تسلیم هرچیزی می‌شد به جز گذراندن شب درخشم. او کاملا متواضع بود سرانجام درحالی که دیگرقادر نبود این رنج را تحمل کند ادوارد را بیدار کرد.

ـ «ادی‌تو به من شب به خیر نگفتی.»

ادوارد خواب آلود گفت:

ـ «خدای من فراموش کردم.»

برتا درحال فرونشاندن گریهٔ خود بود.

ـ «چه اتفاقی افتاده؟ تو برای این گریه نمی کنی که من‌فراموش کردم ببوسمت؟ می‌دانی، به شدت خسته بودم.»

او واقعاً چیزی را متوجه نشده بود. مادامی که برتا به شدت مضطرب بود اومثل همیشه راضی و خوشحال بود. اماعصبانیت‌مجدد برتا به سرعت فرونشست اکنون‌ازعهده‌اش‌برنمی آمد که مغروربباشد.

ـ «تو که از من عصبانی نیستی ؟ تا مرا نبوسی نمی‌توانم بخوابم .»

ـ «دختر احمق!»

ـ «تو مرا دوست داری، این‌طور نیست؟»

ـ «بله.»

ادوارد همسرش را بوسید همان طور که او دوست داشت واز لذت این بوسه تمام عصبانیتش فروکش کرد.

ـ «تا تومرا دوست نداشته باشی قادر به زندگی کردن نیستم . آرزو می کنم می‌توانستم به تو بقبولانم که چقدر دوستت دارم. ما حالا دوباره باهم دوست هستیم،مگه‌نه؟»

ـ «ما غیر از این نبودیم.»

برتا نفس راحتی کشید و در بازوان ادوارد با خوشحالی تمام دراز کشید. یك دقیقه بعد نفسهای ادوارد به او گفت که به خواب رفته؛ و از ترس این که بیدارش نکند جرأت نمی کرد تکان بخورد.

تابستان شادی های تازه‌ای برای برتا به همراه آورد و او خود را برای لذت بردن اززندگی روستائی که در انتظارش بود آماده کرد. درختان نارون کورت لیز انبوهی از برگهای تیره شده و سرسبزی و طراوت طبیعت منظرهٔ پـر ابهتی به خانه بخشیده بود. درخت نارون ازبزرگترین درختان وبیش از حد با شکوه و از گونه‌ای بسیارخوب؛ سایه درختان نارون از نوع سایه‌های درختان دیگر نبود بلکه سقفی از ملایمت و خنکامی گسترد. تنه‌های درختان قطع شده وشکسته ، برداشته شده بود و در پائیز به جای آن‌ها نهال‌های تازه کاشته بودند . ادوارد تصمیم گرفته بود که به این محل سرو سامان دهد . در بهار عمارت کورت‌لیز رنگ آمیزی شده وکاملا نـو به نظر می‌رسید؛ باغچه‌ها که سال‌ها نسبت به آن‌ها غفلت شده بود حالا تزیین شده بود، مربعی از گل‌های قرمز شمعدانی در برابر دایره‌ای از گل‌های میمون زردرنگ و شمشاد ها که بیش از اندازه رشد کرده در حد مناسبی کوتاه شده بودند، به جای حصارپرچین فرسوده بود وادوارد ترتیب انجام حصار ـ کشی جدیدی با چوب و بوته‌های برگ غاررا داد.

تزیین جاده باچندین بار ماسه‌وشن ریزی انجام یافت وچیزی شده بود متناسب غرور جانشین یك نسل قدیمی متنعم. کرداك تا دو هفته قبل از این که گوسفندان کثیف را از علفزاری که در دوطرف خیابان بود خارج کند کار خود را در مزرعه آغاز نکرد و پس از آن علف‌ها چیده وغلتك زده شد. اکنون یك زمین تنیس ساخته شده بودوهمان‌طور

که ادوارد می گفت حالت یك خانه راپیدا کرده بود. بالاخره درب آهنی مجلل به رنگ سیاه و طلایی نصب شد که مناسب دروازهٔ یك جنتلمن بود. تعمیرو نوسازی منزل به همه ثابت کرد که کورت لیز در دست‌های مردی است که می‌داند چه‌کاری را باید انجام دهد و از اصلاح امور لذت می برد.

اگرچه برتا از این تغییرات و اصلاحات ناراضی بود ولی با خونسردی وملایمت کارهای ادواردراقبول می کرد؛ وموضوع پایان ناپذیر گفت و گوهای آن‌ها بود و اشتیاق ادوارد او را خوشحال می کرد. ادوارد درحالی که با خوشحالی دستهایش رابه هم می‌مالید گفت:

ـ «این تغییرات باعث می‌شود که عمه‌ات ازخوشحالی از جا بپـرد . »

ـ « درحقیقت همینطور خواهد شد.»

برتا متبسم و اندوهگین بدنش ازپیش‌بینی تحسین نیشدارعمه‌اش مرتعش می‌شد.

ـ « او به سختی این محل‌راخواهد شناخت خانهٔ کاملانوشده و طرح زمین‌ها که از چندسال پیش انجام گرفته. تنها به من پنج سال دیگر فرصت بده، حتی‌خودت هم‌خانه قدیمی‌ات را نخواهی‌شناخت.

دوشیزه‌لی بالاخره یکی ازدعوت‌هـای ادوارد را که به اصرار خواستار آمدن او شده بود پذیرفت و نامه‌ای نوشت که برای یك‌هفته خواهد آمد.

البته‌ادوارد بسیارخوشحال شدهمان‌طور که گفته بودمی‌خواست با همه دوست باشد و به نظرش طبیعی نمی آمد که تنها خویشاوند برتا مسأله‌ای برای دوری از آن‌ها داشته باشد .

ـ «گویا اوموافق ازدواج مانبوده و این‌موضوع باعث‌صحبت

مردم می‌شود.»

ادوارد آن بانوی خوب را در ایستگاه ملاقات کرد و با وجود بی میلی دوشیزه‌لی، با حرارت وعلاقه باوی روبه‌روشد.

ـ «آه، بالاخره شما آمدید! ما فکر نمی‌کردیم شما بیائید. باربر بیا این‌جا!»

ادوارد چنان صدایش را بلند کرده بود که سکو به لرزه‌درآمد. ادوارد دو دست دوشیـزه لی را در دست‌هایش گـرفت و این حس هولناك به فکردوشیزه لی خطورکرد که نکند او می‌خواهد دربرابر گروه کثیری اورا ببوسد!

دوشیزه لی‌با خود فکر می‌کرد: «او حال و هوای یك شوالیه روستایی را دارد. آرزو می‌کردم این کار را نمی‌کرد.»

ادوارد کیف‌هـای غیر قابل شمارش دوشیزه لی راکه با آن‌ها مسافرت می‌کرددر میان حاضرین پراکنده‌کرد. ادوارد حتی سعی کرد دوشیزه لی را وادارکندکه برای سوار شدن به‌ارابه‌دست او را بگیرد اما اواین افتخار را به دشواری ردکرد.

ـ «حالا به این طرف بیایید و من کمك می‌کنم که بالا بروید، چمدان‌ها بعداً با اسب می‌آید.

ادوارد همـهٔ کارها را با اعتماد به نفس و روشی استادانه اداره می‌کرد.دوشیزه‌لی متوجه شدکه ازدواج خجالت‌اورا از میان برداشته حالتی‌که خود مجذوب کننـده بود. او شخصی لافزن و بی پرده و هم‌چنین چاق شده بود؛ دوشیزه لی با خود فکرکرد:

ـ «اگر او به این چاقی ادامه دهد، به هنگام چهل سالگی مرد غول‌پیکری می‌شود.»

ادوارد باگستاخی عنـوان محترم دوشیزه لی راکـه درگذشته

می گفت حذف کرد و او را عمه پولی می‌نامید اگرچه خوبشاوندش زنی بود که بیش‌تر مردان جرأت رفتار صمیمانه را با او نداشتند.

ـ «عمه پولی ، البته این درست نیست که شما ما را بعد از یك هفته ترك کنید، می‌بایست حد اقل چند ماهی بمانید.»

ـ «ادوارد عزیز این از محبت شماست اما من برنامه‌های دیگری هم دارم.»

ـ «پس آن‌ها را به هم بزنید، نمی‌توانم بگذارم که مردم به‌محض ورودشان به خانهٔ من آن‌جا را ترك کنند.

دوشیزه لی ابروانش را بالا کشید و خندید : آیا به این زودی آنجا خانهٔ او شده؟ عزیزم!

ـ «ادوارد عزیز،هرگز هیچ‌جا بیش از دو روز نمی‌مانم . روز اول من با مردم صحبت می کنم، روز دوم به آن‌ها اجازهٔ صحبت با خودم را می‌دهم وروز سوم می‌روم . در هتل‌ها یك‌هفته اقامت‌می کنم تا چیزهای شستنی‌ام خشك شوند.»

ادوارد در حالی که می‌خندید گفت:

ـ «شما با ما مثل یك هتل رفتار می کنید »

ـ «این خودتعریف زیادیست، که در یك خانهٔ خصوصی همه‌چیز در خدمت باشد.»

ـ «بهرحال ما حرفی‌در این‌باره نخواهیم‌زد.اما من چمدان‌های شما را در انباری می گذارم وکلیدهایش را نگاه می‌دارم.»

دوشیزه‌لی خندهٔ خشك وکوتاهی کرد و به نشانه این که از این حرف چندان خوشش نیامده و بازگشت او چیزی مربوط به خودش است. آن‌ها وارد کورت‌لیز شدند.

ـ «آیا می‌بینید که از آخرین باری که شما این جا بودید چقدر

تغییر کرده؟»

دوشیزه لی به اطراف نگاهی کرد و لب‌هایش را جمع کرد.

ـ «مسحور کننده است.»

ـ «می‌دانستم که باعث تعجب شما خواهد شد.»

برتا به استقبال عمهٔ خود در سرسرا آمد و با تشریفات سردی او را در آغوش گرفت که همیشه حالت مشخصهٔ روابط آن‌ها بود.

ـ «برتا، چقدر زیرکی که توانستی زیبایی اندامت را حفظ کنی؟!»

سپس دوشیزه لی خود به طرز جدی به تحقیق در مسایل مربوط به زناشویی این زوج جوان پرداخت.

۱۲

سودای شناخت و تجزیه وتحلیل رفتار دیگران عادت‌همیشگی و مجذوب کننده دوشیزه‌لی بود و هیچ پیوند و ارتباط و یا محبتی نمی‌توانست از تمرین استعدادش در این زمینه بکاهد. او برتا وادوارد را ضمن صرف نهار مورد بررسی قرار داد. برتا مرتب صحبت می‌کرد، تند وناشمرده و باشادمانی که مشکوك بود. درباره‌همسایگان می‌گفت- کلاه جدید خانم برن‌درتون و مدل موی جدیدش، کارهای خوب دوشیزه گلاور و بازدید آقای گلاور از لندن. ادوارد ساکت بود غیر از مواقعی که به‌دوشیزه‌لی اصرار می‌کرد که کمك کند. ادوارد زیاد غذا می‌خورد و دوشیزه‌لی به‌غذا خوردن زیاد او که با نوشیدن آبجوی فراوان توأم‌بود توجه کرد. وقتی‌ادوارد یك پاند پنیررا بلعید و آخرین لیوان آبجویش را هم نوشید، صندلی‌اش را با سروصدا عقب کشید دوشیزه‌لی به یاد جانوری درنده بعد از پرخوری افتاد. ادوارد بعد گفت:

- «آه ، خوب تصور می‌کنم که باید عازم کار بشوم. وقت استراحتی برای کسل شدن نیست.»

او پیپ جدید خودرا از جیبش بیرون‌آورد و آنرا پرکرده و روشن کرد.

ـ «حالا احساس بهتری دارم. خوب، خداحافظ، برای چای برمی‌گردم.»

نتیجه‌گیری‌های دوشیزه‌لی مانند وزوز حشرات در یك روز تابستانی مدام بگوشش می‌رسید. اوتمام آن‌هارا بعدازظهر و دوباره هنگام شام بررسی کرد. برتا پرحرارت وکمی غیرعادی دیده می‌شد؛ دوشیزه‌لی بارها ازخودپرسید که این صحبت‌ها واین خنده‌های‌متناوب آیا از شادمانی ونشاط واقعی او سرچشمه می‌گیرد یا برای فریب دادن یك‌عمهٔ میان‌سال وکنجکاواست؟

پس‌از شام، ادوارد به‌دوشیزه لی‌گفت‌که چون او جزو فامیل است امیدوار است که از او رعایت تشریفات خواسته‌نشود وروزنامه را برای خواندن آن به دست گرفت. ووقتی برتا به‌تقاضای عمه‌اش شروع به نواختن پیانو کرد، آداب‌دانی باعث شدکه روزنامه‌اش را کناربگذارد ولی درعرض یکربع ده‌ها بار خمیازه کشید.

ـ «بیش‌تر از این نباید بنوازم چون ادی به خواب می‌رود، اینطورنیست عزیزم؟»

ـ «تعجب نخواهم کرد، حقیقت این است‌که وقتی ما میهمان داریم برتا آهنگ‌هایی می‌نوازدکه مرا به‌خواب‌می‌برد.»

ـ «وقتی پیانو می‌زنم ادوارد تنها وقتی بارضایت‌گوش می‌دهد که آهنگ‌هایی مانند «زنگ‌های آبی‌اسکاتلند» و یا «یانکی‌ناچیز» باشد.»

برتا این‌حرف را بالبخند ونگاهی توام با مهربانی به‌شوهرش گفت، اما دوشیزه‌لی نتیجه‌گیری خودرا کرد.

ـ «اهمیت نمی‌دهم اعتراف کنم که نمی‌توانم تمام موزیك‌های خـارجی‌را تحمل کنم. چیزی که به‌برتا می گویم ایـن است که چرا آهنگ‌های انگلیسی‌را نمی‌نوازی؟»

برتا گفت: «البته اگر اصلا من باید بنوازم!»

ـ به‌هرحال باوجود همهٔ گفته‌ها «زنگ‌های آبی اسکاتلند» طنینی دارد که شنونده‌را باخود همراه‌می کشد.

ـ شمـا اختلافش را خواهید دید ، و شروع کرد به نواختن قطعه‌ای از «حکومت‌بریتانیا» و «مرابه‌روی‌لبه‌قرارداده».

ـ «خوب من میهن‌پرستم، فضای پاك بومی انگلیس را دوست دارم. و این‌هاراهم دوست‌دارم برای این که انگلیسی هستند. از گفتن این مطلب‌هم خجـالت نمی کشم که بگویم بهترین قطعه موسیقی که تا به‌حال‌نوشته‌شده قطعه «خداملکه‌را محافظت‌می کند» است.»

دوشیزه‌لی بـالبخند گفت: «ادوارد عزیزم این‌قطعه توسط یك آلمانی نوشته‌شده.»

ـ «ممکن است امـا احساسات انگلیسی را دربر دارد و ایـن چیزیست که من اهمیت‌می‌دهم.

برتا بافریاد گفت: «گوش کنید! گوش کنید! معتقدم که ادوارد روحیـه‌ای برای کسب یك پست سیاسی را داراست. ومی‌دانـم که بالاخره من‌هم‌سریك‌نمایندهٔ‌مجلس خواهم‌شد.»

ـ «من میهن‌پرستم و ازاعتراف آن‌هم خجالت‌نمی کشم.»

برتامی‌خواند: «بریتانیاحکومت‌می کند، بریتانیابردریاهاحکومت می کند، انگلیسی‌ها هرگزبرده نخواهندبود. تا-رارا- بوم- دی-ای! تا- رارا-بوم-دی- ای!

و ادوارد ادامه‌داد : «ما ازخارجی‌ها وکالاهایشان‌انباشته‌شده‌ایم.

فکرمی کنم این رسوایی است. موزیك انگلیسی برای شمـا به‌اندازه کافی خوب نیست؛ شما آن‌راازفرانسه، و از آلمان می گیرید. شماکرهٔ خودراازکجا تهیه‌می کنید؟ بریتانی[1] (محلی‌درفرانسه) گوشت خودرا از کجا تهیه‌می کنید؟ نیوزلند!»ادوارد این‌موضوع را باسرزنش زیادی اداکرد و برتا با صدای بلندنت، به‌آن انعکاس داد.«و تا آن‌جایی که به‌کره مربوط می‌شود، این کره نیست بلکه مارگارین است نان شما ازکجا می آید؟ امریکا. سبزیجات‌شما؟ نیوجرسی.»

برتا مداخله‌کرد و گفت: «ماهی‌شماازدریا.»

ـ « وهم‌چنین این خط ادامه دارد؛ کشاورز انگلیسی بدشانس است.»

بعد ازاین سخنرانی، برتا با پیانو آهنگی‌را به‌مسخره همراهی کردکه باعث برانگیختن روح یك مرد خیلی حساس می‌شد البته نه کرددلك‌او تنها باروحیهٔ خوبی می‌خندید. ادواردرحالی که‌بامهربانی دستی‌به‌روی موهای برتا می کشید گفت:

ـ «برتا این‌مسائل‌را جدی نمی گیرد.»

برتا به ناگهان دست از نواختن کشید ، رفتار خوب همراه با حرکت دوست داشتنی ادوارد حـالت ندامتی در او پـدیـد آورد. چشم‌هایش پراز اشك‌شدند.

ـ «توموجود عزیز وخوبی‌هستی ومن به‌شدت نامطبوع.»

ـ «حالا ، این‌طور بیهوده در برابر عمـه پولی صحبت نکن. می‌دانی که اوبه‌ما خواهدخندید.»

ـ «اوه، اهمیتی‌نمی‌دهم.»

1_ Brittany

برتا درحالی که لبخندی از خوشحالی بر لبانش نقش بسته بود برخاست و بازوی ادواردرا گرفت.

ـ «ادی بهترین خلق وخورا دردنیا دارد؛ اوفوق العاده است.»

دوشیزه لی گفت: «درحقیقت اگر تو بعد ازشش ماه ازازدواجت هنوز ایمانت را حفظ کرده‌ای او باید چنین باشد.» اما این بانوی ازدواج نکرده مشاهدات بسیاری را ضبط کرده و دریافت‌های بسیاری داشت که احساس کرد احتیاج دارد که سریعاً برای استراحت به‌خلوت خود، به اتاق خوابش پناه ببرد تابتواند برداشت‌هایش را از یکدیگر جدا کند. او برتارا بوسید وباادوارد دست‌داد.

ـ «اوه، اگرشما برتارا می‌بوسید باید مرا هم ببوسید.» ادوارد باخنده به‌جلوخم شد.

دوشیزه لی کمی خود را عقب کشید، سپس چون اصرار اورا دید گونه‌اش را بوسید. وکاملاً سرخ شده بود.

نتیجه تحقیقات دوشیزه لی این بود که برای باردیگر نشان می‌داد، مسیر ازدواج از گل‌های رز پوشیده نیست و درحالی که سرش را به‌روی بالش می گذاشت، این فکر از خاطرش گذشت که دکتر رمزی مطمئناً خواهد آمد و بامباهات داد سخن خواهدداد، اوفکر می کرد که درطبیعت مردنیست که دروقت پیروزی برحریف خوشحالی خود را فراموش کند. او خواهد گفت که من مسؤول این ازدواج هستم. مرد نازنین، از ناراحتی من خوشحال خواهدشد. فردا حتماً به‌این‌جا سری خواهد زد.

درحقیقت خبرورود دوشیزه لی توسط ادوارد به‌همه‌جا پراکنده شده بود وخانم رمزی به‌سرعت لباس مخمل آبی رنگش راکه مخصوص بازدیدها بود پوشید و همراه بادکتر رمزی سوار کالسکه و به‌سوی

کورت‌لیز رهسپار شدند. خانم و آقای رمزی دیدند که دوشیزه گلاور و کشیش لین‌هام قبل‌از آن‌ها رسیده‌اند. آقای گلاور از آخرین باری که دوشیزه لی اورا دیده بود لاغرتر، مسن‌تر، خسته‌تر به‌نظر می‌رسید و سیمایش عبوس بود. دوشیزه گلاور گویی هرگز تغییری نمی کرد.

کشیش درجواب سئوال مؤدبانه دوشیزه‌لی گفت: «این ناحیه؟ متأسفم که دروضع بدی‌است. مخالفان کلیسای جدیدی برپا کرده‌اند می‌دانید آن‌ها می‌گویند که ارتش رهایی‌بخش در حال تأسیس سربازخانه است. بانهایت تأسف حکومت دخالت‌نمی‌کند؛ به‌هرحال تأسیس کلیسا قانونی است و قانون باید از ما در برابر متجاوز حمایت کند.»

ـ «شمامعتقد به‌آزادی ضمیرباطن‌نیستید؟ آیاشمادرزمینه‌مذهب معتقد به‌اختیار هستید؟

کشیش با لحن خسته خود گفت: «دوشیزه‌لی عزیزم هرچیزی حدی دارد. فکرمی‌کنم که درکلیسا به‌اندازه کافی آزادی‌برای ضمیر باطن‌هرکس وجود دارد.»

دوشیزه‌گلاور گفت: «مسائل درلین‌هام[1] به صورت وحشتناکی درآمده، تمام بازرگانان به‌کلیسای جدید می‌روند و باعث مشکلات زیادی برای‌ما شده‌اند.»

کشیش پاسخ‌داد: «بله، و ما کاری هم نمی‌توانیم انجام‌دهیم. شنیده‌ام که واکر[2] هم دیگربه‌کلیسانمی‌آید.»

1_ Leanham

2_ Walker

دوشیزه گلاور گفت: «اوه خدای‌من! اوه‌خدای‌من!»

ادوارد پرسید: «آیا واکر همان‌نانوا است؟»

ـ «بله وحالا تنها نانوا درلین‌هام که‌به‌کلیسای‌می‌آید آندروز[1] است.»

دوشیزه گلاور گفت: «خوب، چارلز، بااو که امکان ندارد بتوانیم معامله کنیم نان‌های اوخیلی بداست.»

ـ «عزیزم ماچاره‌ای نداریم. این برخلاف آئین من است که با تاجری که به‌کلیسای دیگری می‌رود معامله‌کنم. شمابایدبه واکر بگویید که دفاتر را به‌فرستد، مگر این‌که قول دهد که به‌طور منظم به کلیسا خواهدآمد.»

دوشیزه گلاور گفت: «اما، چاراز نان‌های آندروز همیشه‌باعث سوءهاضمه شمامی‌شود.»

ـ «باید تحمل‌بکنم. اگر شهیدان‌مسیحیت آن‌قدر جدی نبودند ما دلیلی برای‌شکایت‌نداشتیم.»

خانم رمزی که به‌شدت اهل عمل‌بود گفت: «خوب، این بسیار آسان خواهدبود که شما نان‌را ازترکن‌بری[2] تهیه‌کنید.»

آقای گلاور و خواهرش هردو دست‌شان را از روی مخالفت بالابردند.

ـ «پس‌آندروزهم به کلیسای جدید خواهد رفت، متأسفم که باید اذعان کنم تنها عامل ارتباط آن‌ها با کلیسا معامله‌شان با کشیش است.»

1_ Andrews

2_ Tercanbury

اینك دوشیزه‌لی خودرا تنها درحضور خواهر کشیش یافت.

ـ «دوشیزه‌لی شما باید خیلی خوشحال باشید که دوباره برتا رامی‌بینید.»

دوشیزه‌لی باخود فکر کرد که خواهر کشیش از اظهارنظر او خوشحال‌خواهدشد و باصدای بلند گفت: «البته که‌خوشحالم:»

ـ «ومی‌بایست برای‌شما شادی‌بخش باشد که ببینید که همه‌چیز چه‌نتیجه‌مطلوبی داشته‌است.»

دوشیزه‌لی نگاه تندی بـه‌دوشیزه گلاور انداخت ، امااثری از کنایه در آن ندید.

ـ «اوه، فکر می‌کنم بسیار قشنگ است که یك‌زوج‌را کاملاً خوشحال ببینم. وقتی اینجـا می‌آیم و می‌بینم که این‌دونفر چگونه همدیگررا ستایش می‌کنند، واقعاً احساس‌خوبی‌دارم.»

دوشیزه‌لی با خود فکر کرد بی‌تردید این موجود بدبخت یك احمق‌کامل ست:

ـ «بله این‌بسیار راضی کننده‌است.»

دوشیزه‌لی به‌اطراف نگاه می‌کرد و بدنبـال دکتر رمزی بود، نمی‌توانست تحمل کند که او طرف بـازنده باشد، درمجادله‌ای کـه پیش‌بینی می‌کرد. اوغریزهٔ یك‌زن جنگجورا داشت واگرچه شکست اجتناب ناپذیربود ، ولی هرگز ازمصاف باآن پرهیز نمی‌کرد. دکتر نزدیك‌شد.

ـ « خوب، دوشیزه‌لی شمـا نزد مـا برگشتید. از دیـدن شما خوشحالیم.»

دوشیزه‌لی باخود فکر کرد. «این مردم چقدر خوش‌قلب هستند و باکج‌خلقی فکر کرد که این اظهار مقدماتی دکتررمزی برای دست

ٔ نداختن و استهزاء بوده.»

ـ «آیا حاضرید در باغ قدم بزنیم، مطمئن هستم که شما می‌خواهید بامن مرافعه کنید.

ـ «چیـزی بهتر ازاین نمی‌خواهم که در باغ قدم بزنیم ، البته هیچ کس نمی‌تواند بابانوئی چنین مسحور کننده مرافعه کند.»

دوشیزه‌لی فکرد: اوهرگز اینقدر باادب نمی‌بود اگر قصد نداشت بعداً باگستاخی رفتار کند و گفت:

ـ «خوشحالم که شما ازباغ خوشتان می آید.»

ـ «کرددالك باغ را به‌طرز بی‌نظیری بازسازی کرده ، و باعث لذت می‌شود که به‌کارهای او نگاه کنیم.»

دوشیزه‌لی این اظهاررا نوعی کنایه تلقی کرد ودرانتظار جواب شوخی آمیزی بود ولی چیزی نیافت و فقط سکوت کرد، دوشیزه‌لی زن‌عاقلی بود. آن‌هـا درسکوت چند قدم برداشتند که ناگهان دکتر شروع به‌صحبت کرد.

ـ «دوشیزه‌لی حق‌باشما بود.»

دوشیزه‌لی ایستاد و نگاهی به مخـاطبش نمود. او کاملا جدی به‌نظرمی‌رسید.

ـ «بله، اهمیت نمی‌دهم که‌اقرار کنم دراشتباه بودم. این‌پیروزی بزرگی برای شمااست.»

دکتررمزی به‌او نگاه‌می کرد ومی‌خندید.

دوشیزه‌لی از خود پرسید: آیا اومرا مسخره‌می کند؟ این‌اولین موقعیتی بود که‌قادر به‌درك آن نبود، نه‌تنهادکتر را بلکه‌فکر درونی‌اش را هم.

ـ «پس‌شما فکرمی کنید بهای‌املاك‌ترقی کرده‌است.»

ـ «نمی‌توانم بفهمم که چگونه یك‌مرد این‌همه کاررا درزمـانی به‌این کوتاهی انجام‌بدهد، چرا؟ فقط نگاه کنید.»

دوشیزه‌لی لب‌هایش را جمع کرد چون باخودفکرمی کرد که حتی در بدترین روزهای ویرانی، کورت‌لیز اصیل‌تر بود ، نگاهی به اطراف‌انداخت، اینك بامرمت شبیه یك‌عمارت ییلاقی متعلق به‌قصابان خوك شده‌بود.

ـ «دوشیزه‌لی‌عزیزم، شما باید مرا ببخشید از گفتن این مطلب که این‌محل حتی‌قابل‌احترام‌نبود.

ـ اما حالا قابل احترام شد ؛ این باعث گلایهٔ من است. دکتر عزیزم درروزگار قدیم کسانی که ازاین‌جا عبورمی کردند می‌دیدند که صاحبان کورت‌لیز مردمان نجیبی هستند ؛ آنها نخواسته بودند هردو انتهارا به‌هم‌نزدیك کنندو به‌خاطر این‌بوده که آن‌ها یك‌پایان‌رابه‌سرعت سوزانده‌بودند که نشانه فکری حساس وظریف است ؛ (دوشیزه‌لی با استعاره سخن‌می گفت ومطابق آن‌نتیجه اخلاقی می گرفت) برای یك جنتلمن تنهـا دو وضعیت وجود دارد، فقر کامل و یاثروت سرشار ؛ وضعیت ما بین معمولی وعامیانه است. اینك رهگذران یك مـدیریت دقیق‌را می‌بینند. هردو پایان باهم تلاقی کرده‌اند، اماآن‌هـا این کاررا با یورش انجام‌داده‌اند گویی چیزیست برای بالیدن آن. پنی‌ها[1] قبل از این که مصرف‌شوند بررسی‌شده‌اند؛ خانواده‌لی تاحدودی‌درخدمت معنویت بودند و افسانه‌ای را به‌آن آراسته‌اند. آن‌هـا قمار می کردند و حتی معاش خود را به بـاد می‌دادند، وقتی که نـان نداشتند الماس می‌خریدند و الماس‌هـا را به‌گرو می گذاشتند تـا برای پـادشاه یك

1ـ Penny کوچکترین واحدپول انگلیس‌وامریکای‌شمالی

گاردن‌پارتی برپا کنند، و حالا عنوان یك کتاب رونویسی و ایده‌آل یك باغبان بازارشده.

حرف‌های دوشیزه‌لی مشخصات واقعی یك عبارت پردازی مطنطن را داشت واهمیت‌نمی‌دادکه محتوای آن‌ها چقدرپوچ است. وچون به‌انتهای صحبت دورودراز خود رسید به‌دکترنگاهی کردبرای یافتن نشانه‌یی ازتأیید، ولی اوتنها خندید.

دکتر گفت: «می‌بینم که قصد طعنه‌زدن‌را دارید.»

دوشیزه‌لی ازخود پرسید: «این‌موجود منظورش‌چیست؟»

دکترادامه‌داد: «اعتراف می کنم که عقیده داشتم همه‌چیز نتیجه بدی ببار خواهد آورد. ونمی‌توانستم به‌این موضوع فکر نکنم که او قصددارد تمام‌دارائی‌را بی‌ملاحظه از دست بدهد. اهمیتی‌هم نمی‌دهم که بی‌پرده اعتراف کنم، برتا نمی‌توانست شوهری بهترازاوپیدا کند؛ اومرد واقعاً خوبی است اماکسی نمی‌تواند تشخیص‌دهدکه چه‌چیزی دراو وجوددارد ونمی‌توان دانست که تابه‌کجا پیش‌خواهدرفت.

یك‌مرد می‌توانست احساس دوشیزه‌لی را درآن لحظه با یك سوت کوتاه بیان کند، اما این بانو فقط ابروانش‌را بالابرد. پس دکتر رمزی‌هم بادوشیزه گلاور عقاید مشترکی داشتند؟ دوشیزه‌لی از خود پرسید عقیدهٔ اهالی شهرستان چگونه خواهد بود؟ آن موجود نفرت‌انگیز خانم‌برن‌درتون، خانم‌رایل، هانوك‌ها و بقیه؟

ـ ادوارد کرداك درتمام اطراف برندهٔ طلایی عقاید شده. همه‌اورا دوست‌دارند و راجع به او خوب فکر می کنند. او مغرور نیست ـ او هرگز ذره‌ای مغرورنشده وتغییری نکرده‌است. نه، من‌شما را مطمئن می‌سازم؛ اگرچه زیاد علاقمند نیستم که اعتراف به اشتباه خود کنم اما اومردی درست و درمکان درستی است. این شگفت‌آور

است که چگونه مردم به او می‌نگرند و احترام می‌گذارند. برتا حق دارد که به‌خود تبریك بگوید، یك‌دختر چنین شوهری را هرروز هفته پیدانمی کند.

دوشیزه‌لی لبخندی‌زد ، این تسکین خاطر بزرگی‌بود که فهمید خودش بیش‌تر از دیگران احمق نیست.

ـ « پس همه فکر می‌کنند آن‌ها دوکبوتر عاشق خوشبخت هستند؟»

ـ «البته که این‌طور است، مطمئناً شما به‌گونه‌ای دیگر فکر نمی‌کنید؟»

دوشیزه‌لی هرگز فکر نمی‌کرد که وظیفه دارد پرده از روی اشتباهات دیگران بردارد و ترجیح می‌داد آن‌چه را دانسته نزد خود نگاه دارد.

ـ «من؟ من‌هم همراه دیگران فکر می‌کنم؛ این تنهاراه برای به دست آوردن‌شهرت برای‌فهمیدن است.»

اما به‌هرحال دوشیزه‌لی تنها یك انسان بود وبالبخند خشکی پرسید:

ـ «به‌نظرشما کدام‌یك از آنان بردیگری مسلط‌است؟»

ـ «مرد، همان‌گونه‌که بایدباشد.»

ـ «آیافکرمی‌کند که‌او مغزبیش‌تری‌دارد؟»

دکتر رمزی با تمسخر بسیار گفت : « ـ آه ـ شما طرفدار زنان‌هستید.»

ـ «دکتر عزیزم ، بین اجزاء بدن من نوعی هماهنگی وجود دارد.

او برای‌دیدار جنتلمن پیر کفش‌های پاشنه بلند نازکی پوشیده

بود همراه باجوراب ابریشمی.

ـ «آیاقصددارید که آنرا گواه‌برتری مرد بدانید؟

ـ «اوه، چقدرشما استدلالی هستید! دوشیزه‌لی می‌خندید برای این‌که به‌حربهٔ مشخص خود پناه برده بود. ـ می‌دانستم که شما قصد مرافعه بامرا دارید آیا واقعاً عقیده مرا می‌خواهید؟»

ـ «بله».

ـ «خوب به‌نظرم اگر شما یك‌زن بسیار باهوش‌را کناریك‌مرد عادی بگذارید، چیزی‌را ثابت‌نکرده‌اید. آن‌چیزیست‌که مازنها بیشتر محبت‌می‌کنیم. شماجورج‌الیوت[1] را (که‌اززنانگی‌چیزی‌جززیرپوش آنرا نداشت و آن‌هم نه همیشه) درکنار جان‌اسمیت[2] ساده بگذارید ومی‌توانید بپرسید که آیا چنین‌زنی را می‌توان حقیرتر ازچنان مردی دانست. اما این احمقانه‌است. سئوالی‌که من ازبیست وپنج‌سال پیش ازخود می‌پرسم این است‌که آیا حدمتوسط حماقت یك زن بیش‌تراز حدمتوسط حماقت‌مرداست.

ـ وجواب؟

ـ «به‌عقیده من ، فکر نمی‌کنم چیز زیادی برای انتخاب یکی بردیگری‌باشد.»

ـ «بنابراین شما دراین موضوع یك‌عقیده واقعی‌ندارید.»

ـ «برای‌همین آنرا به‌شما گفتم.»

ـ «واین چگونه‌شامل کرددادك‌ها می‌شود.»

ـ «این‌شامل آن‌ها نمی‌شود. من برتارا یك احمق نمی‌دانم.»

1ـ George Eliot ۱۸۱۹ـ۸۰ بزرگترین‌زن داستان‌نویس انگلیسی

2ـ John Smith

ـ «او نمی‌تواند بـاشد ، چون بنا برقـانون وراثت برادرزاده شما به‌دنیا آمده؟»

ـ چرا، دکترشما کاملا جسور شده‌اید.

آنها گردش درباغ‌را خاتمه‌دادند وخانم رمزی دراتاق نشیمن درحال خداحافظی بابرتابود.

دکتر گفت: «دوشیزه‌لی ، حـالا به‌طور جدی ، آن‌هـا واقعاً خوشبخت‌هستند، همه این‌طور فکرمی کنند.»

ـ همه‌همیشه حق‌دارند.

ـ عقیدهٔ شماچیست؟

ـ «او، چه‌مرد مُصری‌است؟ خوب دکتر رمزی چیزی که من عنوان‌می کنم این است که‌برای برتا کتاب‌زندگی با حروف ایتالیك[1] نوشته‌شده و برای ادوارد باحرف بزرگ که سرمشق دفترچه‌هاست. آیا فکر نمی کنید که خواندن کتاب تااندازه‌ای مشکل‌تر از سرمشق دفترچه‌ها باشد؟»

1ـ Italice حروف متمایل به‌راست وخوابیده.

۱۳

گذشت زمان یکی از لذت‌هایی بود که برتا در انتظارش بودو ادوارد با شروع تابستان آموزش بازی تنیس روی چمن را به برتا آغاز کرد. بعد ازظهرهای طولانی که کرد داك کارش را به پایان می‌رساند ، لباس ورزشی بسیار برازنده‌اش را می‌پوشید و با برتا بازی می‌کرد . او به مهارت خود در این بازی مغرور بود و طبیعتاً بازی با یك مبتدی کار آسانی نبود ؛ اما روی هم رفته بسیار صبور و امیدوار بود که برتا به تدریج مهارت کافی به دست خواهد آورد تا به او یك بازی خوب را عرضه کند. برتا ورزش را آن‌چنان که انتظار داشت نشاط‌آور نیافت؛ بسیار مشکل بود و او به کندی فرامی گرفت. اگرچه انجام کاری همراه با همسرش کاملا او را سر گرم می‌کرد و دوست داشت که ادوارد اشتباهات او را در بازی تصحیح کند، برای نشان دادن این نوع ضربه و آن دیگر، او روحیهٔ خوب و نشاط‌آور همسرش را تحسین می‌کرد؛ و به روزهای خوبی می‌اندیشید که سر گرمی آن‌ها امکان نداشت به تأخیر افتد. آن بعداز ظهرها همیشه لذت‌بخش بودند؛ بزرگترین لذت برای برتا این بود که وقتی بازی به پایان می‌رسید روی کاناپهٔ کنار چمن زار دراز

بکشد و از خستگی‌اش لذت ببرد، او کاملا جذب عشق شده بود.

دوشیزه‌لی به‌طولانی کردن اقامت خود وادارشده‌بود؛ او عهد کرده بود که درپایان هفته برود، اما ادوارد با روش خود دستور داده بود که کلیدانبار را به او ندهند و از دادن آن به دوشیزه لی امتناع می‌ورزید.

ـ «اوه، نه، نمی‌توانم مردم را وادار کنم که به این‌جا بیایند اما می‌توانم که از رفتن آن‌ها جلوگیری کنم. در این خانه همه باید کاری را که من می‌گویم انجام‌بدهند. برتا این‌طور نیست؟»

ـ «عزیزم همین‌طور است که می‌گوئی.»

دوشیزه لی با علاقه به خواستهٔ برادر زاده‌اش رضایت داد، درضمن برایش آسان هم بود چون آسایش و راحتی داشت و او مشغولیت به‌خصوصی جز بررسی بیش‌تر زندگی‌زناشوئی خویشاوندش نداشت. دوشیزه لی پافشاری روی عقیدهٔ خود را ناشی از ضعف می‌دانست. چرا، برای روزهاو روزها ادواردوبرتاعاشقان خوشحالی بودند وچرا ناگهان برتا رفتار تقریباً بی‌رحمانه‌ای نسبت به شوهرش داشت؟ درحالی‌که ادواردبدون تغییر وخوش‌اخلاق و دوست‌داشتنی باقی مانده بود. دلیل روشن این بود که چند دعوای کوچك رخ‌داده، از آن‌ها که از زمان آدم و حوا درمیان هرزوجی دردنیاروی می‌دهد. او هرگز چیزی را در جهت مخالفت ندید؛ برتا با تمام پیشنهادات شوهرش موافق بود، وبا چنین‌موجود سربراهی در یك‌طرف و چنان مردی با اخلاق خوب در طرف دیگر، چگونه می‌توانست بحث و مشاجره‌ای دربگیرد؟

دوشیزه لی پذیرفته بود حوالی غروب به زمین تنیس بیاید و در صندلی راحتی، بنشیند که زیرسایه درختان بود و یك چتر آفتابی قرمز بالای سرش گذاشته بودتا مانع تابش اشعهٔ غروب آفتاب

باشد. او زنی نبود که سرگرمی رادر گلدوزی بیابد، همراه خودیك جلد کتاب مونته‌ایگن[1] که نویسندهٔ مورد علاقه‌اش بود آورده وصفحه‌ای را می‌خواند و سپس بانظری دقیق رفتار بازیکن‌ها رامطالعه می کرد. ادوارد واقعاً بسیار زیبا بود، بسیارپاك، او از آن مردانی بود که در صورت‌شان همیشه نشان استحمام صبح همراه است. حس می کرد صابون گلابی آن‌چنان برایش ضروری است که عقیده‌اش نسبت به حزب محافظه‌کار، بازی اسب‌دوانی و کسادی کشاورزی.

همانطور که‌اغلب برتامی گفت انرژی او بسیار زیادبود. باوجود افزایش وزنش بسیار چالاك بود، او مداوماً کارهای غیرلازم ازنمایش قدرت راانجام می‌دادهمچون پریدن وجهش به روی توربازی و گرفتن صندلی با بازوان باز.

اگر سلامت جهازهاضمه سالم تمام چیزهای ضروری برای یك شوهرنمونه باشد، برتاواقعاً می‌بایست راضی‌ترین زن‌زنده زمانه باشد.

دوشیزه لی در تئوری‌هایش هرگزکاملامطلق نبود و این‌حالت باعث ممانعت وی از خندیدن به‌آنها می‌شد؛ فکر بی‌طرفانه‌ای‌داشت و دو طرف پرسش را به روشنی می‌دید. و مطابق آن او قادر و مایل بود به بحث با نیروهای برابر از هردو طرف بپردازد.

بازی خاتمه یافت وبرتا نفس زنان خود را به روی صندلی پرت کرد.

ـ «عزیزم توپ‌ها را پیداکن، یکی از آن‌ها، آن‌جاست.»

ادواردبه جست وجوی توپ‌ها پرداخت وبرتابالبخندی‌دلنشین به او نگاه‌می کرد وبه دوشیزه‌لی گفت:

۱ــ montaigen نویسنده فرانسوی (۹۲ـ۱۵۳۳)

ـ «ادوارد آن چنان خوش‌اخلاق است که بعضی اوقات باعث می‌شود که از خود خجل شوم.»

ـ «ادوارد همه نوع شایستگی را دارد. دکتر رمزی، دوشیزه گلاور و حتی خانم برن درتون ازاو نزد من تحسین کرده‌اند.»

ـ «بله، همه او را دوست دارند. آرتور برن درتون همیشه این‌جاست در حال پرسیدن راهنمایی‌های اودربارهٔ مسأله‌ای. اوموجود نازنینی است.»

ـ «کی؟ آرتور برن درتون؟»

ـ «نه، البته که نه، ادی.»

برتا کلاه را از سرش برداشت و به راحتی درصندلی لم داد؛ موهایش آشفته و گیسوان پرپشت چنان در پیشانی و پس گردنش پراکنده بود که هرزیباپسند بالای هفتادسال را هم پریشان می‌کرد. دوشیزه لی نگاهی به نیم‌رخ زیبای برادر زاده‌اش انداخت و باردیگرازرنگ چهره‌اش که از لطیف ترین رنگ ها دربرابر غروب آفتاب بود به حیرت فرو رفت. اینك چشم های سرشار از عشق او با سایهٔ باندی از مژه ها و دهان خوش ترکیبش همراه با لبخندی نیمه باز بود.

برتا درحالی که نگاه عمه‌اش رابه موهایش دید پرسید:

ـ «آیا موهایم بسیار نامرتب‌اند؟»

ـ «نه، فکر می کنم این حالت بیشتر برازنده‌است، وقتی کاملاً مرتب نیستند.»

ـ «ادوارد از این حالت بیزار است. او دوست دارد موهایم مرتب باشند، و البته وقتی او می‌پسندد و من هم اهمیتی نمی‌دهم. آیا فکر نمی کنید که او بسیارخوش قیافه‌است؟»

سپس بـدون این که در انتظـار جوابی باشد سؤال دیگـری را پرسید .

ـ «عمه پولی ، آیا به نظر شما احمق هستم که این همه عاشق شده‌ام ؟»

ـ«عزیزم، مطمئناً رفتاری مناسب است.

لبخند برتا کمی غمگین شد و گفت: «به نظر ادوارد این حالت من غیر عـادی‌است.»

برتا با نگاهش ادوارد رادنبال می کرد که توپ‌ها را یکی‌پس‌از دیگری در میان بوته‌ها جمع آوری‌می کرد ادامه داد: «شمانمی‌دانید از هنگامی که عاشق شده‌ام همه‌چیز فرق کرده ، انگاردنیا کامل‌تر شده و این تنها حالتی است که ارزش زندگی کردن را دارد.»

ادوارد جلو آمـد و روی راکت تنیس‌اش هشت‌تا توپ قـرار داشت .

ـ «ادی بیا این‌جا تا ببوسمت .»

ـ «برتا یك بچهٔ واقعیست ومی‌خواهد که من تمام زندگی‌ام را صرف بوسیدن او کنـم . عمه پولی ، آیا شما فکر نمی کنید این کار نامعقولی‌است؟ شعار من این‌است:هرچیزی در مکان و زمان‌خودش».

ـ «یك بوسه در صبح ویکی درشب‌باعث می‌شود که همسرت را آرام کنی و بقیه وقت خود را می‌تـوانی به کار کـردن و خواندن روزنامه بگذرانی.»

برتا بار دیگر لبخند جذابی برلب‌آورد امـا دوشیزه‌لی متوجه شد که حالت شادابی دیگر در چشم‌هایش وجود ندارد.ادوارد گفت :

ـ «خـوب ، انسان می‌توانـد از یک چیز خـوب بسیار زیـاد داشته باشد .»

برتا اضافه کرد: «حتی از یك گفتار حکیمانه.»

چند روز بعد دوشیزه لی اطلاع داد که حتماً باید برود وادوارد پیشنهاد کرد که یك پارتی تنیس به افتخار رفتن وی ترتیب دهند. دوشیزه لی خوشحال می‌شد اگر می‌توانست از یك بعد از ظهر با افراد برجستهٔ لین‌هام و صحبت‌های بیهودهٔ آنان بگریزد، اما ادوارد مصمم بود که به خاطر عمه‌اش هر گونه توجهی را انجام دهد و مطمئن بود که حداقل یك مهمانی کوچك برای این موقعیت لازم است. مهمانان آمدند، آقای گلاور و خواهرش، برن درتون‌ها، آقای آتیل باکوت سیاستمدار بزرگ منطقه! و هان کوك‌ها. اما آقای آتیل باکوت بیش‌تر از یك سیاستمدار بود، اودر نزد زنان بسیار خوش زبان بود؛ و خود راوقف سر گرم کردن دوشیزه لی کرد بااو به بحث دربارهٔ اشتباهات حکومت و ناتوانی ارتش پرداخت و گفت:

ـ «مردان بیش‌تر، سلاح بیش‌تر، یك تحصیلات ابتدائی برای افسران واگرزمان وجود داشت فراگیری علوم مقدماتی گرامر.»

ـ «آقای باکوت شما نبایدچنین حرف‌هایی بزنید، فکرمی کردم شما یك محافظه‌کارهستید.»

ـ «مادام، من معتقد به هیئت مؤسسان ۸۵ هستم و می گویم که اگر عضو محافظه‌کاری می‌تواند به آن معتقد باشد من نیز باید معتقد باشم. اما محدودیت‌هائی نیز هست. حتی یك محافظه‌کار وفادار نیز تغییر می کند. اکنون به ژنرال هان کوك نگاه کنید.»

ـ «خواهش می کنم آن‌قدر بلند صحبت نکنید.»

دوشیزه لی به این سبب این تذکر را به او داد چون حس کرد آقای باکوت خود را در سکوی سخنرانی می‌بیند و صدایش در تمام باغ شنیده می‌شود اما آقای باکوت بدون توجه به قطع کردن صحبت

خود تکرار کرد:

ـ «به ژنرال هان کوك نگاه کنید ، آیا او از نوع مردانی است که شما آرزو می کنید ده هزار نفر از پسران شما را تربیت کند؟»

ـ «اوه، اما انصاف داشته باشید، آن‌ها همه به حماقت ژنرال بیچاره هان کوك نیستند.»

ـ «مادام به نظر من همه آن‌ها این‌طور هستند. تا آن‌جا که می‌دانم هرگاه افسری نشان دهد که قادر به انجام کاری نیست برای تشویق بقیه او را ژنرال می کنند، و دلیل آن را می‌فهمم. البته این کار بزرگی است که والدین فرزندان خود را به ارتش می‌فرستند و قادرند بگویند که: خوب ، او ممکن است یك احمق باشد ولی دلیلی ندارد که یك ژنرال نشود.

ـ «شما که قصد ندارید ژنرال‌های ما را بربائید، آن‌ها برای میهمانی‌های چای بسیار مفیدند!»

آقای باکوت خود را برای پاسخ پر حرارت آماده می کرد که ادوارد او را صدا زد.

ـ «ما می‌خواهیم ترکیب بازی تنیس را مشخص کنیم. آیا شما با دوشیزه هان کوك در برابر همسرم و ژنرال بازی می کنید ؟ برتا بیا این‌جا .»

برتا به سرعت گفت: «اوه نه، ادی من شرکت نمی کنم وقصد بازی ندارم.»

برتا متوجه شده بود که ادوارد تمام بازیکن‌های بد را در یك بازی قرار داده تا زودتر از شرشان خلاص شود.

ـ «می‌بایست بازی کنی و یا باعث به‌هم‌خوردن بازی‌های بعدی می‌شوی، خوب تصمیم گرفته شد؛ دوشیزه گلاورو من دربرابر دوشیزه

جین‌هان کوك و آرتور برن درتون .»

برتا نگاه غضبناکی به شوهرش انداخت والبته ادوارد متوجه آزردگی وی نشد . ادوارد ترجیح می‌داد که با دوشیزه گلاور بازی کند. خواهر کشیش بازیکن خوبی بود و در ازای یك بازی خوب، ادوارد تردیدی برای جریحه‌دار کردن احساسات همسرش نداشت. آیا نمی‌دانست که برتا اهمیتی به بازی نمی‌دهد و فقط برای لذت بردن از بازی کردن با اوست ؟ تنها دوشیزه گلاور و برن درتون جوان در نزدیکی بودند و ادوارد خندید و گفت:

ـ «برتا ناشی است. البته او بازیکن مبتدی است، عزیزم تو که اهمیتی نمی‌دهی با ژنرال بازی کنی؟»

آرتور برن درتون خندید وبرتا زیرکانه لبخند زد ولی صورتش سرخ شده بود.

ـ «من اصلا بازی نمی‌کنم، باید به جای سرکشی کنم و مهمانان درحال آمدن هستند.»

ـ «اوه، فراموش کرده بودم .شاید بهتر باشد که اصلا بازی نکنی.»

ادوارد سپس فکر همسرش را ازخود دور کرد ودست دردست برن درتون جوان به راه افتاد.

ـ «ما باید یك نفر دیگر را برای بازی انتخاب کنیم.»

ادوارد چنان رفتار بی‌قید وتکلفی داشت که انسان نمی‌توانست او را دوست نداشته باشد. برتا دو مرد را نگاه کرد و صورتش سفید شده بود به دوشیزه گلاور گفت:

ـ «برای چند دقیقه باید به داخل خانه بروم ، برو واز خانم برن درتون پذیرائی کن.»

و با تعجیل بسیار به خانه پناه برد . او به طرف اتاق خواب

دوید وخود را به‌روی بسترش‌افکند وشروع کرد به گریه‌کردن . چه تحقیر وحشتناکی! از خود می‌پرسید که چگـونه ادی، توانسته چنین ظالمانه با او رفتار کند. مگرچه کرده بود؟ ادوارد می‌دانست ـ آه ـ بله به‌خوبی می‌دانست کـه چه شادی را می‌توانست برایش به وجود آورد ولی در عوض چنین بی‌رحمانه رفتار کـرده بود. برتا به شدت گریه می کرد و از شدت حسد به دوشیزه گلاور(دوشیزه گلاور ازبین همه!) قلبش به درد آمده‌بود.

ـ «او مرا دوست ندارد.»

دراین لحظه ضربه‌ای به درخورد.

ـ «کی‌هست؟» دستگیره در چرخید ودوشیزه گلاور باصورتی سرخ و ناراحت وارد شد.

ـ «برتا از این که این‌جا آمدم مرا ببخش، اما فکر کردم حالت خوب نیست. کاری نمی‌توانم برایت انجام دهم؟»

برتا درحالی کـه اشك‌هایش را پاك می کـرد گفت: «اوه، حالم خوب است، گرما کمی ناراحتم کرده بود و سردرد داشتم.»

ـ «آیا ادوارد را خبر کنم که برای دیدنت بیاید؟»

ـ «نه، درعرض پنج دقیقه حالم‌بهترمی‌شود؛اغلب چنین‌حالاتی به من دست می‌دهد.»

ـ «مطمئن هستم که ادوارد منظوری از گفتهٔ خود نداشته،اومرد مهربانی است من می‌دانم.»

ـ «فانی منظـورت چیست ؟ چه کسی قصد نـاراحت کـردن مرانداشته؟»

ـ «فکر کردم ازشنیدن حرف ادواردکه گفت یك ناشی‌ومبتدی هستی رنجیدی.»

برتا خندهٔ عصبی کرد و گفت: «اوه عزیزم فکر می کنی احمق هستم. این کاملاً حقیقت دارد که ناشی هستم. قبلاً گفتم که ناراحتی من بخاطر گرمای هواست. چرا احساساتم باید لطمه بخورد وقتی ادی چنین چیزی را می گوید؟»

دوشیزه گلاور که حرف‌های برتا او را مجاب نکرده بود گفت:

ـ «کاش اجازه می‌دادید که به دنبال ادوارد بفرستم.»

برتا چشمهایش را شست و به صورتش پودر زده گفت:

ـ «می‌بینی که حالم خوب شده. عزیزم این تنها از آفتاب بود.»

برتا با کوشش احساساتش را سرکوب و خنده‌ای پرنشاط کرد، به حدی که خواهر کشیش را فریب داد.

ـ «حالا برویم، چون خانم برن درتون بیش از همیشه از رفتار بدمن گله خواهد کرد.

برتا و گلاور بازو به بازوی هم به طرف پائین پله‌ها دویدند با احساسی آمیخته از وحشت و تحسین از آن بانوی خوب.

بقیهٔ بعد از ظهر، اگرچه نگاه برتا هرگز به روی ادوارد نیافتاد ولی بسیار جذاب و با روحیه بود، پیوسته در حال صحبت بود و می‌خندید، و همه به روحیهٔ خوب او پی برده بودند و دربارهٔ خوشبختی اش حرف می‌زدند.

ژنرال هان کوك گفت: «دیدن چنین زوجی شادی آور است» [چنان خوشحال مانند یك روز طولانی].

اما آن صحنهٔ کوچك از دید تیز دوشیزه لی پنهان نماند و با ناراحتی متوجه شد که دوشیزه گلاور نزد برتا رفت؛ اما نتوانست مانعش شود زیرا در آن لحظه سرگرم صحبت کردن با خانم برن درتون بود.

ـ «اوه، این مردمان مهربان چرا بی اجازه مداخله می کنند و

نمی‌گذارند این دختر تنها و با خود باشد.

اما شرح همه چیز اکنون برای دوشیزه لی روشن شد و باخود فکر کرد: «چه احمقی هستم!» او قادر بود به روشنی در اندیشه‌هایش فرو رود درحالی که حرف‌های بی‌ربطی با خانم برن درتون ردوبدل می‌کرد.

ـ «اولین روزی که آن‌هارا با همدیگردیدم متوجه شدم. چطور توانستم فراموش کنم؟»

دوشیزه لی‌شانه‌هایش را بالاانداخت‌و باخود گفتهٔلارشفوکو [1] را زمزمه می‌کرد.

«بین دو معشوق همیشه یکی از آنها دوست دارد و دیگری می‌گذارد که‌دوستش داشته باشند.» [2]

و همراه آن این گفته را نیز که به‌همان زبان بود اضافه کرد و نمی‌دانست‌این گفته از کیست وباجسارت‌ادعا کرد که گفته‌خودش‌است:

«کسی‌که دوست دارد همیشه در اشتباه است.» [3]

1_ La Roche foucauld

2_ Entre deux amonts ily a toujours un qui aime et un qui se laisse aimer.

3_ Celui qui aime a toujours tort.

۱۴

برتا ودوشیزه لی‌هردو شب ناراحت کننده‌ای را گذراندند، درحالی که‌ادوارد بعدازورزش بسیاروشام کاملی که خورده بودبا آرامش و قلبی آسوده خوابید. برتا خشمگین بود؛ او به سختی رضایت داده بود که همسرش‌را قبل‌از خواب ببوسد برطبق عادت، و سپس ادوارد پشت به او خوابید و خرخر کرد. هرگز تا این حد عصبانی نشده‌بود و تماس با ادوارد را نمی‌توانست تحمل کند وتا آن‌جا که امکان داشت از او دور شد.

دوشیزه لی با علم به مشکلات انباشته شده برای این زوج از خود پرسید که‌آیا قادر به انجام‌کاری‌است. اما اوچه‌کاری می‌توانست انجام دهد؟آنها کتاب زندگی رابا‌روش‌های جداگانه خودمی‌خواندند یکی باحروف ایتالیك ودیگری با حروف بزرگ سرمشق. چگونه می‌توانست به آن هـا کمك کند تا تفاهم لازم به دست‌آورند؟ البته نخستین سال زندگـی زناشوئی سال دشواری است و بی‌نیـازی‌های جسمانی همراه رهایی از شیفتگی‌های اجتناب ناپذیر لحظه‌های‌ناامید کننده‌یی را درسال نخستین ازدواج همراه دارد. خطر دیگر این‌است

که اگر تماشاگری به این مسائل بیش ازحد توجه نشان دهد، ودخالت کند برمشکل افزوده است. اندیشهٔ دوشیزه لی او رابه راهی رهنمون کرد که بیشترمناسب خلق وخوی خود اوبود، وآن دورنگاهداشتن خود از ماجرای آنان بود تادرمسائل خود راه درست خود را بیابند. او عزیمتش را به تأخیر نیانداخت و تصمیم گرفت برطبق قرار، روزبعد ازآنجا برود.

ادوارد درحالی که با دوشیزه لی خداحافظی می کرد گفت: «خوب، بالاخره شما دیدید همان‌طور که گفته بودم بیش از یك‌هفته دراینجااقامت کردید.»

ـ «شماشخص شگفت‌انگیزی هستید، دراین باره برای لحظه‌ای شك نکرده‌ام.»

ادوارد خوشحال شد و در این تعریف کنایه‌ای ندید. دوشیزه لی هنگام ترك‌برتا محبت ناشیانه‌ای که بسیارغیر معمول بود نشان داد؛ او از نشان دادن احساساتش بیزار بود وآن را مشکل می‌یافت، ولی می‌خواست به برتا بگوید که اگر مشکلی برایش پیش آمد همیشه می‌تواند او را یك دوست قدیمی وواقعی خود بداند. ولی تنها چیزی که او گفت این بود:

ـ «اگر خواستی در لندن خرید کنی من همیشه آماده هستم و چه بهتر که اگریك‌ماه یا بیش‌تر نزدمن بمانی، اگر ادوارد بتواندازتو چشم‌پوشی کند. این خود تغییری خواهد بود.»

وقتی‌دوشیزه لی همراه ادوارد به طرف ایستگاه حرکت کردند برتا ناگهان به شدت احساس تنهائی کرد. عمه‌اش مانند حصاری‌بین او و شوهرش بود و زمان مناسبی آمده بود. وقتی بعد ازگذشت‌اولین ماه‌های توأم‌باشور وشوق زائدالوصف، به درون نگری خودپرداخت،

دید با مردی زندگی می‌کند که زیاد او را نمی‌شناسد. شخص سومی در خانه باعث مهار مشکلات بود. با ترس به آینده می‌اندیشید. عشق او به ادوارد درد جانکاه درونی بود. او را بسیار دوست داشت، اما ادوارد ـ او فقط علاقمند بود، فکر این موضوع عصبانیش می‌کرد.

هوا بارانی بود و برای دو روز مسأله بازی تنیس مطرح نشد. روز سوم آفتابی شد و زمین چمن به زودی خشک شد. ادوارد به ترکن‌بری رفته و حوالی غروب باز گشت و گفت:

ـ «سلام! توهنوز لباس تنیس‌خودت را که‌نپوشیدی، بهتراست که عجله کنی.»

این موقعیتی بود که برتاانتظارش را می‌کشید. از این که‌همیشه از خود فروتنی نشان دهد خسته شده بود:

ـ «تو بسیار خوبی، اما دیگرنمی‌خواهم با تو تنیس بازی کنم.»

ـ «چرا؟»

برتاخشمگینانه‌از هم پاشید و گفت: «برای‌این که خسته ومریض شده‌ام از این که همیشه وسیله‌ای برای راحتی تو باشم و مغرورتر از آن هستم که این گونه با من رفتار شود. اوه، این طور به من نگاه‌نکن که گویی متوجه نمی‌شوی. تو با من بازی می‌کنی چون کس‌دیگری نیست که با اوبازی کنی. درست است؟ این حالتی‌است که همیشه‌بامن هستی. تو همنشینی احمق‌ترین آدم‌های دنیا رابر من ترجیح می‌دهی. گویا هر کاری که می‌توانی انجام می‌دهی که تحقیرت را به من نشان دهی.»

ـ «چرا، حالا چه‌کار کرده‌ام؟»

ـ «اوه، البته‌که فراموش کرده‌ای. هرگز تصور هم نمی‌کنی که مرا به شدت ناراحت می‌کنی. آیا فکر می‌کنی که دوست دارم

با من در برابر مردم مانند یك احمق بیچاره رفتار شود که تو بتوانی با تمسخر به آن بخندی؟»

ادوارد هرگز همسرش را تا این حد عصبانی ندیده بود و این بار مجبور بود که به او توجه نشان دهد. برتا در پایان صحبتش درحالی که دندان‌هایش محکم به هم گره خورده و گونه‌هایش مشتعل شده بودند در برابر او ایستاده بود.

ـ «تصور می کنم دربارهٔ چند روز پیش است، در آن موقع دیدم که عصبانی شدی.»

ـ «و ابداً اهمیتی ندادی، می‌دانستی که می‌خواهم با تو بازی کنم اما چیزی که برایت اهمیت داشت یك بازی خوب بود.»

ادوارد با خنده گفت: «بسیار ساده‌ای، وقتی عده‌ای مهمان در اینجا داشتیم، ما که نمی‌توانستیم تمام بعد از ظهر را با هم بازی کنیم آن‌ها به ما می‌خندیدند که این چنین به یکدیگر علاقمندیم.»

ـ «اگر آن ها فقط می‌دانستند که چقدر کم به من اهمیت می‌دهی!»

ـ «امکان داشت که بعداً ترتیب یك بازی باتو را بدهم، اما قهر کردی و اصلاً نخواستی که بازی کنی.»

ـ «چرا چنین پیشنهادی نکردی؟ بسیار خوشحال می‌شدم، با کم‌ترین ذره محبت توراضی می‌شوم، اما هرگز چنین مسأله به‌خاطرت هم نرسید؛ تو را بهتر می‌شناسم، کاملا خودخواهی.»

ادوارد با لحن شوخی آمیزی گفت: «برتا، بیا، بیا، این چیزی است که تابه‌حال به‌آن متهم نشده‌ام. هیچ کس مرا تابه حال خودخواه نخوانده بود.»

ـ «اوه، نه آن‌ها فکر می کنند تو جذابی. آن‌ها به این علت

فکر می‌کنند که تو خوش اخلاق و خوش‌رو هستی چون با هر کسی که برخورد می‌کنی رفیقانه رفتار می‌کنی که نشان‌دهندهٔ یك شخصیت خوب‌است. اگر آن‌ها به خوبی من تو را می‌شناختند درمی‌یافتند که تنها به خاطر این است که نسبت به آن‌ها کاملاً بی‌تفاوتی. با مردم به گونه‌ای رفتار می‌کنی که گوئی دوست صمیمی تو هستند و کم‌تر از پنج دقیقه بعد از رفتن آن‌ها، همه را فراموش می‌کنی، و بدتر از همه این است که من هم برایت مانند دیگران هستم.»

ـ «اوه، فکر نمی‌کردم که می‌توانی چنین چیزهای وحشتناك و نادرستی را درباره من بیابی.»

ـ «هرگز ندیده‌ام که تو کوچك‌ترین فداکاری برای کنار گذاردن خواسته‌های خود و خوشنودی من داشته باشی.»

ـ «نمی‌توانی انتظارداشته باشی کاری راانجام دهم که به نظرم غیر عاقلانه است.»

ـ «اگر مرا دوست داشتی، مرتباً از خود نمی‌پرسیدی که آیا چیزهایی که می‌خواهم معقول هستند یانه. من وقتی با تو ازدواج کردم به دنبال دلیل نبودم.»

ادوارد پاسخی نداد که طبیعتاً باعث افزایش حالت عصبی او نشد. برتا در حال مرتب کردن گل‌های روی میز بود و ساقهٔ گل‌ها را وحشیانه قطع می‌کرد. ادوارد به طرف در حرکت کرد.

ـ «کجا می‌روی؟»

ـ «چون بازی نمی‌کنی، می‌خواهم برای تمرین چند تا ضربه بزنم.»

ـ «چرا به دنبال دوشیزه گلاور نمی‌فرستی تا بیاید باهم بازی کنید؟»

ناگهان فکر تازه‌ای به خاطر ادوارد رسید، اما پوچی آن‌باعث خنده‌اش شد: «برتا، تو که به او حسادت نمی‌کنی؟»

ـ «من؟» برتا با سرزنش بسیار آغاز کرد و سپس تغییر عقیده داد و گفت: تو ترجیح می‌دهی که با او بازی کنی تا با من.

ـ «به او نگاه کن و به خودت. آیا فکـر می‌کنی که می‌توانم او را به تو ترجیح دهم؟»

ـ «فکر می‌کنم گاه به اندازه کافی احمق هستی.»

قبل از این که بداند چه می‌گـوید کلمات از دهان برتا خارج شدند و لحن پراز ملامت و تلخ نیز به‌آن افزوده شده بود. وحشت کرد و صورتش به سفیدی گرائید و برگشت تا ادوارد را ببیند.

ـ «اوه، ادی منظوری نداشتم.»

اینك، برتا واقعاً متأسف بود و می‌ترسید که او را به شدت ناراحت کرده باشد، حاضر بود هرچیزی را می‌داد و این کلمات گفته نمی‌شدند. آیا او بسیار عصبانی بود؟ ادوارد صفحات یك کتاب را ورق می‌زد و بی‌توجه به آن نگاه می‌کرد. به آرامی به کناروی رفت.

ـ «ادی، تورا که نرنجاندم؟ منظوری نداشتم.»

برتا دست‌هایش را در دست‌های او نهاد؛ ادوارد پاسخی نداد.

ـ «از من عصبانی نشو.» و سپس خود را در آغوش ادوارد افکنـد.

ـ «از آن‌چه که گفتم منظوری نداشتم در واقع اختیاری ازخود نداشتم. نمی‌دانی که چندروز پیش چطور مرا تحقیر کردی، از فکرش شبها نمی‌خوابیدم، مرا ببوس.

ادوارد صورتش را عقب برد، اما برتا نمی‌گذاشت که او برود و بالاخره لب‌های او را یافت.

ـ «بگو که از من عصبانی نیستی.»

ادوارد با لبخند گفت: «عصبانی نیستم.»

ـ «ادی بیش از حد خواهان عشق تو هستم. حالا بیش‌تر از همیشه. بچه‌دار شده‌ام». وسپس درپاسخ به حالت تعجب زدهٔ او گفت:

ـ «تا امروز مطمئن نبـودم. اوه، ادی بسیار خوشحالم. فکر می‌کنم این موضوع باعث شادی من خواهد شد.»

ـ «من هم خوشحالم.»

ـ «اما، ادی تو با من مهربان خواهی بود و اگر بد اخلاقی و کج خلقی کردم اهمیتی نمی‌دهی؟ می‌دانی، از دست من کاری ساخته نیست همیشه بعداً متاسف می‌شوم.»

ادوارد او را تا آنجا که روحیهٔ سردش اجازه می‌داد با اشتیاق بوسید و آرامش به قلب برتا باز گشت.

برتا تصمیم داشت تا آن‌جا کـه امکان دارد این خبر را که مایهٔ تسلی‌اش بود پنهان نگـاه دارد؛ چون پریشانی‌اش آگـاهی بر این‌که صاحب فرزند شده بـاعث شادی بسیار وسدی بود برای رهایی او از افزودگی اوهام. او قادر به تطبیق خود با وضعیتی نبود کـه داشت. ادوارد با رفتار سردش نمی‌توانست امیال سوزندهٔ او را ارضاء کند. عشق برای برتا مانند آتش بودبا شعله‌هایی که تمام زندگی اوراجذب می‌کرد، و برای ادوارد یك عمل لازم و طبیعی وحد اکثر یك‌مشیت الهی، مسأله‌ای که به شور و هیجان نیاز ندارد، مانند سفارش دوختن یك دست کت و شلوار.

اما واقعیت درمیان هجومی‌از اوحام حضور داشت و اورازجر می‌داد. پرسشی ترسناك سراسر وجودش را دربر گرفته بود که ادوارد نه او را دوست داشته ونه هیچ‌گاه دوست خواهد داشت، و درتردیـد

بین شور واشتیاق نخستین وسودای عداوت تازه بود. به خودمی گفت که قادر نیست کاری را به نیمه انجام دهد یـا می‌بایست عشق به‌ورزد ویا متنفر باشد اما درهردوحالت آزمند و بی‌محابا. واکنون آگاهی به داشتن فرزند همه چیز را جبران کرده بود. دیگر مهم نبود که ادوارد اورادوست داردویانه ؛ ودیگراز تشخیص پوچی امیدهای خویش دردی را حس نمی کرد ، چه زود آمالش درهم‌شکست ،اوحس می کرد که دست‌های کودکانهٔ فرزندش تمام وابستگی او رابه‌شوهرش یکی‌پس‌از دیگری قطع می کند .

هنگامی که حاملگیش را حدس زد،گریست،نه ازشادی وغرور بلکه از وجد و سرور در نزدیك شدن به‌آزادی.

اما هنگامی که ظنش به یقین رسید وبالاخره دانست که صاحب فرزندی شده، احساساتش تغییر جهت داد. همیشه احساساتش‌همچون بادهای ماه آوریل ناپایدار بود. ضعف شدیدی باعث شده بود که‌در آرزوی همدردی وپشتیبانی‌شوهرش‌باشد؛ ونمی‌توانست به او بگوید. درمشاجره‌ای که آن روزباهم داشتند مجبور به‌گفتن حرف‌های تلخی شده بود،ولی در تمام مدت‌آرزو می کرد که او درآغوشش بگیرد و بگوید که دوستش دارد. شور عاشقـانه زیستن در خاطر سودائی‌اش رو به زوال بود و دیگر فقط ، اوکمك ادوارد را می‌خواست وبدون حمایت معنوی او نمی‌توانست زندگی کند.

هفته‌ها سپری شدند وبرتا از دیدن تغییر رفتـار شوهرش بعداز بی‌تفاوتی گذشته به حیرت افتـاده بود . ادوارد، اینك چون موجود ناتوانی‌به رسیدگی‌کارها می‌پرداخت.او مردبسیار مهربان وخوش‌قلبی بود و در تمام این مدت هر کاری را برای همسرش انجام داد و حتی راحتی خود را فداکـرد . درحضور برتا به‌آرامی گام برمی‌داشت و

با لحن ملایم و مهربانی صحبت می کرد. بعد از مدتی اصرار داشت که برتا رابرای بالارفتن از پله بغل کند واگرچه دکتر رمزی گفته‌بود که‌کار کاملاً غیرلازمی است، اما برتا به او اجازه نمی‌داد که دست‌بردارد. برایش سرگرم‌کننده بود کـه مانند یك بچه کوچك در میان بازوان او قرار گیرد. ولذت می‌برد که درآغوش اوجای گرفته است.

بعـد فصل زمستان رسید و هوا برای سواری بسیار سرد بود، برتاساعت‌های طولانی روی‌کاناپهٔ کنارپنجره دراز می کشید وبه ردیف درختان نارون می‌نگریست که دوباره عریان و بی‌برگ شده بودند، و به توده ابرها نگاه می کرد کـه آرام از روی دریا برمی‌خواستند. بار دیگر آرامش خود را بازیافته‌بود.

یکی از روزهای سال‌جدید مانند همیشه‌کنار پنجره نشسته بود که ادوارد سوار براسب جلوآمد و همان‌طورکه شلاق خود را تکان می‌داد در برابرش ایستاد وبا فریاد گفت:

ـ «راجع به اسب جدید چه فکر می کنی؟»

در این لحظه حیوان شروع به جست و خیز کرد به عقب رفته وتقریباً وارد باغچه شد.

ادوارد با فریاد گفت: «آرام، بی‌تابی نکن، آرام!»

اسب به روی پاهـای عقبش ایستاد و گوش‌هایش را باحـالت شریرانه‌ای تیز کـرد. ادوارد از اسب پیـاده شد و اسب را به طـرف برتا برد.

ـ «آیا مبهوت‌کننده نیست؟ فقط به او نگاه‌کن.»

ادوارد دستش‌رابه روی‌پای جلوی حیوان کشید وپوست‌شفاف وصیقل یافته اسب را نوازش کرد و ادامه داد:

ـ «فقط ۳۵ پاند برای خریدنش داده‌ام. بایداو رابه‌اصطبل‌ببرم،

بعد به داخل می‌آیم.»

بعد از چند دقیقه ادوارد به همسرش ملحق شد. لباس سواری بسیار برازنده‌اش بود و با آن چکمه‌های بلند بیش‌تر از همیشه به شوالیه روستایی شکارچی روباه شباهت داشت که همیشه ایده‌آلش بود. به‌خاطر خرید جدیدش خوشحال.

ـ «این اسبی است که هفتهٔ گذشته وقتی در حال سواری بودیم آرتور برن درتون را برزمین زد. آرتور حالا می‌لنگد وقوزك پایش پیچ خورده و استخوان ترقوه‌اش خرد شده. او می‌گفت که این اسب حیوان شیطانی است که تابه‌حال سوارشده؛ ومی‌ترسید که دوباره آن راامتحان کند.»

ادوارد سرزنش بار می‌خندید.

ـ «اما تو که آن را نخریدی؟»

ـ «البته که خریدم، چنین موقعیتی را نمی‌توانستم ازدست بدهم، این اسب یك زیبایی کامل است، تنها گاهی عصبانی می‌شود مثل همهٔ ما.»

ـ «آیا خطرناك است؟»

ـ «کمی، به خاطر همین آن را ارزان خریدم. آرتور صد پاند برایش داده بود و به من گفته بود که می‌توانم آن را هفتاد پاند بخرم. اما گفتم نه، سی و پنج پاند می‌دهم و ریسك شکستن گردنم را به‌عهده می‌گیرم. خوب، او هم با پیشنهادم موافقت کرد. این اسب اسم بدی در این ناحیه پیدا کرده و آرتور نمی‌توانست کس دیگری راپیدا کند که با این عجله اسب رابخرد.»

در این لحظه برتا که خیلی ترسیده بود گفت:

ـ «اما، ادی تو که نمی‌خواهی سوار این اسب بشوی؟ امکان دارد اتفاقی بیفتد؟ اوه، کاش نمی‌خریدی.»

ـ «اسب خوبیست، اگر کسی بتواند از او سواری بگیرد من نیز می‌توانم ، این خطر را قبول کنم . چراوقتی که آن را خریده‌ام استفاده‌نکنم و به‌عاقبتش اهمیتی نمی‌دهم.»

ـ «ادی برای خاطر من هم که شده این‌کاررا نکن. چه اهمیتی دارد مردم‌چه می‌گویند؟ به شدت ترسیده‌ام و حالا امکان دارد که تو کاری رابرای رضایت من انجام‌دهی.اغلب ازتو چیزی نمی‌خواهم.»

ـ «خوب‌اگر تقاضایی عاقلانه داشته باشی،همیشه سعی‌می کنم آن را انجام دهم؛ اما، واقعاً بعداز پرداخت‌سی و پنج پاند برای یك اسب نمی‌توانم آن را برای‌غذای‌گربه تکه‌تکه کنم.»

ـ «این بدان معناست که تو همیشه‌کاری را برایم انجام می‌دهی که با دوست داشتن و یا بیزاربودنت‌ارتباطی نداشته باشد .

ـ «خوب، همهٔ ما این چنین هستیم ، برتا دراین‌باره بداخلاقی نکن.» وبعد گونه برتارانوازش کرد و ادامه داد: «ما همه می‌دانیم که ژن‌ها اگر می‌توانستند ماه راازآسمان می‌ربودند و اگر هم‌قادرنیستند دلیلی‌نیست که‌ازاصرارشان برای‌دستیابی به آن دست بکشند.»

ادوارد کنار همسرش‌نشست و دست او را گرفت:

ـ «حالا به من بگو که‌امروزچه کرده‌ای. آیاکسی به این‌جاآمد؟»

برتا نفس‌عمیقی کشید؛ او کمترین‌نفوذی‌روی همسرش نداشت، نه خواهش و نه‌گریه هیچ کدام نمی‌توانست او راازتصمیمی که گرفته بود بـاز دارد . هر قدر برتـا استدلال کند همیشه کاری می کند که نشان دهد او در اشتباه است و سپس بـا خوشحالی راهش را ادامـه می‌دهد. اماحالا او فرزند خود را دارد. برتا زمزمه‌کرد: خدا راشکر!

۱۵

کرددالك با اسب تازه‌اش به بیرون رفت‌و پیروزمندانه‌باز گشت:

ـ «به‌آرامی یك‌بره بود. حتی‌اگردست‌هایم از پشت بسته باشد می‌توانم سواری کنم. هنگام پرش می‌تواند از روی پنج مانع دروازه گام‌بردارد.»برتا از اوعصبانی بود که باعث ایجاد وحشتش مـی‌شد و ازخود نیز عصبانی بود که‌این همه خود را رنج می‌دهد.

ـ «چه خوش‌شانسی‌یی بود که ایـن اسب را پیدا کردم. لردپیر فیلیپ‌دیرك[1] هم آن‌جا بود و ازبرن‌درتون پرسید که مـن کیستم. و گفته بود: «به او بگویید که کم‌ترمردی را دیده که این‌چنین خوب سواری کند.» تو باید برن‌درتون را می‌دیدی؛ از اینکه اسب را سی‌وپنج پاند فروخته اصلاً راضی نیست. وآقای مولسون به من گفت : «می‌دانستم که بالاخره این اسب به‌زیردست شما خواهد افتاد ، زیـرا تنها مردی هستید دراین ناحیه که می‌توانید ازآن سواری بگیرید؛ اما اگر گردن خود را نشکنید مرد خوش‌شانسی هستید.»

1_ Lord philip Dirk

بالذت به بازگوئی تعریف‌هائی که از او شده بود پـرداخت و بعد گفت:

ـ «من که سواری‌خوبی‌داشتم، عزیزم تو حالت چطوره؟ راحت هستی؟ اوه، راستی فراموش کرده بودم برایت بگویم: تو که‌راجرز،[1] شکارچی را می‌شناسی؟ خـوب ، او به مـن گفت:«ارباب، ایـن اسب پرقدرت خوبی است که شما داریـد، اما احتیاج به مهارت درسواری دارد.» آنها فکر می کردند که قبل از پایان روز به زمین می‌غلطم ، اما با مهارت از روی همه چیز گـذشتم ، فقط برای این کـه نشان دهم که نترسیده‌ام.

سپس شروع به تعریف جزئیات کرد؛ او اشتیاق زیادی برای وصف دقیق جزئیات داشت مانند مورخان آلمانی؛ او از مردانی‌بود که به مسائل جزئی اهمیت بسیار می‌دهند. برتا سردرد گرفته بـود؛ با خود فکر می کرد کـه احمق بزرگیست که این چنین نگران سلامتی اوست.

همچنان که ماه‌ها سپری می‌شد دوشیزه گلاور بـه شدت نگران می‌شد. خواهر کشیش تولدبچه‌راماننديك کاراسرارآمیز وناراحت کننده می‌انگاشت که تنهافروتنی باعث می‌شود که‌مردمان نجیب آنرا نادیده بشمارند. رفتار او بادوستش بصورت مضحکی شرمگینانه‌بود، وقتی با صـراحتـی کـه همیشه داشت بـه نـزدیك شدن وضـع حمل اشاره می کرد، صورتش مانند گل شقایق سرخ می‌شد. بزرگ‌ترین عـذاب زندگی برای دوشیزه گلاور این بود که هم به عنوان بانوی اقامتگاه کشیش‌می‌بایست کیف مربوط به زایمان راآماده کند وهم‌چنین ناگزیر

1_ Rodgers

بود وسائل موردنیاز نوزادان‌وزیرپوش‌های فلانل مادران خانواده‌های تهیدست را توزیع کند. او هرگز نمی‌توانست بدون سرخ شدن با دریافت کنندگان کمك، گفت و گو کند. واین احساس راداشت که دربارهٔ تمام چیزها اصلاً نباید بحث کرد. و وقتی‌این‌کار رامی‌کرد چشم‌هایش را برمی‌گرداند. رفتارش باعث خشم کسانی بود که از کمك‌ها استفاده می‌کردند. یکی از این زنان می‌گفت: با رفتاری که می‌کند ترجیح می‌دهم که بستهٔ او را اصلاً قبول نکنم. چرا با ما چنین رفتاری می‌کند، انگار ازدواج نکرده‌ایم. و دیگری می‌گفت: «این چیزیست که من ازآن گله‌دارم چون نزدیك بودگواهی ازدواجم را ازجیب دربیاورم و به او نشان دهم، فرزندار شدن کار خجالت‌آوری نیست.»

اماگرچه‌که این وظیفه برای دوشیزه‌گلاور نامطبوع بود ولی آن را با حرارت بیش‌تری انجام می‌داد؛ وحس می‌کرد باید مرتباً به برتاسرکشی کند و مردانه‌سماجت وی رادر اشاره به‌موضوع‌نامطبوع تحمل کند. اوجورابی‌برای نوزاد درشرف تولد می‌بافت وهنگامی‌که برادرش او را در هنگام‌بافتن غافلگیر کردگونه‌هایش‌همچون‌دو گلولهٔ آتش‌سرخ شده بود.

یك روز درحالی‌که خود را جابه‌جا و کمرش راصاف‌می‌کرد، همان‌طورکه همیشه جسمش را ریاضت می‌داد به برتا گفت:

ـ «برتای عزیزم، حالا می‌خواهم جدی با توصحبت کنم.

برتا با لبخند گفت: اوه فانی این‌کار را نکن تو می‌دانی چقدر باعث ناراحتی‌ات می‌شود.

ـ «بایداین‌کار را بکنم، می‌دانم که به نظر تومسخره‌آمیزاست، اما این وظیفهٔ من است.»

برتاکه متأثر از تواضع دوستش شده بودگفت : «چنین چیزی را فکرنمی‌کنم.»

ـ «خوب، حرف‌های زیادی درباره این‌که چه اتفاقی خـواهد افتادگفته‌ای، اما مطمئن نیستم‌که واقعاً آماده‌باشی.»

ـ «تمامش همین بود. پرستارآنشب این‌جا خواهدبود و دکتررمزی گفته است‌که او زن قابل اعتمادی است.»

ـ «درفکرمقدمات‌دنیوی نبودم، بلکه به فکرچیز دیگری بودم. آیاکاملاً مطمئن هستی‌که در نزدیکی چیزی با روح پاك هستی؟»

ـ «چه‌کاری می‌خواهی انجام دهم.»

ـ «این‌چیزی نیست‌که مـن از تـو بخواهم، بلکه‌کاریست کـه خودت باید انجام دهی. من‌کسی نیستم. اما آیا بـه جنبه معنوی آن فکرکرده‌یی؟»

برتاآهی از لذت برآورد وگفت:« فکرکرده‌ام‌که پسری‌خواهم داشت‌که مال من‌وادی است وبه شدت شکرگزارم.»

ـ «آیا مایل نیستی‌که بعضی اوقات انجیل برایت بخوانم.»

ـ «خدای من ، به گـونه‌ای حـرف می‌زنی انگار می‌خواهم بمیرم.»

ـ «برتای عزیزم، انسان هرگز نمی‌تواند پیش‌بینی کند. تو باید آماده باشی! در اواسط زندگی ما درنـزدیکی مـرگ هستیم و انسان نمی‌تواند بگوید چه ممکن است پیش بیاید.

برتا باکمی تشویش بـه او نگـریست و بـه اجباری خواست شادابـی‌اش را حفظ کند و لازم دیـد دلهره‌اش را دربـاره طالع بد

فرونشاند.

خـواهـر کشیش هرگز تشخیص نداد که هر کار ممکن را برای ناراحت نمودن برتا انجام داده.

ـ «همراه خود انجیل را آورده‌ام. آیا اشکالی ندارد اگر یک فصل آن را برایت بخوانم؟»

برتا درحالیکه لرزش سردی بدنش را فرامی‌گرفت گفت: «بله».

دوشیزه گلاور کتاب را از کیف کـوچک سیاه رنگی که همیشه همراه داشت بیرون آورد و پرسید:

ـ «آیا علاقمندی بخش بخصوصی را بخوانم؟»

برتا پاسخ داد که قسمت خاصی را ترجیح نمی‌دهد و دوشیزه گلاور پیشنهاد کرد که انجیل را بدون قید باز کنند و از اولین خطی که به چشم برخورد کند شروع نماید.

ـ «چارلز این روش را تـأئید نمی‌کند و آن را کارخـرافاتـی می‌داند. اما نمی‌توانم از این کار دست بردارم، پروتستان‌های اولیه‌هم همیشه چنین می‌کردند.»

دوشیزه گلاور کتاب را با چشم‌های بسته بـاز کرد و شروع به خواندن کرد:

ـ «پسران فارض[1] ؛ هزرون[2] وهـامول.[3] و پسران زراه[4] ؛ زمیر[5]

1_ pharez

2_ Hezron

3_ Hamul

4_ zerah

5_ zimri

و اتان[۱] و همان[۲] و کلکول[۳] و دارا[۴] : پنج نفر.» دوشیزه گلاور گلـوئی تازه کرد و ادامه داد: «و پسران اتان: آزاریا.[۵] همچنین پسران هرزون،[۶] که براو به دنیا آمدند؛ جرامیل[۷] و رام[۸] و چلوبیا.[۹] و رام به وجود آورندهٔ آمین آداب[۱۰]؛ و آمین آداب به وجود آورندهٔ ناشون[۱۱] پرنس فرزندان جودا.[۱۲]»

دوشیزه گلاور به صفحه مربوط به شجره نامـه که در ابتدای کتاب وقایـع تاریخی بود برخورده بود، و این فصل طولانی پـر از اسم هایی بود که تلفظ سختی داشتند؛ اما او حتی از یکی از نام ها نمی گذشت. مانند برادرش موقرانه و با صدای بلند فهرست تمام نشدنی را می خواند. برتا نگاهی از حیرت براو انداخت اما دوشیزه گلاور سرسختانه ادامه می داد و بالاخره گفت:

ـ «این آخر فصل بود، آیا میل داری فصل دیگری را بخوانم.»

1_ Ethan

2_ Heman

3_ Calcol

4_ Dara

5_ Azariah

6_ Hezron

7_ Jerahmeel

8_ Ram

9_ Chelubia

10_ Amminadab

11_ Nahshon

12_ Judah

ـ «بله بسیار مایلم، اما فکر نمی‌کنم قسمتی را که خواندی مطلبی را رسانده باشد!»

ـ «اما عزیزم، نمی‌خواهم تورا سرزنش کنم ـ این وظیفهٔ من نیست ـ اما تمام انجیل مقصود را می‌رساند.

وقتی که زمان وضع حمل نزدیك شد، برتا شهامت خود را از دست داده بود و اغلب گرفتار ترس و وحشت می‌شد؛ و گه‌گاه بدون دلیل روشنی قلبش فرو می‌ریخت و با تشویش و آشفتگی از خود می‌پرسید که چگونه امکان دارد مراحل زایمانش را بگذراند. تصور می‌کرد که می‌میرد و درحیرت بود که اگر بمیرد چه اتفاقی خواهد افتاد. ادوارد بدون او چه می‌کرد؟ ازفکر اندوه زیاد ادوارداشك‌هایش سرازیرمی‌شد. اما از افسوس خوردن برای خودش لب‌هایش‌می‌لرزید وقتی سوءظن به سراغش می‌آمد که ادوارد دل شکسته نخواهد شد؛ و گریه نخواهد کرد: حداکثر امکان دارد که برای چند روز غمگین‌شود و سپس مانند گذشته خواهد شد. و بعد پندار بافانه پیش خود حدس می‌زد که او نخست چگونه از هم‌دردی دوستانش لذت می‌برد و بعد درعرض شش‌ماه تقریباً وی را فراموش خواهد کرد. وچون ادوارداز تنهایی بیزار است پس، دوباره ازدواج خواهد کرد و باردیگر بدون تردید یك زن‌متفاوتی را انتخاب خواهد کرد. برتا تصور می‌کردچون ادوارد به ظاهر اهمیت نمی‌داد جانشین‌اش بسیار معمولی یادوشیزه هان‌کوك و یا امل‌همچون دوشیزه گلاورخواهندبود، و نکتهٔ کنایه‌آمیز این بود که هردوی آنان به‌مراتب بیش ازبرتا مناسب شخصیت‌ادوارد بودند و بهتر می‌توانستند پاسخگوی تصور کلی وی از همسر بوده باشند.

یك‌بار ادوارد گفته بود زیبایی آن است که زیبا انجام شود؛ او

مردساده و معمولی بود و زنی ساده و معمولی می‌خواست.

برتا درحیرت بود که آیا مرگش باعث غم زیاد او خواهدشد. برطبق وصیت برتاهمه دارائی به ادوارد خواهد رسید و او آن را بازن دومش خرج خواهد کرد. حسادتی دیوانه‌وار برتا را دربر گرفت.

ـ «نه من نخواهم مرد، من نمی‌خواهم بمیرم.»

امایك روزکه ادوارد برای شکاررفته بود، افکار نـا متعادل برتا چرخش دیگری کرد ، تصور این‌که ادوارد بمیرد! این فکر غیرقابل تحمل بود، اما وحشت بسیارآن باعث جذب وی شده، و قـادرنبود این صحنه‌های عجیب را از خود دور کند. او در کنار پیانو نشسته‌بود وناگهان یك اسب جلوی درایستاد ـ ادوارد بـرگشته بود. اما زنگ به‌صدا درآمد. چرا ادوارد زنگ می‌زند؟ زمزمه‌هایی بگوش رسیدو سپس آرتوربرن‌درتـون داخل شد. بـرتا تمام جـزئیات را درفکرش می‌دیـد. او درلباس سواری بـود! می‌بـایست اتفاقی رخ داده بـاشد، آرتور ناراحت بود و می‌خواست چیزی بگویـد ولـی شهامت‌آن را نداشت، برتا به اونگاه می کـرد و چنان وحشت زده بـود کـه ضعفی وجودش را فراگرفت و بـه سختی می‌تـوانست بـایستد. قلب برتا به شدت می‌طپید، به خودمی‌گفت بیهوده است‌که اجازه دهدتصوراتش او را دربر گیرند؛ اما همان‌طورکه باخود درحال مجادله بود، تصاویر درفکرش ظاهر می‌شدند: فکرمی کرد درنمایش هولناکی شرکت‌دارد و نقش اصلی به عهدهٔ خـودش است . و وقتی سرانجام حقیقت به او گفته می‌شدکه ادوارد مرده، او چه‌می کرد؟می گریست‌یا غش‌می کرد.

برن درتون‌گفت: «تصادفی پیش‌آمد وهمسرتان مجروح شده.»

برتا دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت.

ـ «نباید خودت را ناراحت کنید.

سپس، به‌سرعت جزئیات بعدی کنار رفت و خود را در کنار همسرش یافت. او مرده و به‌روی زمین دراز کشیده بود، و او تصویر ادوارد را درنظرش آورد؛ دقیقاً می‌دانست که به‌چه صورتی خواهد بود. بعضی اوقات هنگامی که ادوارد خوابیده بود چنان بی‌حرکت و آرام می‌نمود که برتا را نگران می‌کرد و گوش‌هایش را روی قلب او می‌گذاشت تا صدای ضربان آن را بشنود و اینک او مرده بود. نا امیدی دردناکی او را فرا گرفته بود. برتا سعی کرد باردیگر خود را از اوهام دور کند و به طرف پیانو رفت و چندنت را نواخت؛ اما خیالپردازی‌اش قدرت بیش‌تری داشت و صحنه ادامه پیدا کرد. ـ اکنون که ادوارد مرده بود نمی‌توانست مانع شود، دیگر ناتوان بود، برتا با تمام عشقش او را بوسید؛ دست‌هایش را به میان موهای او کشید و صورتش را نوازش کرد (او در زمان حیاتش از این کار بیزار بود)، لب‌ها و چشم‌های بسته‌اش را بوسید.

تصور این غم چنان تلخ و ناگوار بود که برتا به گریه افتاد. همراه جسد ماند و از جدا شدن امتناع می‌کرد. برتا صورتش را در بالشی فرو برد تا چیزی مانع برهم زدن خیالبافی‌اش نشود؛ و از کوشش برای دور کردن اوهام باز ایستاد. آه، برتا او را با شور و اشتیاق دوست داشت، همیشه به او عشق می‌ورزید و نمی‌توانست بدون او زنده بماند. برتا می‌دانست که عمری کوتاه دارد ولی از مرگ می‌ترسید. ولی اینک آمادهٔ مرگ بود! دست‌های شوهرش را بوسید ـ ادوارد اینک نمی‌توانست مانع او شود ـ و با کمی لرزش چشم‌های او را باز کرد؛ شیشه‌ای، بی حالت، و ثابت بودند. او به ادوارد چسبیده بود از عشق و اضطراب هق‌هق کنان می‌گریست. او به‌کسی جز خود اجازه نمی‌داد با شوهرش تماس داشته باشد؛ این خود موهبتی بود که آخرین

کارهای او را خود انجام دهد کسی که تمام زندگیش بود.

او لباس‌های جسد را بیرون آورد و بدنش راشست؛ اعضاءِ بدنش را یکی بعد ازدیگری با اسفنج شستشو داد وسپس به آرامی باحوله‌ای خشك کرد. تماس بابدن سرد ادوارد لرزشی شهوانی در او ایجاد کرد؛ تصور کرد ادوارد درآغوشش گرفته و لبهایش را می‌بوسد.

برتا او را در کفن سفیدی پوشانده واطرافش را غرق گل کرد. آنها جسد را درتابوت گذاشتند گویی قلب برتا ایستاد. نمی‌توانست شوهرش را ترك کند. تمام شبانه روز با او بود و به صورت آرام و آسوده او می‌نگریست. دکتر رمزی و دوشیزه گلاور آمدند و از او خواستند که از آن‌جاخارج شود امااو نپذیرفت. سلامت خودش اینك چه اهمیتی داشت؟ تنها برای او بود که‌می‌خواست زندگی کند. تابوت بسته شد و اوصورت کسانی‌را دید که تابوت را حمل می کردند: برای آخرین‌بار صورت همسرش را دیده بود، عشق‌خود را. قلبش همچون سنگ شده بود و بر سینه‌اش چنگ میزد از دردبی‌عدالتی.

اینك با شتاب تصاویری‌براو هجوم می‌آوردند، حرکت بسوی حیاط کلیسا، انجام مراسم، تابوت پوشیده از گل بود و بالاخره محل قبر. آنها سعی کردند که او را درخانه نگاه دارند. او به قراردادهای ناپسنداهمیت نمی‌داد که مانع حضور او در مراسم تدفین بودند.

کورت‌لیز خالی و عریان شده بود. او روزهای خاکستری پایان‌ناپذیر و متوالی را می‌دید؛ فصل ثابت و پایدار بود و انبوه ابرها بالای سرش و درختان بی برگ و متروك. مسافرت را مایه تسلی خود نمی‌دانست؛ تمام‌هستی‌اش پوچ و خالی‌بود ودیگر نقاشی‌ها و کلیساها و آسمان آبی ایتالیا چه‌اهمیتی‌داشت؟ تنها شادی‌اش گریستن بود. برتا باپریشانی دراین فکر بود که خود را بکشد، زندگی‌اش

غیرقابل تحمل بود.

حالت محو و مبهم گور برایش جالب بود تا نـاراحتی قلبی و فرسودگی مداوم. خودکشی بسیارساده بود و آن گـاه کتاب مشکلات بسته می‌شد. اما تصاویرش تیره شد و برای‌باز یابی آن‌ناگزیر به‌تلاش. افکارش آشفته و مغشوش بود، بازگشت به‌گذشته به واقعیت، به‌حادثهٔ پیشین، به صحنهٔ قبر و احساس لذت شهوانی از شست وشوی جسد.

ایـن صحنه‌ها چنان روشن و واضح دربـرابـردیدگانش قرار داشتند که ورود ادوارد برایش‌تعجب‌آور بود.

خوشحالی‌اش شگفتی‌آور بـود، ازیك‌کابوس هـولناك بیدار شده بود.

هنگامی که ادوارد جلوآمد تا او را ببوسد، برتا بـازوانش را بدورگردن او حلقه‌کرد و با اشتیاق و محکم او رادرآغوش گرفت.

ـ «اوه، خدا راشکر!»

ـ «سلام، چه‌اتفاقی افتاده؟»

ـ «ادی‌نمی‌دانم چه مسأله‌ای‌پیش‌آمده، فکرمی‌کردم تومرده‌ای و احساس بدبختی می‌کردم.»

ـ «تو گریه کرده‌ای.»

ـ «بسیار وحشتناك بود، نمی‌تـوانستم این تصور را از فکـرم بیرون‌آورم، اوه من‌هم‌خواهم‌مرد.»

برتا به سختی می‌توانست درك کند که همسرش زنده و سالم در کنارش نشسته و پرسید:

ـ «اگربمیرم آیا تو متأسف می‌شوی؟»

ـ «ا،ا قرار نیست تو چنین‌کاری بکنی.»

ـ «بعضی اوقات بسیاروحشت‌زده می‌شوم، باور نمی‌کنم کـه

بتوانم از این‌حالت بیرون بیایم.»

ادوارد به او خندید، لحن شادش به طرز غریبی آرامش‌بخش بود. برتا از اوخواست کنارش بنشیند و دست‌های قوی اورادردست گرفت دست‌هایی که نشانه صریح توانایی بودند. آن‌ها را نوازش کرد و کف دست‌هایش را بوسید. در هجوم هیجان‌هاخرد شده بود؛ دست وپایش می‌لرزید و چشم‌هایش از اشك می‌درخشید.

۱۶

با ورود پرستار نگرانی‌ها بیش‌تر شد. او زن مسنی بود وحدود بیست سال فرزندان خانواده‌های با اصل ونسب را در همسایگی‌به‌دنیا آورده بود و گنجینه‌ای از حکایت‌های جالب و ترسناك درانبان‌داشت. از زبان او ترس‌های لحظه‌زایمان بی‌شمار بودند . او داستان‌هایش‌را با هنری خاص که خوف‌انگیز بود می‌گفت. البته فکـر می‌کرد که‌کار خوبی می‌کند . برتاعصبی بود و پرستار راه بهتری را برای اطمینان دادن به او نمی‌توانست تصورکنـد جز بیان جزئیات مسائل بیمارانی کـه‌روزها در آستانهٔ مرگ بودند ، اما سرانجام بهبودی یافتند و با خوبی‌وخوشی به زندگی ادامه دادند.

تصورات برتا اضطراب ونگرانی آینده را بزرگ می‌کرد واز فکرآن‌ها به‌سختی می‌توانست شب‌ها راحت بخوابد.او دربرابرخود درد و رنجی طولانی‌وسپس مرگ رامی‌دید،و نمی‌توانست دوربودن از ادی راتحمل کند.

ـ «البته که‌ازاین‌حالت بیرون خواهی آمد.قول‌می‌دهم که‌هیچ‌چیز برای های وهوی کردن وجود ندارد.»

ادوارد که سال‌ها زایمان حیوانات مختلف‌مانند گوسفند و گاو را دیده بود به مراحل مختلف آن آشنا بود و معتقد بود مسخره است که بشر برای یك امر طبیعی و معمولی این همه هیاهو به راه می‌اندازد :

ـ «دایانا [1] سگ تریر [2] ایرلندی که قبلا داشتم، بچه‌هایش را چنان خودکار و منظم به دنیا می‌آورد که ده دقیقه بعد شروع به‌دویدن می‌کرد .»

برتا دراز کشیده بود وصورتش به طرف دیوار بود وانگشتان ادوارد را با دست‌های تب‌دار گرفته بود.

ـ «اوه، من از درد بسیار می‌ترسم،حس می‌کنم که نمی‌توانم از آن رهائی یابم. وحشتناك است آرزو می‌کنم که‌کاش از این مرحله نمی‌گذشتم.»

روزهاسپری می‌شدند و برتا به دکتر رمزی مانند یك نقطه‌اتکاء می‌نگریست .

ـ «شما که به من صدمه نمی‌زنید، تحمل کمی درد را هم ندارم شما در تمام مدت به من کلروفرم می‌دهید، درست است؟»

دکتربا فریادگفت: «خدای من،انسان فکر می‌کند که هیچ کس قبل از شما بچه‌یی به دنیا نیاورده.»

ـ «اوه، به‌من نخندید، نمی‌بینید که چقدرترسیده‌ام؟»

برتا از پرستار پرسید که دردش چه مدت طول می‌کشد . او به روی تخت دراز کشیده بود .

1_Dinah

2_ Terrier نوعی سگ که برای شکار استفاده می‌شوند

ـ «هرگز نمی‌توانم از این درد خلاصی یابم ، حس می کنم که می‌میرم.»

دکتر رمزی گفت: «هرگز زنی را نمی‌شناسم که قبل اززایمان حس نکند که می‌میرد حتی اگر مسألهٔ ناراحت کنندهٔ او فقط درد انگشت باشد.»

ـ «اوه، شما می‌توانید بخندید، من باید این‌درد را تحمل کنم.»

یك‌روزدیگر گذشت‌وپرستار گفت که‌بایدفوراًسراغ دکترفرستاد. برتا از ادواردقول گرفت که در تمام‌مدت در کنارش‌باشد و به‌او گفت:

ـ «فکر می کنم که اگر دست هـای تو در دستم باشند شهامت خواهم یافت.»

ادوارد وقتی این مطلب را به دکتر گفت او گفت:

ـ «بیهوده است، من نخواهم گذاشت شما دخالت کنید.»

ـ «فکر کردم که نباید این کار را انجام دهم ، اما به او قول داده‌ام. »

ـ « تـو خودت را آرام نگـاه دار این چیزی است کـه باید انجام دهی.»

ـ «اوه، دکتـر خیال نکنیـد من می‌ترسم ، در این باره بسیار می‌دانم. و شرط می‌بندم‌بیش‌تراز شما ناظر زایمان‌ها بوده‌ام!»

ادوارد نه هیجان شدید داشت و نه عصبی بود، آرام، خوددار وواقع‌بین:

ـ «فایده‌ای ندارد کـه تمام بعد از ظهر را در خانه باشم، کمك که نمی‌توانم بکنم هیچ، باعث افسردگی‌ام می‌شود واگراحتیاجی به‌من بود بفرستید دنبالم.»

ادوارد به مزرعه بولی رفت تا گاوی راکه مریض شده ببیند:

ـ «بهترین گاو شیرده بوده‌است که تابه‌حال داشته‌ام، نمی‌دانم اگربرایش اتفاقی بیافتد چه کنم . چون بیش‌تر از قیمتش به من سود رسانده است.»

ادوارد در سر راهش ایستاد و به مظنه‌کردن محل کشت لوبیای یکی ازکشاورزان که رقیب او هم بود پرداخت:

ـ «خاك این‌جا خوب نیست ، من بـرای کِشت لوبیا در چنین زمینی پولم را تلف نمی‌کنم.»

وقتی‌به مزرعه بولی رسید،کارگری راکه مراقب گاومریض‌بود صدا کرد.

ـ «خوب،حالش چطوره؟»

ـ «ارباب ، بهتر نشده.»

ـ «چه بد، آیا تامپسون او را دیده؟»

تامپسون دامپزشك بود.

ـ «اون‌کاری نمی‌تونه بکنه. من که به این‌آقای تامپسون‌اعتقاد ندارم،پدرش مثل‌من یك کارگر بود امافقط‌کارهای کشاورزی‌نمی‌کرد او بنا هم بود؛ و این‌کـه حـالا پسر چنین آدمی دامپزشك خوبی بشه شك دارم!»

ـ «خوب حالا برویم‌گاو را ببینیم.»

ادواردبه‌طرف طویله به راه‌افتاد وکارگرهم‌به دنبالش می‌آمد. حیوان در گوشه‌ای ایستاده بود ومعلوم‌بود که وضع‌وحال‌خوبی‌ندارد.

ـ «فکر کردم تامپسون می‌تواند کاری انجام دهد.»

کارگر دیگری با لحن‌تحقیرآمیز گفت: «او گفته بهترین راه‌این است‌که‌گاو را بکشیم.»

ادوارد با خشم غرید: «بکشیم!من‌که دوست دارم به جای گاو

خود دکتر را بکشم.

و بعدبه داخل کلبه‌یی رفت که سال‌ها منزلش‌بود وحالادراجاره دیگری بود. به همسر مستأجر گفت: «خوب خانم جونز، حال شما چطوره؟»

ـ «بدنیست آقا، حال شما و خانم کرداك چطوره؟»

ـ «خوب هستم، می‌دانید که همسرم حامله است.»

ادوارد شادمان و بی توجه صحبت می‌کرد انگار که از یك موضوع معمولی صحبت می‌کند.

ـ «خداوندا، آقا واقعاً این‌طور است؟ کی منتظرهستید؟»

ـ «هرلحظه در انتظارش هستم. چیزی که فکر می‌کنم وقتی برای چای خوردن به خانه بروم شاید دیگر پدر شده باشم.»

ـ «اوه، اصلا فکر نمی‌کردم به این زودی‌ها خواهد بود.»

ـ «خانم جونز، دیگر موقعش بود. شانزده ماه است که ما ازدواج کرده‌ایم.»

ـ «آه، خوب امیدوارم که به سلامتی آن را بگذراند.»

ـ «من هم امیدوارم ولی همسرم خیلی خیالاتی است. راستی چرا زنها این‌طور هستند، موجودی مثل آن‌ها ندیدم. حالا،می‌دانید همان‌طور که امروز به‌دکتر رمزی گفتم، تاشماصدا کنید جك‌رابینسون یك سگ ماده شش‌تا توله به دنیا می‌آورد حالا می‌خواهم بدانم چرا زن‌ها این‌همه هیاهو ودردسر به راه می‌اندازند. این‌کارها فقط موهای مرد را خاکستری می‌کند.»

جونز که ادوارد رادرروزهای تهیدستی‌هم دیده بود و به او که به اصطلاح ندار بود گفت: «ارباب شما مثل این که در این موردخیلی خونسرد هستید؟»

ـ «من؟» ادواردبا خنده ادامه‌داد : تمام این چیزها را می‌دانم ، به این گوساله‌هائی کـه دارم نگاه کنید؛ باید بگویم که هـرگز هنگام زائیدن آن‌ها اتفاقی پیش نیامد. با این همه بهتراست بروم ببینم همسرم در چه حالیست. خداحافظ خانم جونز.»

خانم جونز گفت: «چیزی که دراین ارباب هست این است که مغرور نیست هروقت به اینجا می‌آید بامایك فنجان چای می‌نوشد ، حتی حالا که ارباب است.»

شوهرش گفت:«او بهترین اربابی است کـه درچندسال گذشته دیدم وهمان‌طور که گفتی‌اوذره‌ای هم‌مغرور نیست . نمی‌دانیم همسرش چگونه آدمی است؟»

خـانم جونز گفت: «همسرش هم مانند دیگر جوان‌هـاست و مطمئن هستم که شوهرش به او می‌آموزد که بهترهم باشد.

ـ «او مردی نیست کـه حرف بیهوده را تحمل کند. از جانب هر کس که باشد.»

ادوارد سوت زنان همـراه با سگی که همراهش بود در جاده گـام برمی‌داشت. او فکر نمی‌کرد لزومی برای کشتن گاو باشد . او به حرف دامپزشك آن قدر که به خود اعتقاد داشت، عقیده نداشت . می‌دانست که گاو خوب خواهـد شد. وقتی در خیابان کورت‌لیز راه می‌رفت، و به‌نهال درختان نارونی که به تازگی کاشته بود نگاه می کرد از رشد آن‌ها لذت می‌برد . وارد خانه شد ووقتی کلاهش را به چوب‌رختی آویزان می کرد صدای جیغ بلندی را شنید.

ـ «سلام، سروصدا شروع شده.»

او به طبقه‌بالا به طرف اتاق خواب رفت و در زد. دکتررمزی درراباز کرد،اما باهیکل تنومندش جلوی ورود اورا گرفت. ادوارد گفت:

ـ «اوه نترسید ، نمی‌خواهم وارد شوم. می‌دانم که نباید مانع کارتان باشم، حال برتا چطور است؟»

ـ «خوب است ، البته آن‌طور که فکر می‌کردم ساده نیست، اما خطر هم وجود ندارد .

ـ «اگر به من احتیاج داشتید در طبقهٔ پائین‌هستم.»

ـ «او چندین بار سراغ شما راگرفت، اماپرستار به اوگفت که اگرشما این‌جاباشید ناراحت می‌شویداوهم گفت: نگذارید که او وارد شود، به تنهایی تحمل‌می‌کنم.»ا

ـ «اوه، خیلی خوبه، درچنین وقت‌هایی هرقدر همسردورباشد بهتراست . »

دکتـر رمزی دررا بست و گفت:«چه مردعاقلی! نمی‌دانم چرا بیشتر مردان در این مواقع هیجان زده می‌شوند،خدا می‌داند!»

برتا که صدایش از دردمی‌لرزید، پرسید:«ادی بود؟»

ـ «بله، اوآمد ببیند که حال توچگونه است.»

ـ «اوه چه موجود عزیزی، ناراحت بود؟به او نگوئید که حال من خیلی بد است، ناراحت می‌شود.»

درطبقهٔ پائین ادواردبه‌خود گفت‌نباید نگران‌بود، اوراحت‌ترین صندلی را برگزید و شروع به خواندن‌روزنامه کرد.قبل از شام‌دوباره به طبقهٔ بالا رفت ببیند چه خبر است. دکتر گفت به برتا داروی‌مسکن داده و برای مدتی آرام خواهد بود.

ادوارد با خنده گفت: خوب شد این کار را موقع شام خوردن کردید، دیگر می‌توانیم با همدیگر چیزی بخوریم.»

آن‌ها کنار میز نشستندو شروع به خوردن شام کردند. دکتر که علاقه‌اش به ادوارد روز به روز بیش‌تر می‌شد گفت که خوشحال است

می‌بیند او بالذت غذا می‌خورد. اما قبل از دسر پرستار آمد و گفت، که برتا بیدار شده‌و دکتر رمزی‌میز راترك کرد. ادوارد به‌غذاخوردنش ادامه داد . و بالاخره با رضایت و راحتی وجدان و شکمی متورم ، پیش‌اش راروشن کرد و روی مبلی نشست و سرش را تکان داد. شب طولانی بود و احساس خستگی می کرد:

ـ «تا به‌حال باید تمام شده باشد، متحیـرم! آیا احتیاجی است که من بیدار باشم؟»

دکتر رمزی نگران بود وقتی کـه ادوارد برای بار سوم به بالا رفت و دکتر رمزی را نگران دید او گفت:

ـ «متأسفانه مشکلی پیش آمده، که نگرانم‌می کند،او خیلی در د می کشد . »

ـ «آیا ازدست من کمکی ساخته است؟»

ـ «نه غیر از این که‌آرام باشی و ناراحت نشوی.»

ـ «اوه، حتماً همین‌طوراست لازم نیست بترسید. این را برای خودم می گویم،ظرفیت‌اش رادارم.»

ـ «شما بی‌نظیـرید ، خوشحالم. مردی را می‌بینم که در چنین موقعیتی آرام واستوار و با اعتماد به نفس خودش را کنترل می کند.

ـ «خوب، برای این آمدم که بپرسم،آیافایده‌ای داردکه بیدار بمانم ؟ البته اگر لازم‌باشد بیـدار می‌مانم، اما اگـر لازم نیست بروم بخوابم .»

ـ «بله فکر می کنم بهترین‌کار است. اگر احتیاج داشتم شمارا صدا خواهم کرد. اما فکر می کنم بهتر است بیایید و یکی دو کلمه با برتا صحبت کنید. باعث دلگرمی‌اش خواهد شد.»

ادوارد واردشد. برتا روی تختخواب دراز کشیده بودباچشمانی

خیره وترس زده، چشم‌هایی که داشتند چیزهایی کاملاجدید می‌دیدند. صورت ولبانش سفیدتر شده ، گونه‌هایش‌فرورفته بود: انگار درحال نزع بود. اما وقتی ادوارد را دیدلبخند برلب داشت.

ـ «خانم کوچولو، حالت چطوره؟»

با حضور ادواردانگار زندگی‌به وی‌باز گشت ورنگ پریده‌ای گونه‌هایش را روشن کرد. با ناله گفت:

ـ «خوب هستم، عزیزم تونباید خودت را نگران کنی.»

ـ «ساعات بدی را گذراندی؟»

برتا شجاعانه گفت: «نه، واقعاً زیاد رنج نکشیدم. چیزی نیست که تو ناراحت بشوی.»

ادواردازاتاق خارج شد وبرتا دکتررمزی راصدا کرد.

ـ «دکتر شماکه به او نگفتید دردی تحمل می کنم؟ نمی‌خواهم که او بداند.»

ـ «نه مطمئن باش، به او گفتم که برود بخوابد.»

ـ «اوه، خوشحالم . اوبی‌خوابی رانمی‌تواند تحمل کند.دکتر فکر می کنید تاکی درد ادامه داشته باشد؟ به نظر بی‌انتها می‌رسد.»

ـ «اوه، به زودی تمام می‌شود، امیدوارم.»

ـ «مطمئن هستم که خواهم مرد، اگر به‌خاطر ادی نبود اهمیتی نمی‌دادم، او صدمه می‌خورد.»

پرستار گفت:

ـ «چه حرف‌های ابلهانه‌ای!شما مرتباًاز مردن صحبت می کنید درحالی که‌می‌دانم، درعرض چند ساعت حالتان خوب خواهد شد.»

ـ «آیا فکر می کنید چند ساعت دیگر طول بکشد؟ اوه، دکتر اجازه ندهید که بیش از این رنج ببرم.»

ادوارد به‌اتاق خواب رفت وخیلی زودخوابش برد. اماخواب سبك تا حدی مزاحمش بود؛ او معمولا از خواب سنگین، که بعد از کار و فعالیت زیاد داشت، لذت می‌برد ؛ اما آن‌شب او خواب دید . خواب دید که نه تنها یکی از گاوها مریض شده بلکه تمام گله مریض شده‌اند. گاوها باچشمان بی‌حال وقوز کرده ایستاده بودند، و چند گاو هم از پشت به‌زمین دراز کشیده بود و پاهای ورم کرده‌شان با ناتوانی در هوا تکان می‌خورد.

دامپزشك گفت: «شما بایدهمهٔ این‌ها رابفرستیدبه کشتارگاه، کار دیگری نمی‌شود کرد.»

ادوارد گفت: «خدای بزرگ ما را نجات بده ، قیمت هر هفت کیلو گوشت فقط چهار شیلینگ است!»

اما کابوس‌باضربه‌ای که به‌درخورد، تمام شد وادوارد وقتی‌بیدار شد دید که دکتر رمزی تکانش می‌دهد.

ـ «مرد بیدارشو، وسریع لباس بپوش.»

ـ «چه اتفاقی افتاده؟ چه ساعتی است؟»

ـ «ساعت چهار و نیم است، می‌خواهم که به‌ترکن‌بری بروی به سراغ دکتر اسپنسر[1]. برتا حالش خیلی بدشده.»

ـ «باشد، او را به همراه‌می‌آورم .»

ادوارد به‌سرعت لباس پوشید.

ـ «می‌روم که مهتر را بیدار کنم تااسب راآماده کند.»

ـ «نه خودم این کار را خواهم کرد، وقت می‌گیرد.»

او بند چکمه‌هایش رابست.

1_ Dr. Spencer

ـ «برتا درخطر جدی نیست، اما باید مشاوره بکنم. هنوز امیدوارم که بتوانم اورا ازاین حالت بیرون بیاورم.»

ـ «خدای من، نمی‌دانستم که این قدر حالش بداست.»

ـ «لازم نیست که احساس خطر کنید. بهتر این است که آرام باشید و هرچه زودتر دکتر اسپنسر را به اینجا بیاورید. هنوز ناامید کننده نیست.»

ادوارد خیلی زود آماده شد و با سرعت به زین و برگ کردن اسب پرداخت. او با دقت چراغ را روشن کرد درحالی که این گفته بیادش آمد: «عجله بیش‌تر، سرعت کم‌تر.» دو دقیقه بعد او در جاده اصلی بود و با سرعت اسب می‌تاخت.

دکتر رمزی به اتاق زائو بازگشت و باخود فکر می‌کرد، مرد قابل احترامی است، کسی که هرگز عصبانی و یا هیجان زده نمی‌شود موجود فوق‌العاده‌ایست. تحسین او از ادوارد مرتباً بیش‌تر می‌شد.

۱۷

ادوارد کرداك مردی قوی و واقع‌بین بود. درحالی‌که به‌طرف ترکن‌بری‌اسب‌می‌تاخت‌درفکرش‌به‌اوهام ناراحت کننده میدان‌نمی‌داد. اسب به تندی می‌تاخت وبه سرعت مایل‌شمارها را می‌گذراند. ادوارد زنگ منزل دکتر اسپنسر را زد و یادداشتی‌که همراه داشت به اوداد. دکتر که مردکوتاه‌قد با صدایی بسیار زیرو رفتاری توأم با حرکات‌سر و دست بود پائین آمد و با سوءظن به ادوارد نگاه‌کرد:

ـ «گمان می‌کنم‌که شما شوهر آن خانم‌هستید؟ آیا نمی‌خواهید اسب بیاورم؟ حتماً خیلی ناراحت هستید.»

ادوارد با لبخند پاسخ داد:

ـ «نه و نمی‌خواهم‌که ناراحت باشم.»

ادوارد به مردمانی‌که درشهر زندگی می‌کردند باکمی‌تحقیر می‌نگریست و هرگز به مردی‌که قدش از ۶ فوت کم‌تر و هیکل تنومندی نداشت اعتماد نمی‌کرد.

ـ «اغلب ازهمسران نگرانی‌که نیمه‌شب مرا با سرعت‌سرسام‌آور سرزائو می‌برند وبه گودال‌های جاده توجه ندارند عصبانی

می‌شوم.»

ـ «دکتر من عصبی نیستم.»

وقتی آن‌ها به فضای باز روستا رسیدند، ادوارد اسب را باسرعت بیش‌تر راند، وبرایش سرگرم کننده بود که دکتر درمقابل او ازسوار-کاری دم‌زده بود آن مرد کوچك اندام از ادوارد با مزاح پرسید : آیا محکم نشسته‌اید؟

ـ «می‌بینم که خوب اسب‌می‌رانید.»

ـ «اولین باری نیست که‌افسار اسب به‌دستم است. خوب رسیدیم.»

او دکتر را بـه اتاق خواب راهنمایی کـرد و از دکتر رمزی پرسید آیا کار دیگری دارید.

ـ «نه، الان احتیاجی نیست، اما بهتر است که بیدار باشی و آماده اگر اتفاقی افتاد. متأسفم که حال برتا خوب نیست. شما باید بـرای هرچیزی آماده باشید.»

ادوارد به اتاق دیگر رفت و نشست. او درواقع ناراحت‌بود، اماهنوز نمی‌توانست درك کند که برتـادرحال مرگ است؛ فکرش کار نمی‌کرد و قادربه تصور آینده نبود. او به دکتررمزی گفت:

ـ «می‌دانید، نمی‌خواهـم که جلوی کارشما را بگیـرم؛ اما اگر قـادر بـه کمکی هستم می‌توانید به من اطمینان داشته باشید سراسیمه نخواهم‌شد.»

ـ «فکر نمی‌کنم کاری باشد که شمابتوانید انجام دهید ؛ پرستار هست.»

ـ «زنها، به سرعت هیجان‌زده می‌شوند؛و اگر امکانش راداشته باشندهمیشه ازخود احمقی می‌سازند.»

اما هوای شب کرددلك را خواب آلوده کـرد و روی صندلی،

چرت می‌زد. و وقتی کاملاً بیدارشد اولین اشعه نور اتاق را فراگرفته بود، به ساعتش نگاه کرد.

ـ «خدای من، چقدرطولانی شده.»

ضربه‌ای به درخورد و پرستار وارد شد.

ـ «لطفاً ممکن است بیائید؟»

در راهرو دکتر رمزی او رادید.

ـ «خدا را شکر، تمام شد. اوساعت وحشتناکی راگذراند.»

ـ «حالش خوبه؟»

ـ «فکرمی کنم که دیگر خطری نـدارد، اما متأسفم کـه بگویم نتوانستم بچه را نجات دهم.»

دردسختی درقلب ادوارد پیچید.«مرده؟»

ـ «جنین مرده بدنیاآمد. متأسفم که ناامیدکننده بود. بهتراست نزد برتا بـروید او سراغ شما را مـی گیرد ، ضمناً دربارهٔ بچه چیزی نمی‌داند.»

برتـا دراز کشیده و گوئی تمام نیرویش را از دست داده بود؛ صورتش از اضطراب و درد خاکستری رنگ و چشم‌هایش بی‌حالت و نیمه‌بسته. وقتی ادوارد را دید کوشید لبخند بزنـد، اما از ناتوانی به سختی توانست لبانش را تکان دهد.

پرستار که متوجه شد برتا کوشش می کند حرف بزنـد گفت: «عزیزم سعی‌نکن حرف بزنی.»

ادوارد خـم شد و او را بـوسید ، سرخـی محوی به‌گـونه‌هایش آمـد و گریست . اشک‌هایش بـه نـرمی بـه روی گونه‌هایش سرازیرمی‌شد.

برتا زمزمه کرد: «ادی نزدیک‌تر بیا.»

ادوارد در کنارش زانو زد و ناگهان متأثرشد. دست‌های برتا را دردست گرفت و این تماس اثرروح‌نوازی داشت؛ برتا نفس عمیقی کشید و لب‌هایش شکل یك لبخند خسته، لبخندی بسیارخسته را به خود گرفت.

ـ «خدا را شکر که تمام شد . اوه ادی عزیزم نمی‌توانی تصور کنی که چه دردی را متحمل شدم . به طرز وحشتناکی آزارم داد.»

ادوارد گفت: «خوب، حالا همه‌چیز تمام‌شده.»

ـ «ادی توهم نگران بودی، این به من دلگرمی می‌بخشیدوقتی فکرمی کردم که توهم شریك ناراحتی من هستی . حالا باید بروی بخوابی، محبت کردی که به‌خاطر من به ترکن بری رفتی.»

دکتر رمزی بعداز بدرقه دکتراسپنسر به اتاق باز گشت و گفت:

ـ «شما نباید صحبت کنید.»

ـ «وقتی ادی را دیدم بهترهستم.»

ـ «خوب،بهتراست که بخوابید.»

ـ «شما به من نگفتید که پسراست یا دختر؛ ادی تو می‌دانی.»

ادوارد با ناراحتی به دکتر نگاه کرد.

دکتر رمزی گفت: «پسراست.»

ـ «می‌دانستم که پسرخواهدبود.»

حالتی از وجد و لذت درصورتش پدیدآمد که رنگ و غبار مرگ را از سیمایش زدود.

ـ «واقعاً خوشحالم. ادی آیا تو او را دیده‌ای؟»

ـ «نه‌هنوز.»

ـ «او فرزند ماست، این‌طورنیست؟تحمل کردن‌این دردهابرای

داشتن یك بچه با ارزش است. واقعاً خوشحالم.»

ـ «حالا باید بخوابی.»

ـ «حتی یك ذره هم خواب آلود نیستم، می‌خواهم پسرم را ببینیم.»

دکتر گفت: «نه، حالا نمی‌توانید او را ببینید، او خوابیده و نباید ناراحتش کنید.»

ـ «اوه، دوست دارم او را ببینم ـ حتی برای یك دقیقه ـ احتیاجی نیست بیدارش کنید.»

ـ «شما بعد از اینکه خوابیدید اورا خواهید دید، اکنون باعث هیجان بیش از حدتان می‌شود.»

ـ «خوب، ادی برو و او را ببین و ببوسش، من هم می‌خوابم.»

برتا دلش می‌خواست که حداقل پدر، فرزند خود را ببیند، پرستار ادوارد را به اتاق دیگری برد. روی کمد چیزی قرار داشت که در حوله‌ای پیچیده شده بود. پرستار حوله را کنار زد و ادوارد پسرش را دید، عریان و بسیار کوچك، به سختی شبیه انسان بود، سرد و بسیار ترحم انگیز.

چشم‌هایش بسته بودند، چشمهایی که هرگز باز نشدند. ادوارد دقیقه‌ای اورا نگاه کرد و نجوا کنان گفت: «قول داده‌ام اورا ببوسم.» خم شد و پیشانی بچه را بوسید، پرستار حوله را به روی بچه کشید و آن‌ها نزد برتا رفتند.

ـ «خوابیده بود؟»

ـ «بله.»

ـ «او را بوسیدی؟»

«بله.»

برتا با لبخندی گفت: «جالبه که بچه‌ام را قبل ازمن بوسیدی.»

اما دوای خوابی که دکتر رمزی به او داده بود اثر کرد و بلافاصله به خواب عمیق رفت.

دکتر به ادوارد گفت: «بیادر باغ قدم بزنیم، فکر می کنم وقتی بیدار شود باید این جا باشم.»

هوا تازه بود همراه با عطرهای بهاری و رایحه خاك. هردو مرد بعد از هوای سنگین اتاق نفسی عمیق کشیدند. دکتر رمزی بازوی ادوارد را در دست گرفت و گفت:

«پسرم، شادباش، این جریان را به طرز شگفت آوری تحمل کردی. هرگز مردی را ندیده بودم که شبی چنین حساس را بهتر از تو بگذراند و چنان که می بینم امروز صبح سرحال هستی.»

ـ «اوه، من خوب هستم. راجع به بچه چه باید کرد.»

ـ «فکر می کنم بعد از آن که برتا از خواب بیدار شد قادر به تحمل آن خواهد بود. من که واقعاً جرأت نداشتم بگویم بچه مرده به دنیا آمده؛ چون این ضربه عصبی در آن لحظه ها بیش از تحملش بود.»

آن ها به داخل عمارت رفتند و بعد از شست وشو و غذاخوردن در انتظار بیدارشدن برتا ماندند. سرانجام پرستار آن ها را صدا کرد. وقتی آن ها وارد اتاق می شدند برتا گفت: «طفلکی، تو اصلاً نخوابیدی؟ حالا حس می کنم که کاملاً سرحالم و بچه ام را می خواهم. پرستار گفته که او خوابیده و نمی تواند او را بیدار کند، اما دکتر او می تواند پیش من بخوابد، می خواهم به پسرم نگاه کنم.

ادوارد و پرستار به دکتر رمزی نگاه کردند که برای اولین بار مشوش شده بود. دکتر گفت:

ـ «برتا فکر نمی کنم خوب باشد که امروز او را ببینی، باعث

ناراحتی تو خواهد شد.»

ـ « اوه ، باید فرزندم را ببینم . پرستار فوراً او را به این جا بیاور.»

ـ ادوارد در کنارش زانوزد و دست‌های او را به دست گرفت:

ـ «برتا ، حالا نباید هراسان بشوی اما بچه حالش خوب نبود و...»

ـ « منظورت چیست ؟ » برتا ناگهان از روی تخت بلند شد. دکتر رمزی وپرستارهردوباهم فریاد زدند: «درازبکش. دراز بکش.» و او را باجبار به روی بالش خواباندند.

برتا با وحشتی ناگهانی فریاد زد : «دکتر برای او چه اتفاقی افتاده؟»

ـ «همان‌طور که ادوارد گفت، او حالش خوب نیست.»

ـ «آه، بعد از آن همه درد که تحمل کردم او که نمی‌میرد... دکتر؟»

برتا از یکی به دیگری نگاه می کرد.

ـ «تورابه خدا، به‌من بگوئید مرا درشك و تردید نگذارید. هرچیزی که باشد می‌توانم تحمل کنم.

دکتر رمزی ادوارد را تشویق کرد که‌بگوید.

ـ « عزیزم ، تو باید خودت را آمادهٔ خبر بدی بکنی ، می‌دانی...»

ـ «او که نمرده؟»

ـ «عزیزم متأسفم، او مرده به‌دنیا آمد.»

برتا با ناله‌گفت: «آه، خداوندا!»

فریادی از ناامیدی بود و سپس با حالتی رقت انگیز هایهای گریست. بغض او وحشتناك ، لجام گسیخته بود . او برای زندگیش می گریست، برای آرزوهای تباه شده‌اش. قلبش شکسته بود و از درد و رنج دست‌هایش را برروی چشم‌هایش گذاشت.

ـ «پس تمام این دردها را برای هیچ تحمل کردم ؟ اوه ادی ، نمی‌دانی چه درد وحشتناکی داشتم . درتمام شب فکرمی کردم که خواهم مرد. حاضر بودم هرچیزی‌بدهم تا رنجم پایان یابد. و تمامش بیهوده بود. او بی‌محابا می گریست و بیاد رنج‌های بی‌ثمری می‌افتاد که تحمل کرده بود.

ـ «اوه، کاش می‌توانستم‌بمیرم.»

چشمان ادوارد پراز اشك بود و دست‌های برتا را می‌بوسید و نمی‌دانست باچه کلمه‌یی او را دلداری دهد.

ـ «عزیزم این‌طور فکرنکن.»

ـ «آه، ادی، تو به اندازه من‌رنج می‌بری و من این‌رافراموش کرده بودم. بگذارید او را حالا ببینم.»

دکتر رمزی علامتی به‌پرستار داد و اوبچه مرده را آورد و به کنار تخت برد و صورتش را بازکرد تا برتا صورت پسرش را ببیند. برای لحظه‌ای‌نگریست و سپس گفت:

ـ «بگذارید تمام بدن او را ببینم.»

پرستار پارچه را برداشت و برتا دوباره به او نگاه کرد . او حرفی نزد و تنها رویش را برگرداند و پرستار بچه را از اتاق بیرون برد . گر چه اشك‌های برتا بندآمده بود اما اندوه صورتش را پوشانده بود:

آه، چقدر او رادوست داشتم.

ادوارد خم شد و گفت: «عزیزم غصه‌نخور.»

برتا او را به‌آغوش گرفت. مانند همیشه:

«ادی دوستم داشته باش. با تمام وجودم به تو و عواطف تو نیازمندم.»

۱۸

برتا روزهای بسیاری غمگین بود. به فرزندش می‌اندیشید که هرگز زندگی نکرد. آن‌چه بیش‌تر او را رنج می‌داد بیهوده بودن رنج‌هایی بود که تحمل کرده بود. حس می‌کرد ناتوان شده است. شادابی و نشاط گذشته‌اش را ازدست داده بود، ازآن توان وزنده دلی چیزی نمانده بود وحس می‌کرد مانند زنان کهنسال، پیرشده است. خستگی‌اش غیرقابل تحمل بود، تا جایی که فکرمی کردحتی‌نمی‌تواند استراحت کند. روزها پشت‌سرهم‌می گذشتند و اوغوط‌وردر خستگی دررختخواب‌افتاده بودوادواردپیشنهادکردبه دنبال‌دوشیزه‌لی بفرستند، امابرتانپذیرفت.

ـ «نمی‌خواهم کسی را ببینم، فقط می‌خواهم دراز بکشم و آرام باشم.»

صحبت بامردم خسته‌اش می‌کرد و حتی عواطف‌اورنگ‌باخته بود. حتی ادوارد برایش بیگانه شده بود و بود ونبود اوبرایش‌تفاوت نداشت. می‌دانست که‌هیچ‌کس قادر به درک‌تلخی غمش نیست ومیل داشت آن را به تنهایی تحمل کند.

به تدریج، برتا بهبودی و توانایی خود را بازیافت و پذیرفت دوستانی راکه برای ملاقاتش می‌آمدندبپذیرد.بعضی به‌شدت متأسف بودند و بعضی دیگر کنجکاو و آزاردهنده . دوشیزه گلاور بسیار می‌کوشید با برتا صمیمانه همدردی کند، اماقادر به درك مسائل‌درونی وعاطفی او نبود.

به تدریج احساس طغیان علیه درماندگی وناتوانی،در وجودش بیدار شد. و از بی‌عدالتی قساوت آمیزی که علیه او شده بود،به‌خشم آمده بود. دوشیزه گلاور هر روز می‌آمد و پند و نصیحت می‌کرد و دسته های گل می‌آورد اما برتا دیگر نمی‌توانست به اندرز های او توجه کند .

بعضی‌اوقات خواهر کشیش می‌پرسید:«عزیزم دوست داری که برایت انجیل بخوانم؟»

ولی برتا که‌صبرش‌لبریزشده بودو دیگرنمی‌توانست تحمل کند به تلخی پاسخ داد:

ـ «خواهش می‌کنم فانی، می‌توانید خودتان را سرگرم کنید!»

ـ «آه، برتا،شما تحمل‌تان را از دست داده‌اید وناشکیباشده اید و این اشتباه است، به‌شدت اشتباه است.»

برتا با صدائی گرفته و خشن گفت : «تنها می‌توانم به بچه‌ام فکر کنم.»

ـ «عزیزم‌چرابه‌خداوند پناه نمی‌برید؟ خوب حالا ممکن است یك دعای‌کوتاه برایتان بخوانم؟»

ـ «نه، نمی‌خواهم‌به‌خداوندپناه‌ببرم. اویاناتوان‌است ویاظالم.»

ـ «برتا، نمی‌دانی چه می‌گویی ، دعاکن تا آرامش را به تو بازگرداند. به او پناه ببر تا تورابیخشاید.»

ـ «نمی‌خواهم بخشیده شوم ، زیراکاری نکرده‌ام که بخشوده شوم. این خداوند است که احتیاج به بخشایش من دارد و نه‌من.!»

دوشیزه گلاور با لحنی غمناك گفت: «متأسفانه نمی‌دانی چه ـ می گویی . »

برتا چنان غمگین بود که دوشیزه گلاور جرأت پافشاری بیش‌تر نداشت ولـی ناراحت بود وفکرمی کرد باید در این موردبا برادرش مشورت کند. او به برادرش‌بسیار ایمان داشت واورادرایمان به‌مسیحیت یك‌نمونه می‌دانست. آقای گلاور درنظراومظهر ایمان بود ودر گذشته نیز از موعظه‌های بسیار معمولی برادرش‌تسلی‌خاطرمی‌یافت . دوشیزه گلاور سرانجام تصمیم گرفت که با برادرش‌دربارهٔ موضوعی که‌باعث اضطراب اوشده‌بودصحبت کند؛ بعدوقتی برتا کمی‌بهتر شده بودبدون گفتن منظورش به برتا، برادرش را به کورت‌لیز آورد.

دوشیزه گلاور به‌تنهایی به اتاق برتارفت تا اولباس مناسبی برای دیدار کشیش بپوشد:

ـ «چارلزاین جااست وعلاقمند است تورا ببیند وفکر کردم‌اول بیایم وببینم که آماده‌هستید؟»

برتاروی تختخواب نشسته بود، ژاکت‌قرمزروشنی به‌تن‌داشت با صورت رنگ پریده وموهای آشفته. وقتی شنید کشیش به‌خانه‌شان آمده ناراحت شد و اخم کرد. دوشیزه گلاور متوجه شد.

دوشیزه گلاور وقتی به دنبال برادرش رفت گفت:«فکرنمی کنم ازآمدن شما خوشحال باشد، اما این وظیفهٔ شماست.»

آقای گلاور گفت: «بله، فکر می کنم این وظیفهٔ من‌است.»

اومردی شرافتمند بود، خدمات‌اومحدود به انجام‌مراسم کلیسا، جمع‌آوری اعانه و ملاقات با مردم تهیدستی بود که به‌کلیسامی آیند.

برای او جالب بود که بازنی‌داغدیده وفرزند مرده ودرعین حال‌عاصی دیدار کند. اما نمی‌دانست که با او چگونه برخورد کند.

دوشیزه گلاور در اتاق خواب برتارا برای برادرش باز کرد و او داخل‌شد. اوصندلی‌یی‌را برای برادرش کنارتخت وصندلی‌دیگری رابا کمی فاصله برای خود آماده کرد.

برتا گفت: «فانی قبل از این که بنشینید ، لطفاً زنگ بزنید چای بیاورند . »

دوشیزه گلاور گفت: «اگر مانعی نداشته باشد چارلزمایل است که‌اول‌با شما صحبت کند. چارلزدرست‌است؟»

ـ «بله عزیزم.»

ـ «برتا، من به خودم اجازه دادم مطالبی راکه به من گفته‌بودید به چارلز باز گو کنم.»

خانم کرددالك با تأمل گوش کرد ولی‌پاسخی نداد.

ـ «امیدوارم که از من عصبانی نباشید ، اما این را وظیفهٔ خودم می‌دانستم. خوب‌حالا اگر اجازه بدهید چارلزمی‌خواهددراین‌باره کمی صحبت کند.»

کشیش لین‌هام سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ «کاملاً می‌فهمم که شما علی‌الاصول ازاین مصیبت رنج‌بسیار برده‌اید. این اتفاق واقعاً تأسف‌انگیزاست ولازم به گفتن‌نیست که فانی و من باشما همدردی داشتیم.»

خواهرش گفت:«به راستی این‌چنین است.»

برتا هنوز پاسخی نداده بود و دوشیزه گلاور با ناراحتی به او نگاه می کرد. کشیش بار دیگر سرفه‌ای کرد وادامه داد :

ـ «اما همیشه فکر کرده‌ام که، باید برای مشکلاتی کـه متحمل

می‌شویم‌شکر گزار باشیم. این‌مفهوم‌اعتقاد است و بیان لطفی که‌خداوند به ما روا می‌دارد!»

برتا ساکت بود و کشیش‌کاونده و پرسشگر به خواهر خودنگاه کرد. دوشیزه گلاور دید که تلاش بی ثمری است و گفت:

ـ «برتاحقیقت این است که چارلز و من بسیارعلاقمندیم که‌شما به‌کلیسا به‌پیوندید. ما هردو از شمـا با تجربه‌تریم و فکر می کنیم که این‌کار برایتان بسیار خوب خواهد بود. ماآرزو می کنیم کـه موافقت کنید. اما مهم‌تر این‌که چارلز به عنوان‌کشیش این محله آمده است‌تا بگوید که وظیفهٔ شما پیوستن به‌کلیسا است!»

ـ «خانم کرداك امیدوارم‌لازم نباشد که این را به شما یادآوری کنـم .»

برتالحظه‌ای مکث‌کرد و بعدکتاب دعایش‌راخواست. دوشیزه گلاور بالبخندی که نشانهٔ‌خوشحالی‌اش بود گفت:

ـ «برتا، مدت‌ها بود که می‌خواستم هدیهٔ کـوچکی برای شما تهیه‌کنم و فکر کردم که یك‌کتاب دعای بزرگ که چاپ خوب‌داشته باشد، هدیه مناسبی است. درکلیسا متوجه شدم‌کتابی‌که شما معمولاً دردست دارید بسیار کـوچك است و برای خواندن آن ناچار هستید به چشم‌های خود فشار بیاورید که ممکن‌است وسوسه شوید که‌مراسم را دنبال نکنید. بنابراین‌امروزاین‌کتاب راآوردم و خیلی خوشحـال خواهم شد اگرآن را قبول‌کنید.»

دوشیزه گلاور یك جلدکتاب‌بزرگ رادرپارچه‌ای سیاه پیچیده بود که بوی داروی ضد عفونی می‌داد. بویی کـه اغلب در محل‌اقامت کشیش پراکنده بود. ضمناً ناشرانی که‌آن رامنتشرکرده بودند بخاطر ارزانی‌کاغذ موقع‌چاپ آن را با حروف بزرگ چاپ‌کرده بودند.

برتادرحالی که دستش را برای گرفتن هدیه جلوبرده بود گفت:

ـ «شما خیلی محبت کرده‌اید من بی‌نهایت متشکرم.»

دوشیزه گلاور گفت: «اجازه می‌دهید بخش«به کلیسا پیوستن زنان» را در آن پیدا کنم.»

برتا سرش را به علامت مثبت تکان داد و خواهر کشیش، کتاب را که باز کرده بود به او داد. برتا چند خطی از کتاب را خواند و بعد کتاب را بست و درحالی که با خشم آن خواهر و برادر قابل ترحم‌را نگاه می کرد گفت:

ـ «دلم‌نمی‌خواهد به شما و تعصب مذهبی‌تان اهانت کنم ولی صادقانه می گویم‌دوست ندارم از خداوندسپاسگزارباشم چون به‌نظرم ابلهی است که به خاطر رنج‌هایم‌سپاسگزارهم باشم!»

کشیش گفت: «خانم کـرداك ، مطمئناً شما از گفته‌هـای خود منظوری ندارید.»

ـ «چارلز،این همان چیزی‌بود که به‌شما گفته بودم فکرنمی کنم حال برتاخوب باشد؛ اماهنوز به‌نظرمن‌به‌طوروحشتناکی گناهکاراست.»

برتا ابرو درهم کشید، برایش بسیار مشکل بود که جلوی‌سخن طعنه‌آمیزی راکه روی لبانش بودبگیرد. اماطاقت‌آورد. آقای گلاور بعد ازکمی تردید، بالاخره گفت: «می‌بایست بـرای مصیبتی کـه برما ارزانی می‌دارد شکر گزار خداوند باشیم.»

ـ «حتی کرم‌هایی که روی‌زمین می‌خزند،ازپاهایی که آن‌ها را له می کند، تشکرنمی کنند،نه! آقای چارلز من کرم نیستم.»

دوشیزه گلاور گفت: «وای... برتا این سخنان کفرآمیزاست.»

ـ «فانی دیگر ازدست شما به ستوه‌آمده‌ام. آیا می‌توانیدبفهمید که چه‌رنج‌هایی را تحمل کرده‌ام؟ وحشتناك بود، حتی اکنون که به‌آن

فکر می کنم به‌فریاددرمی آیم. حس‌می کردم جسمم‌از هم دریده‌می‌شود انگار قلاب تیزی با قساوت به‌کاویدن‌امحاء و احشاء مشغول بود.شما نمی‌توانیدبفهمید چون هیچ کدام‌تان آن درد را حس‌نمی کنید.»

دوشیزه گلاور گفت. «برتا، برتا....»

اوناراحت بودکه مبادا بیان‌این جزئیات باعث‌آزار گوش‌های عفیف کشیش لین‌هام شود. برتاادامه‌داد:

ـ «و بدتر از همه این است که دور شما را بگیـرند و مدام به گوشتان زمزمه‌کنند کـه باید صبور باشید، کـه به زودی دردها پایان می‌پذیرد و با پوزخند ادامه داد: اما درد ادامه می‌یابد لحظه به‌لحظه و ساعت به ساعت هم افزون می‌شود دلـم می‌خواست بمیـرم. این را می‌فهمید به شدت وحشتناك بود.»

دوشیزه گلاور گفت : «از رنج کشیدن ما اعتلا می‌یابیم،برتا . رنج آتشی است که ناپاکی طبیعت مادی ما را می‌سوزاند.»

برتا با فریاد گفت: چقدر مسخره. این رامی گوئید چون هرگز رنج‌نبرده‌اید. بعضی‌هامی گویند که‌رنج‌بردن‌باعث‌عروج‌انسان‌می‌شود؛ این‌دروغ‌است‌چون‌رنجدیده را قسی وعاصی‌می کند وباعث بی‌رحمی او می‌شود. اما من‌آن را تحمل کردم به خاطر فرزندم. گرچه بیهوده بود، به شدت بیهوده. دکتر رمزی به‌من گفت‌که بچه‌از اول‌مرده‌بوده. آه، اگـر خداوندرنجی این‌چنین برای من مهیا کرده بود کارنفرت ـ انگیزی انجام داده.شگفتی من‌این‌است‌که چگونه شماشرمگین‌نیستید که چنین دروغی رابه خداوند نسبت می‌دهید . چگونه شما می‌توانید تصور کنیدکه اواین‌چنین‌احمق واین‌چنین‌ظالم باشد؟حتی‌فرومایه‌ترین ووحشی‌ترین مرد روی زمین برای لذت بردن هـم وحشت و عذاب چنین دهشتناك برای یك زن فـراهم نمی کند . خداوند شما،مانند آن

وحشیانی‌است که درجنگ‌خروس‌ها با بی‌رحمی‌می‌خندند، حال‌آن که آن حیوانات بیچاره به خاطر نشاط و شادی خروس‌بازان جان خودرا از دست می‌دهند.

دوشیزه گلاور از جا پرید.

ـ «برتا بیماری‌شما نمی‌تواند بهانه‌ای برای‌این گفته‌هاباشد. شما می‌بایست یا دیوانه‌باشید یا به شدت فاسد و گناهکار.»

ـ «نه، من بیشتراز شما سخاوتمند وعاقل هستم‌چون می‌دانم‌آن خدایی‌که در تصورشماهست وجود ندارد. خداوند من‌مهربان است. مهربان و آمرزنده،»

ـ «پس من‌نیزدیگربا شما کاری‌ندارم.»

گونه‌های دوشیزه گـلاور از شدت هیجان شعله‌ور شده وخشم ناگهانی آزرم همیشگی‌اش راازبین برده بود.

برادرش فریاد برآورد:«فانی، فانی خودت راکنترل‌کن!»

ـ «چارلز حالا وقتی‌نیست‌که بشود خود را مهارکرد. برتااگر شما منکر خدا هستیدکاری با شما ندارم.»

کشیش گفت: «او از روی خشم سخن می‌گوید ، این وظیفه ما نیست‌که قضاوت‌کنیم.»

ـ «این وظیفهٔما است‌که وقتی نام‌خدا به بیهودگی برده می‌شود اعتراض‌کنیم. چارلز اگر شما فکـر می‌کنید که موقعیت برتا بهانه‌ای است برای توهین به‌مقدسات ، می‌بایست از خود شرم‌زده باشید.اما من ازصحبت کردن ترس ندارم. بله ، برتا،شما را مدت زمان درازی است‌که می‌شناسم کـه مغرور و خودرأی هستید، اما تصور می‌کردم گذشت زمان‌شما راتغییر خواهد داد و همیشه به شما اعتماد می‌کردم زیرا فکر می‌کردم ذاتاً خوب هستید. اما برتا، اگـر منکر خالق خود

هستید برایتان امیدی نیست.»

کشیش زمزمه کرد: «فانی،فانی.»

ـ «چاراز بگذار صحبت کنم. به‌نظرمن شمایك زن بد وفاسد هستید و دیگر براینان احساس تأسف نمی‌کنم، زیرا هررنجی راکه تحمل کرده‌اید سزاوار آن بودید. قلب شما بی رحم است وچیزی بدتراز گناهکاری یك زن قسی‌القلب وجودندارد.»

برتا گفت:«فانی عزیزم، ما هردوبه صورت مضحکی‌احساساتی شده‌ایم.»

ـ «من به چنین موضوعی‌نمی‌خندم، وچیزمضحکی‌هم درآن نمی‌بینم. چاراز بیا، اجازه بده‌که ما برویم و او را با افکارش تنها بگذاریم.»

اماهمان وقت‌که دوشیزه گلاور به سوی درمی‌شتافت، دستگیر در از بیرون چرخید و خانم برن درتون وارد شد. گرچه موقعیت نامطبوعی بوداما آمدن او برای کشیش موهبتی بود که نمی‌توانست مانند خواهرش ناگهان از اتاق بیرون برود.و نیزنمی توانست بابرتا هم گویی هیچ اتفاقی روی نداده خداحافظی‌کند. خانم برن درتون با ظاهری دلپذیر وارد شد، و با لبخندی مغرورانه وشادمان جواهربدلی که روی کلاه آخرین مدلش قرار داشت و با هر حرکتی تکان می‌خورد.

ـ «برتا،به خدمتکار گفتم که خود به تنهایی راه را می‌یابم،بسیار مایل‌به دیدارت بودم.»

برتا گفت: «آقا و دوشیزه گلاور در حال رفتن بودند، چقدر محبت کردید که آمدید!»

دوشیزه گلاور با بی‌تفاوتی به خانم برن درتون، اما متبسم از

اتاق خارج شد و آقای گلاور با فروتنی و ادب و به سردی مثل همیشهٔ با خانم برن درتون دست داد و به دنبال خواهرش رفت .

خانم برن درتون درکنار پنجره ایستاد وخارج شدن آنهاراز جلوی خانه دید و گفت:

ـ عجب آدم‌های عجیبی هستند! فکر نمی کنم که واقعاً انسان باشند. چرادوشیزه گلاورجلوترحرکت می کند و به انتظار برادرش نمی‌ماند ـ با آن‌قدم‌های بلند؛ و برادرش‌سعی می کند که خود را به‌او برساند! مطمئناً با هم مسابقه گذاشته‌اند. چه مردمان مضحکی؟ خیلی خوب می‌شد اگر او دامن کوتاهی می‌پوشید . می‌دانید چرا چون قوزك بزرگ پایش‌بسیار شهوت انگیزاست . می‌دانی برتا، من معتقدم که آن ها می‌توانند به راحتی چکمه های همدیگر را بپوشند . خوب عزیزم حال تو چطور است ! به نظرم که خیلی‌بهتر هستید . »

خانم برن درتون در جهتی نشست که خود را به‌طورکامل در آئینه ببیند.

ـ «عزیزم چه آئینه‌های خوبی در اتاقتان دارید ، هیچ زنی نمی‌تواند بدون استفاده ازآئینه چنانکه شاید وباید لباس بپوشد. حالا شما فقط به فانی گلاور بیچاره فکر کنید تا بدانید که او چقدر فروتن است که برای کلاه گذاشتن برروی سرش هرگز درآینه نگاه‌نکرده است ! » خانم برن درتون تند وناشمرده صحبت می کرد با این‌گمان که‌باعث دلمشغولی برتا است. و ادامه‌داد :

ـ «یك زن وقتی رنجور است نباید غمگین باشد . وقتی خودم چنین حالتی داشتم مایل بودم که یکی بیاید ودربارهٔ مد با من‌صحبت کند. به خاطر دارم در روزهای جوانی وقتی مریض می‌شدم عادت

داشتم به دنبال آقای کراهورست[1] پیر بفرستم(کشیش قبلی) که نزد من بیاید و نامه‌های بانوان را برایم بخواند او پیرمرد نازنینی بود و ذره‌ای‌شباهت به یك مردروحانی نداشت او می گفت که من تنها کسی هستم در این بخش که او واقعاً دوست دارد دیدار کند. عزیزم شما را که خسته نمی کنم؟»

ـ «نه‌عزیزم.»

ـ «حالا فهمیدم. حتماً گلاورها حرف های مزخرفی برایتان گفته‌اند. البته آدم باید تحمل کند اما باید بگویم که این روزها به‌نظر من روحانیون موقعیت خود را فراموش کرده‌اند. و کارهای عجیب و غریبی می کنند .مثلا وقتی با شما دربارهٔ مذهب صحبت می کنندحتماً شما را خیلی پائین‌تر از خودبه حساب می‌آورند وواقعاًدیگربه‌خوبی روحانیون گذشته نیستند. در روزهای جوانی‌ام روحانیون همیشه از زمرهٔ متشخصین بودند و انتظارنمی‌رفت که آن‌ها وظایف‌خود را فقط به‌تهیدستان اختصاص دهند. البته. البته.کاملاً می‌فهمم که یك مرد اصیل نباید یك روحانی بشودچون دراین صورت باید با مردم‌طبقات پائین محشور شودکه خدا را شکر... این‌روزها همین‌طور مقدارشان روبه فزونی است!»

و برتا ناگهان وبدون مقدمه دراین وقت شروع‌به‌گریستن کرد. خانم برن‌درتون مبهوت شده بود.

ـ «عزیزم چه اتفاقی‌افتاد؟ زنگ کجاست؟ آیا زنگ را بزنم؟»

برتا به شدت می‌گریست و از خانم برن درتون تقاضاکردکه

1_Mr. Crow hurst

به او توجه نکند. وشگفتا! آن موجود مد پرست و به ظاهر بی خیال چه قلب حساسی داشت چون در آن لحظه خوشحال می‌شد اگر می‌توانست با برتا گریه کند اما احساساتش را کنترل کرد چون چند ملاقات دیگر هم داشت پس نمی‌توانست ظاهرش را برهم زند! اما کنجکاو بود که دلیل گریهٔ برتا را دریابد. اگرچه بعد با گفتن جزئیات ماجرای برتا به هان کوك ها خود را تسلی‌داد و آن‌ها هم ظرف مدت کوتاهی با یك کلاغ چهل کلاغ کردن آن را برای خانم میستون‌رایل باز گو کردند.

خانم میستون رایل که مثل همیشه مغرور و ازخود راضی‌بود، مانند اسب میدان نبرد شیهه کشان گفت:

ـ «آه خانم برن درتون گرچه می‌تواند به ندرت مراخواب کند اما مطمئناً اگر آن موجود بیچاره(برتا) حالش خوب نیست حتماًایشان او را به گریه واداشته، به همین سبب من هرگز با خانم برن درتون روبه‌رو نمی‌شوم مگراین که درسلامت کامل‌باشم چون می‌دانم‌درغیراین صورت‌او مرا به زوزه کشیدن‌وامی‌دارد.!»

دوشیزه هان کوك گفت:«راستی چه اتفاقی برای خانم کرداك بیچاره روی داده است.»

خانم‌میستون رایل: «نمی‌دانم، اماحتماً خواهم فهمید، قطعاً اواز فقدان دوستان خوب‌رنج‌می‌برد، می‌روم و او را می بینم.»و چنین کرد!

۱۹

با اعاده سلامتی برتا، بی‌تفاوتی او به زندگی و مسائل خانوادگی‌اش هم پایان یافت چون این برتا بود که اجازه داده بود علاقه‌اش به زندگی سست شود و به مرگ بیاندیشد و وقتی توفان اوهام فرونشست پرتوهای روشن زندگی از فانوس وجود او تابیدن گرفت و توفان مرگ اندیشی فرونشسته بود.

با افزایش نیرو و بازآمدن سلامتی شور و اشتیاق قدیم بازگشت؛ و برتا دریافت که زندگیش به پایان نرسیده است. دیگر ادوارد تنها پناه او بود و از تصور این که ادوارد چه رنجی کشیده غمگین می‌شد. اما تغییر دیگری هم در برتا روی داده بود او دیگر شوهرش را با سودای کور گذشته دوست نمی‌داشت بلکه احساسی تازه به آن افزوده شده بود، و آن اشتیاق سوزان به فرزندی بود که هرگز دیده به جهان نگشوده بود و برتا آن اشتیاق را در فزونی عشق و علاقه‌اش به ادوارد می‌دید.

برتا با ناراحتی به ماجرای دوشیزه گلاور هم فکر کرد اما با بالا انداختن شانه‌هایش آن را به دست فراموشی سپرد:

ـ مسأله‌یی نیست تا وقتی که ادی مرا دوست دارد، قضاوت

دیگران و حتی دنیا اهمیتی ندارد.

اما اتاق خواب برایش حالت زندان را پدیدآورده بود ازدکتر رمزی تقاضامی کرد که اجازه دهد او از بستر بیرون آید اما بامخالفت او روبرومی‌شد و ادوارد هم از نظر دکترحمایت می کرد. بعدازچند روز توانست پرستار را روانه کند که به شدت از او بیزار شده بود. بدون هیچ دلیلی احساس می کرد که حضوراو و پرحرفی‌هاودخالت‌های بی‌جای او، غیرقابل تحمل است. دوست داشت حتی از ادی‌هم دوری کند و حالا درواقع نوعی حالت انزوا[1] پیداکرده بود.

برتا سرانجام تصمیم گرفت که بستر را ترک کند. یك هفته بعد از درگیری با دوشیزه گلاورو کشیش، از بستر بیرون آمد، اماوقتی پایش را روی زمین گذاشت مجبور شد به صندلی تکیه کند؛ چون پاهایش به‌شدت ناتوان بود، سرش گیج می‌رفت. بالاخره به‌دشواری لباس پوشید آن‌هم نشسته. پاسخگویی به‌درخواست ادواردواوراسرپانگاهداشته بود؛ ادوارد گفته بود که بسیار خوشحال خواهد شد وقتی‌او را درطبقه پائین ببیند. بالاخره آماده شد و به طرف در رفت و ازهرچیزی را که در سرراهش بود کمك می گرفت. و ازاین که ازبستر برخاسته‌احساس شادی می کرد و خود را درمتن زندگی دوراز بسترش می‌دید که به گور می‌مانست.

برتا از بالای پله‌ها به‌پائین آمد. به سختی به روی نردهٔ پلکان تکیه کرده بود؛ و پله به پله‌پائین می آمد و به‌خود می‌خندید. امانا گهان از شدت خستگی برزمین افتاد. ولی فکر ادوارد او را وادار به حرکت کرد و کوشید تا خود را به پائین پله‌ها برساند، حالاپشت در

1_ Misanthropic

اتاق نشیمن بود و صدای سوت زدن ادوارد را می‌شنید. به آرامی جلورفت و دلش می‌خواست که سروصدا نکند. خیلی آرام دستگیره در را چرخاند و ناگهان در را باز کرد.

ـ «ادی!»

ـ «سلام، این‌جا چه می کنی؟»

ادوارد به طرفش آمد، اما آن شادی را که انتظارداشت در رفتار او ندید.

ـ «می‌خواستم غافلگیرت کنم. خوشحال نیستی که مرا می‌بینی؟»

ـ «بله، البته که خوشحالم، اما بدون اجازه دکتر رمزی نباید بسترت را ترك می کردی و امروز اصلاً انتظارنداشتم.»

ادوارد او را به طرف مبل برد و برتا دراز کشید.

ـ «تصور کردم که خوشحال می‌شوی.»

ـ «البته که هستم!»

ادوارد چند بالش پشت‌سر او گذاشت و رویش را پوشاند.

ـ «نمی‌دانی چقدر تقلا کردم. فکر کردم که هرگز قادر نخواهم بود لباس‌هایم را بپوشم و وقتی می‌خواستم ازپله‌هاپائین بیایم به زمین غلطیدم. اما می‌دانستم که تو این‌جا تنها هستی چون دوست نداری در اتاق خواب بنشینی.»

ـ «نمی‌بایست این کاررامی کردی، ممکن است حالت رابدتر کند.»

ادوارد به ساعتش نگاه کرد و گفت: «می‌توانی نیم‌ساعت این‌جا باشی و بعد تورا به اطاقت می‌برم.»

برتا خندید چون قصد نداشت که آن‌جا را ترك کند. روی مبل و درکنار ادوارد بسیار راحت بود. او دست‌های ادوارد را دردست گرفته بود.

ـ «دیگر نمی‌توانستم دراتاق بمانم. هوای ابری وصدای برخورد باران به شیشه واقعاً کسل کننده بود.»

آن روزها اوایل پائیز بودانگار باران هرگز تمامی ندارد وهوا از غم طبیعت انباشته است.

ـ «قصد داشتم به محض اینکه پیپم راکشیدم نزد تو بیایم.»

برتا گرچه بسیارخسته بود اماخوشحال بود که درکنار او نشسته است. ادوارد باردیگر به ساعتش نگاه کرد:

ـ «خوب نیم‌ساعت تقریباً تمام شده و تاپنج دقیقه دیگر بایدتو را به اتاقت ببرم.»

برتا که حرف او را شوخی پنداشته بـود گفت: «اوه، نـه، تا موقع شام خوردن این‌جا هستم.»

ـ «نه امکان ندارد، برایت بسیار بد است به خاطرمن همین حالا برویم بالا.»

ـ «باشد، اما بعداز چای می‌روم.»

ـ «نه حالا باید بروی.»

ـ «چرا، فکرمی کنم که می‌خواهی از دست من خلاص‌شوی.»

ـ «باید بیرون بروم.»

ـ «اوه، نه پس این‌چیزها را تنها برای تشویق من می‌گفتی که به بالا بروم!»

ـ «بگذار تورا به بالا ببرم.»

ـ «نمی‌خواهم، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم.»

ـ «برتا باید تو را تنها بگذارم، نمی‌دانستم که امروز ازبسترت بیرون می آیی من امروز یك قرارملاقات دارم.»

ـ «اوه، اما تو نمی‌توانی مرا ترك کنی وقتی برای اولین‌بارمن

از بستر بیرون آمده‌ام. چه‌کار مهمی داری؟ می‌توانی یادداشتی بنویسی و آن‌را بهم بزنی.»

ـ متأسفم، اما این کار را نمی‌توانم انجام دهم. راستش این است که دختران‌هان کوك را بعد از کلیسا دیدم و آن‌ها گفتند که امروز بعد ازظهر باید پیاده به ترکن بری بروند و چون جاده بسیارخیس است پیشنهاد کردم که آن‌ها را باکالسکه برسانم. قول دادم که ساعت۳ به دنبالشان بروم.»

ـ «شوخی می‌کنی!»

خشم از چشم‌های برتا می‌بارید و به سختی نفس می‌کشید. ادوارد با ناراحتی به او نگاه کرد.

ـ «نمی‌دانستم که تو امروز از بستر بلند می‌شوی وگرنه قرار نمی‌گذاشتم که‌بیرون بروم.

برتا برای لحظه‌ای خشمش را فروبرد وگفت: «خوب مسأله نیست می‌توانی یادداشتی برایشان بنویسی که نمی‌توانی بروی.»

ـ «متأسفم نمی‌توانم،من‌قول‌داده‌ام ونمی‌توانم آن رابه‌هم‌زنم.»

ـ «اما این ننگ آوراست، تونمی‌توانی این‌قدر ظالم باشی که درچنین موقعی مرا ترك کنی. بعداز اینهمه رنجی که کشیده‌ام سزاوار کمی محبت تو هستم.هفته‌هابا مرگ بسربردم و بالاخره حالا که کمی بهتر شدم و پائین آمدم و فکر کردم تو را خوشحال می‌کنم تو قصد داری دختران هان‌کوك را به ترکن‌بری ببری؟»

ـ «برتا عاقل باش. تقصیرمن نیست آیا برایت‌کافی نیست که‌به شدت متأسفم؟ یکساعت دیگر برمی‌گردم، این‌جا باش و بقیه شب را با همدیگر می‌گذرانیم.»

ـ «چرا به من دروغ گفتی؟»

ـ «دروغ نگفتم.»

ـ «تظاهر کردی که به‌خاطر سلامتی خودم باید به طبقه بالا بروم. آیا این دروغ نیست؟»

ـ «برای سلامتی‌ات بود.»

ـ «بار دیگر دروغ می گویی، می‌خواستی که از شر من راحت شوی تا بتوانی بدون اطلاع من، با دختران هان کوك بروی.»

ـ «تا به‌حال تو می‌بایست بهتر مرا می‌شناختی.»

ـ «چرا تا وقتی مجبور نشدی به من چیزی دربارهٔ آن‌ها نگفتی؟»

ادوارد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «برای این که می‌دانستم تو چقدر حساس هستی.»

ـ «و با این وجود به آن‌ها پیشنهاد کردی که آن‌ها را به‌ترکن بری ببری؟»

ـ بدون توجه این کار را کردم. آن‌ها داشتند غرولند می کردند که هوا بد است و بدون فکر کردن به آن‌ها گفتم «اگر بخواهید شما را می‌رسانم.» و آنها هم فوراً قبول کردند.»

ـ «تو برای همه خوب هستی و به خواسته‌هایشان عمل می کنی جز همسرت.»

ـ «عزیزم نمی‌توانم بمانم و بحث کنم دیر خواهد شد.»

ـ واقعاً که قصد نداری بروی؟»

برای برتاغیر ممکن بود که قبول کند ادوارد واقعاً می‌خواهد برود.

ـ «عزیزم باید بروم، وظیفه‌ام است.»

ـ بیش از هر کس دیگر تو نسبت به من وظیفه‌داری. اوه، ادی نباید بروی نمی‌توانی بفهمی که چقدر برای من ارزش دارد.»

ـ «بخاطر علاقه که نمی‌روم، مجبور هستم. یکساعت دیگر برمی گردم.»

ادوارد خم شد تا او را ببوسد و برتا بازوانش را بدور گردن او حلقه کرد و شروع کرد به گریستن.

ـ «ادی، خواهش می کنم نرو، اگر مرا دوست داری، اگر تابه‌حال دوستم داشتی. آیا متوجه‌نمی‌شوی که‌عشق مرانابودمی کنی!؟»

ـ «دختر خوبم احمقانه فکر نکن.»

ادوارد بازوان همسرش را رها وحرکت کرد. برتا بلند شد وبه دنبال ادوارد رفت بازویش‌را گرفت و التماس کرد که بماند.

ـ «می‌بینی که چقدرغمگین هستم وحالا تو تنها کسی هستی که دراین دنیا دارم. ادی بخاطر خدا بمان. بیش‌تراز آن که می‌دانی این‌کار برایم ارزش دارد.»

برتا روی زمین افتاده بود درحالی که هنوز دست ادوارد در دستش بودودربرابرش زانو زد.

ـ «بیا روی مبل بنشین این‌کارها برایت بد است.»

ادوارد اورا به طرف مبل بردو برای پایان دادن به صحنه به سرعت اتاق را ترك کرد.

برتا به دنبالش رفت ولی وقتی که دربسته شد روی زمین غلتید و با دست‌هایش صورتش را پنهان کرد و به شدت گریست. اما تحقیر و خشم‌باعث فراموشی غمش شده بود. او دربرابر شوهرش زانوزده و خواهش کرده بود اما او اهمیتی نداده بود.

ناگهان از اومتنفرشد وعطوفتش‌مانندخانه‌های‌ماسه کنارساحل‌با موج نفرت درهم فروریخت . واقعیت و خطای احساس چهره‌اش را گشاده بود. ادوارد تنها به خود توجه داشت تنها خودش، خودش،

خودش. برتا به تلخی می‌دید بتی راکه از روی دیوانگی برای خـود ساخته و پیراسته چگونه تهی بود، اینك او را برهنه‌می‌دید و به‌شدت خودخواه. امـا غیرقابل تحمل‌تـر از همه تحقیری بود که حس می‌کرد.

باران بدون توقف می‌بارید واندوه‌طبیعت روحش‌را می‌خورد. به شدت خسته بود وگذشت زمان را حس نمی‌کرد و تقریباً درحالت نیمه بیهوشی بود. احساس درد نمی‌کرد وقتی خدمتکار آمد و پرسید آیا ممکن است دوشیزه‌گلاور را بپذیرد، او به سختی فهمید و گفت:

ـ «دوشیزه‌گلاور معمولاً چنین تشریفاتی را رعایت نمی‌کند، بگوئید داخل‌شود.»

برتاحادثه‌هفتهٔ پیش را فراموش‌کرده بود.خواهرکشیش‌نزدیك در بود صورتش سرخ شده و حالت چشم‌هایش‌ازدرد و ترس‌حکایت می‌کرد.

ـ «برتا، ممکن است وارد شوم؟»

ـ «بله.»

او مستقیم به طرف‌کاناپه‌ای‌که برتا بـه روی‌آن درازکشیده بود رفت و ناگهان خود را به روی زانوانش انداخت.

ـ «اوه، برتا خواهش می‌کنم مرا ببخشید. من اشتباه کـردم و رفتار بدی داشتم.»

برتا مقهور بازی‌های سرنوشت‌زمزمه می‌کرد.

ـ «فانی عزیزم.»

ـ «برتا، تمام‌آن‌حرف‌هایی راکه‌آن روز گفته‌ام پس می‌گیرم، نمی‌توانم درك‌کنم کـه چطور آن‌ها را به تو گفتم، بافـروتنی از تو تقاضای بخشش دارم.»

ـ «چیزی برای بخشش وجود ندارد.»

ـ «اوه، بله وجود دارد. به خدای بزرگ که می‌دانم! وجدانم مرا سرزنش می‌کرد از وقتی که این‌جا را ترك کردم، اما من سنگدلی می‌کردم و گوش نمی‌دادم.»

ـ «می‌دانستم که بایست نزد شما بیایم و تقاضای بخشش کنم اما نیامدم. یکهفته است که شب‌ها چشم بر هم نگذاشته‌ام. از مرگ می‌ترسیدم و این که اگر پنهان شوارتم از بین بروم برای همیشه از دست رفته‌ام.»

او بسیار تند صحبت می‌کرد و همان‌طور که ناراحتیش را بیان می‌کرد تسکین می‌یافت.

ـ «فکر می‌کردم چارلز ملامتم خواهد کرد اما او هرگز یك کلمه دراین‌باره نگفت. اوه، کاش این کار را می‌کرد؛ چون تحملش آسان‌تر بود تا دیدن نگاه اندوهگینش. میدانم که او به طرز وحشتناکی نگران است و من بسیار متأسفم. مرتباً به‌خود می‌گفتم که وظیفه‌ام را انجام داده‌ام، اما درقلبم می‌دانستم که اشتباه کردم. اوه، برتا امروز صبح جرأت نکردم آئین عشاء ربانی را به جا آورم چون فکر می‌کردم خداوند برای توهین به مقدسات ضربه‌ای برمن خواهد زد و می‌ترسیدم که چارلز دربرابر تمام جماعت حاضردر کلیسا مرا قبول نکند. از وقتی به‌کلیسا پیوسته‌ام این اولین یکشنبه‌ای بود که مراسم مقدس‌عشاء ربانی را انجام نداده‌ام.»

او با دست‌هایش صورت خود را پنهان کرد و گریست. برتا حرف‌هایش را بدون توجه‌کردن شنید ولی چنان درناراحتی غوطه‌ور بود که نمی‌توانست به دیگری فکر کند. دوشیزه گلاور صورتش را بالا آورد اشك صورتش را پوشانده و او را زشت‌تر کرده بود.

ـ «دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم، فکر کردم اگر از شما تقاضای بخشایش کنم ممکن است توان این را داشته باشم که خود را ببخشم. اوه، برتا خواهش می‌کنم چیزهائی را که گفته بودم فراموش کنید و مرا ببخشید. تصور کردم که ادوارد امروز این‌جا خواهد بود و فکر گفتن این مسائل در برابر او بیش‌از حد تحملم بود. اما می‌دانستم که تحقیرشدن و شکستن برایم خوب است. و خیلی خوشحال شدم وقتی جین[1] گفت او بیرون رفته. برای قبول درخواستم چه‌کاری می‌توانم انجام دهم؟»

دوشیزه گلاور درقلبش آرزو می‌کرد که رنج بیش‌تری را با وادار کردن خود به توبه متحمل شود تا بتواند جسمش را بیش‌تر ریاضت دهد.

ـ «من همه‌چیز را فراموش کرده‌ام و اگر بخشیدن من ارزشی دارد، شما را کاملاً می‌بخشم.»

دوشیزه گلاور از بی‌تفاوتی برتا ناراحت شد ولی آنرا تنبیه عادلانه‌ای یافت.

ـ «برتا اجازه بده که‌بگویم شما رادوست‌دارم و تحسین‌می‌کنم بیش از هر کس دیگر بعد از چاراز. اگر واقعاً به مطالبی که‌آن‌روز گفتید ایمان دارید با این وجود دوستتان دارم و آرزو می‌کنم‌خداوند نظرشما را تغییر دهد. چارلزومن شب و روز برای شما دعا می‌کنیم‌و امیدوارم به زودی پروردگار فرزند دیگری به شما بدهد تاجای‌فرزند ازدست رفتهٔ‌نان را بگیرد. ایمان داشته باشید خداوند بسیار خوب و مهربان است و به‌شما هرچیزی که بخواهیدعطامی‌کند.»

1 _ Jane

برتا درحالیکه از درد به‌آرامی می‌گریست گفت: «هرگز نمی‌توانم صاحب‌فرزنددیگری بشوم دکتر رمزی به من گفت که غیرممکن است.»

ـ «اوه، برتا من نمی‌دانستم.»

دوشیزه گلاور برتا را درآغوش گرفت و درحالیکه می‌گریست او را مانند یك بچهٔ کوچك می‌بوسید.

اما برتا اشك‌هایش را پاك کرد و گفت: «فانی، اکنون خواهش می‌کنم مرا ترك کنید، ترجیح می‌دهم که تنها باشم اما به زودی برای دیدنم بیاومرا ببخش اگرخشن هستم. بسیارناراحتم و هرگز هم خوشحال نخواهم شد.

چندلحظه بعدادوارد واردشد،سرحال وشاد با صورتی سرخ و روحیه‌ای عالی او فریاد زد: «ما دوباره این‌جا هستیم، دیدی که زمان طولانی‌نبود و برایم دلتنگی نکردی. حالاچای می‌نوشیم.»

ادوارد اورا بوسید و بالش‌ها را مرتب کرد.

ـ «خدای من، خوشحالم که‌تو را دوباره این‌جا می‌بینم.بایست تو برایم چای بریزی حالا بگو آیاآن همه داد و بیداد برای رفتن‌من غیرمنطقی نبود؟ و من چاره‌ای نداشتم. آیا می‌توانستم؟»

۲۰

اما عشقی که قلب برتارا تسخیر کرده بود ناگهان ویران نمی‌شد. وقتی او سلامتش را بازیافت، توانست شعله‌ای را که به‌صورت گذرا خاموش شده بود دوباره بیافروزد. و باافروختن خود، نیروی تازه‌یی به‌دست آورد. حالا بازهم ادوارد تکیه‌گاه و تنها امیدش بود دیگر سعی نمی‌کرد عشق اورا انکار کند. رفتار سرد ادوارد همیشه آشکار نبود و برتا آرزو می‌کرد که پاسخی برای احساسات پرشور خود بیابد و چشمهای خود را به‌روی تمام مشکلات می‌بست. با آن‌که آرزو داشت که ادوارد را معشوق رویاهای خود ببیند اما در ته قلبش سوءظن دردناکی نسبت به شخصیت واقعی ادوارد داشت.

و آن‌طور که معلوم بود هرچقدر میل و اشتیاق برتا به همسرش افزون می‌شد، بی‌تفاوتی‌نیز افزایش‌می‌یافت. و هم‌چنان که زمان‌سپری می‌شد مدت زمان آرامش بین طوفان‌ها نیز کوتاه‌تر می‌شد. و هر درگیری‌یی اثری به‌جا می‌گذاشت که‌رنج بیشتری‌برای برتابود. وسرانجام برتا فهمید که ادوارد توانایی پاسخ گفتن به‌محبت‌اورا‌ندارد دیگر محبت ادوارد مانند صدقه‌ای بود که به طرف یك گدای سمج

پرتاب می‌شد. مجادله‌ها در نهایت ثابت می‌کرد که برای دعوا به نفر دوم نیاز نیست. ادوارد نمونه‌ای از اخلاق و روحیهٔ خوب بود و همیشه ملایمت و خونسردی از خود نشان می‌داد. ادوارد هرگز آرامش خود را از دست نمی‌داد؛ تصور می‌کرد که برتا به خاطر از دست دادن فرزندش ناراحت است و سلامتی‌اش را کاملا بازنیافته: این را به تجربه و در مقایسه حیرت‌انگیزی یافته بود که اعتبارش را فقط خود او می‌فهمید اودیده بود که گاوها اغلب بعد از یك زایمان مشکل برای مدتی خلق و خویشان تغییر می‌کند پس می‌اندیشید رام‌ترین حیوان‌ها هم در دنیا امکان دارد که ناگهان حالت وحشیانهٔ غیرمنتظره‌ای از خود بروز دهند. او هرگز نمی‌کوشید که تفاوت بین انسان وحیوان را دریابد تا براین مبنا حالات مختلف برتا را درك کند، اینك ادوارد مانند گذشته از خود و درمقیاسی بزرگ‌تر از دنیا راضی بود و هیچ تردیدی به‌خود راه نمی‌داد که در دنیایی زندگی می‌کند که معدل نمونه بودن در آن این است که به‌فکر اسب و دام خود بوده و به‌کشت باغ خود بپردازد. البته او یك تحلیل‌گر نبود و از تفکر دربارهٔ مسائل خودداری می‌کرد. اما این حقیقت که ادوارد می‌خورد و می‌نوشید و می‌خوابید و مانند یك گاونر در مزرعه‌اش کار می‌کرد ثابت می‌کرد که او مانند آنان از نشاطی لذت می‌برد.

ادوارد این استعداد بی‌نظیر را داشت که همیشه کارهای درست را انجام دهد و گفته شده است که وقوف وایمان براین امر گرانبهاترین هدیه برای یك مسیحی واقعی است؛ و چه باك که لغزش ناپذیری او از این قانون فقط موجب رضایت خود و کمك به دختران هان کوك باشد و چه غم که نتواند از رنج همسرش بکاهد.

برتا می‌تواند دست‌هایش را به‌هم گره کند و با پیکان‌های آتش

که از خشم چشمانش می‌بارد ادوارد را نشانه گیرد اما او لبخند می‌زند و بردرستی دیدگاه خود و بی‌خردی او آگاه‌است. بدتر ازهمه این‌بود که در لحظاتی که برتا آرام می‌شد می‌بایست بپذیرد که نظر ادوارد بدون تردید درست است و او کاملا در خطاست. تضاوت عجولانه‌اش‌اوراضعیف کرده‌بودوناچار گناه ناراحتی‌هارا خودبردوش می‌گرفت. همیشه بعد از یك دعوا که ادوارد مثل همیشه درآن پیروز خارج می‌شد ، خشم برتا جانشین ندامت می‌شد و او نمی‌توانست توانایی لازم را بیابد تا به‌شدت از خود انتقادکند. باعصبانیت از خود می‌پرسید که چطور می‌تواند انتظار داشته باشد که ادوارد را دوست بدارد، وناچار دریك حالت انفعالی در اولین فرصت خود را به‌گردن او می‌آویخت و باسرافکندگی شروع به‌عذرخواهی می‌کرد. بعد از تحقیر و گریستن و خودرا خوارشمردن حداکثر یك هفته در خوشی ابلهانه به‌سرمی‌برد بااین گمان‌که از این‌پس هیچ‌چیز باعث برهم‌زدن آرامش و سعادت او نخواهدشد. ادوارد باردیگر بت می‌شد و ردای عشق را برتن می‌کرد، سخنانش به مثابه قانون و اعمالش درست و بی‌عیب ؛ برتا پرستشگری متواضع بود که مانند کاهنان معابد بخور خوشبو تقدیم می‌کرد و پارسامنشانه از خداوندش سپاسگزار بودکه از پایمال کردن او خودداری کرده است. عشق او بسان جزر و مد دریا بودکه صخره ساحل را می‌پوشاند. و وقتی طوفان و امواج کف برلب‌فرومی‌نشستندصخره‌همچنان‌بی‌تغییرباقی‌می‌ماند. این تشبیه گرچه ادوارد را ناراحت نمی‌کرد اما وقتی آن را می‌شنید از استحکام و استواری خود لذت‌می‌برد.

قبلا بزرگ‌ترین لذت‌برتا این بود که پیش‌از خواب‌شوهرش را ببوسدووقتی‌می‌دید اوچگونه به‌این نیاز عاطفی او بی‌تفاوت است،

از خود متنفر می‌شد و بیش‌تر از آن وقتی برابر آن بی‌تفاوتی، دلیل می‌تراشید!:

ـ «اوه. فکر کردن به این همه صمیمیت که بیهوده در راه تو فدا می‌کنم دیوانه‌ام می‌کند. من یك احمق هستم! تو تنها کسی هستی که دراین دنیا دارم. من درحالی که برای تو تنها یك اتفاق و تصادف هستم: امکان داشت تو باهر کسی جزمن ازدواج کنی و اگر درسرراه تو قرار نگرفته بودم مطمئناً باکس دیگری ازدواج می‌کردی.»

ادوارد درحالی که می‌خندید و بدون دریافتن ژرفای حس او پاسخ داد: «خوب توهم همین!»

ـ «من؟هرگز! اگر باتو ملاقات نکرده بودم باهیچ کس دیگری ازدواج نمی‌کردم. عشق من بازیچه نبود که مایل باشم آن‌رابه‌هر کسی تقدیم کنم که برحسب اتفاق سرراهم قرار گرفت. قلب من یکی است وقابل تقسیم نیست، برایم غیرممکن بود که شخص دیگری را جزتو دوست بدارم. ودر مقابل هنگامی که دربارهٔ تو فکر می‌کنم شرمسار می‌شوم چون برای تو چیزی بیش‌تر اززنان دیگر نیستم.»

ـ « بعضی اوقات حرف‌های عجیب و نامربوط می‌گویی برتا..!»

ـ «آه، این چکیدهٔ تمام عقیدهٔ تو است. درنظرت من تنها یك زن احمق هستم، یك حیوان اهلی، کمی بیش‌تر ازیك سگ البته نه‌درحد سودمندی یك گاوشیرده.»

درقاموس ادراك ادوارد، دوست داشتن وعشق تکه‌یی اززندگی ونه‌خود زندگی وجوهرهستی آن بود:

ـ «نمی‌دانم بیش‌تر از کاری که در واقع انجام می‌دهم از من چه‌می‌خواهی. نمی‌توانی انتظار داشته باشی که تمام مدت تورا

ببوسم ونوازش کنم؛ مـاه عسل برای همین منظور است ، و مردی که درتمام زندگی درماه عسل باشد یك احمق تمام عیار است.»

ـ «آه ، بلـه برای تو در تمـام مدت روز یعنی وقتی مشغول رسیدگی به کارهایی هستی مانند چیدن پشم گوسفند و شکار روبـاه و اسب‌سواری ، عشق غایب است. جنابعالی البته بعد از شام آمـاده پذیرفتن عشق هستی مخصوصاً اگرشام خوبی خورده‌باشی! توعشق را باهضم غذا اشتباه گـرفته‌یی. اما برای من ، عشق یعنی همه‌چیز عشق یعنی علت غـایی و دلیـل زندگی. بدون عشق من وجـود نخواهم داشت.»

ـ «خوب، تو می‌توانی مرا دوست داشته‌باشی اما آن‌را به‌شکل مسخره‌ای نشان می‌دهی. اما تا آن‌جـا که به‌من مربوط می‌شود اگر بگویی چه‌می‌خواهی سعی‌می‌کنم آن‌را انجام‌دهم.»

ـ «ادی ، چطور می‌توانم بگویم؟ من هرکار ممکن را انجـام می‌دهم که باعث شود مرا دوست داشته‌باشی اما موفق‌نمی‌شوم. وقتی تو مثل یك‌تکه سنگ منجمد، خالی از عاطفه‌یی، من چگونه میتوانم به‌تو یاددهم که عاشق پرشور به‌شوی؟ ادی من می‌خواهم همانگونه که من عاشق تو هستم تو عاشق باشی می‌فهمی؟»

ـ «اگر نظر مرا به‌پرسی خواهم گفت که این کار خوبی است ولی من نمی‌توانم انجام نمی‌دهم ، چرا؟ برای این کـه اگر مانند تو خشمگین شوم درعرض یکهفته تمام اسباب و اثاث خرد و درهم‌شکسته خواهندشد!»

ـ « درصورتی که دوستم داشتی اگر خشمگین هـم می‌شدی اهمیتی‌نمی‌دادم. حتی برایم مهم‌نبود اگرمرا می‌زدی.»

ـ «عزیزم، فکر می‌کنم چنین رفتـاری باعث می‌شد در عرض

یکهفته ازعشق بیزارشوی.»

ـ «هرچیزی را به‌بی‌تفاوتی تو ترجیح می‌دهم.»

ـ «اما خداوندمرا ببخشد، من بی‌تفاوت نیستم، هرکس‌ممکن است خیالپردازی‌کند که برای تو اهمیت قائل نیستم و یا به‌طرف زن دیگری‌رفته‌ام.»

ـ «کاش که چنین بود، اگرکس دیگری را دوست داشتی این امکان وجودداشت‌که‌کمی امیدوار باشم به‌این‌که محبت تورا به‌دست آورم، اما تو درعشق‌ورزیدن ناتوان هستی.»

ـ « دراین باره چیزی نمی‌دانم اما به‌راستی می‌توانم به‌گویم که بعد از پروردگـار و شرافتم هیچ چیز دردنیا به اندازه تو برایم ارزشمند نیست.»

ـ «شکار خودرا فراموش‌کردی؟»

ـ «نه، فراموش‌نکرده‌ام!»

ـ«فکرمی کنی‌درچنین‌موقعیتی‌چه‌اهمیتی‌قائل‌هستم؟مرادرردیف سوم‌گذاشتی؛ وبه‌زودی درزندگی‌تو جایی‌نخواهم‌داشت.»

ـ « قادر نخواهم بود بیش از نیمی تورا دوست به‌دارم ؛ اگر شرافتم را بیش‌تر دوست نداشته باشم.» ادوارد این جمله را به اشتباه نقل‌قول کرد.

ـ «آدمی که چنین‌چیزی‌را نوشته‌آدم ابلهی‌است. من‌می‌خواهم در جایگاهی بـالاتر از خـدای‌تو و شرافتت قرار گیرم. عشقی که خواهان‌آن هستم‌عشقی‌است‌که مرد همه‌چیز خود رابه‌خاطریك‌زن از دست‌می‌دهد، حتی‌روحش‌را.»

ادوارد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : «نمی‌دانم از کجا چنین عقیده‌ای بدست آوردی. نظر من دربـارهٔ عشق این است که

در جای‌خودش چیزبسیار خوبی‌است! اما برای‌هرچیزی حدودوجود دارد. چون‌چیزهای دیگری‌هم درزندگی‌هست.»

ـ «اوه ، بله می‌دانم: چیزهـای دیگر یعنی وظیفه و شرافت و مزرعه و شکار روباه و عقیدهٔ همسایگان و سگ‌ها و گربه‌ها و کالسکه جدید و میلیون‌هاچیزدیگر. راستی اگر من جنایتی کرده‌بودم‌وزندانی بودم تو درباره‌من چگونه‌فکر می کردی؟»

ـ «نمی‌خواهم چنین‌چیزهایی را تصور کنم. می‌بایست مطمئن باشی که وظیفهٔ خودرا انجام خواهم‌داد.»

ـ «اوه، من ازوظیفه‌گفتن تو بیمارشده‌ام و طنین آن‌را صبح و ظهر و شب، در گوشهـایم می‌شنوم. از خداوند آرزو می کنم که تو چنین پرهیزکار نبودی چون در این صورت امـکان داشت که به یك انسان شباهت بیش‌تری‌پیدا می کردی.»

ادوارد رفتار همسرش‌را چنان غیرعادی یافت که با دکتر رمزی مشورت کرد. این پزشك عمومی برای سال‌ها بود که محرم رازهـای زندگی مردم بود و به‌استفاده از دارو در معـالجه مشکـلات درونی و عوارضی چون‌حسادت، پرحرفی وناسازگاری اخلاقی اعتقاد نداشت. او به‌ادوارد اطمینان‌داد که زمان تنها راه معالجه برتا است که به‌وسیله آن تمام اختلافات حل‌می‌شود ؛ امـا بعداز اصرار زیاد ادوارد راضی شد که یك بطری شربت بی‌زیان برای برتا تجویز کند که البته بیش‌تر برای عوارض جسمانی بود. دکتر رمزی به ادوارد نصیحت کرد که آرام به‌ماند و مطمئن باشد که برتا به‌تدریج زنی‌وظیفه‌شناس‌وهمسری رام خواهدشد که هرمردی آرزودارد واورا در کنار خود ببیند.

حالات برتا گونه‌گون بود. هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که روز بعد چگونه خواهد بود و این‌حالت برای مـردی که مـایل بود

هرکاری‌را به‌نحواحسن انجام دهد به‌طرز عجیبی ناراحت کننده بود. درحالی‌که او فرصت داشت که به‌این وضع عادت کند. معمولاً در پرسه‌های عصر پائیز و برگ‌ریزان خزان، ذهن‌های حساس وعاطفی به‌تأمل‌درحیات‌طبیعت برانگیخته می‌شود. دریکی از این بعدازظهرها ادوارد متوجه‌شدکه برتا دراندیشه است، حالتی‌که او ازآن‌بیزار بود وپرسیدکه‌به‌چه فکر می‌کند وبرتا باحالتی شاعرانه‌کوشید تاحس‌های خودرا بازگوکند.

ادوارد باشادی‌گفت: «خدای‌مهربان مارا نجات‌ده! چه‌چیزهای عجیب و غریبی در سر کوچك خود مـی‌پرورانی! تو حتمـاً بیمار هستی.»

برتـا درحـالی که لبخند غمگینی به لب داشت پـاسخ داد: «این‌طورنیست‌ادی.»

ـ «برای‌یك‌زن طبیعی نیست که‌این چنین به‌فکر فرورود به‌نظر من تو باید دوباره شربت را شروع کنی؛ اما حاضرم شرط ببندم که فقط خسته‌هستی و مطمئناً تاصبح کاملا فرق‌خواهی کرد.»

برتا پاسخی نداد. او از پرسش‌های بی‌پاسخ و از دردهـای جانکاه درون خود و حیات آدمی رنج می‌برد و ادوارد بـه‌او شربت گنه‌گنه می‌داد و شربت تلخ را به‌زور به گلـویش می‌ریخت! ادوارد نمی‌توانست درك‌کند و سودی نداشت که برایش توضیح داده شود که او از تفکری لطیف کیفیت خاصی را دربـارهٔ بدبختی‌هـای بشر دریافته. اما بدتر از همه این بود که ادوارد خودرا محق می‌پنداشت و همیشه درتقابل‌بابرتااین‌چنین بی‌رحم‌بود. صبح‌هنگام حالت‌افسردگی نـاپدید می‌شد و برتا تنها می‌ماند و برای دیدن واقعیت‌های حیات و زیبایی‌ها نیازی به‌استفاده از عینکی بارنگ گل‌سرخ نبود تا به‌نظر

فریبنده آید. درك این مطلب ناراحت کننده بود که افکار بسیار زیبایش، احساسات متعالی و تخیل افسون کننده‌ای کـه گاه حرمان‌های همه بشریت را دربرمی گیرد موجب خستگی و ضعف جسمی اوشده بود. اوایل او همیشه با برتا دربارهٔ امور املاك مشورت می کرد، ولی برتا ترجیح مـی‌داد بیش‌تر به خود بیـاندیشد تـا مزرعه. به همین سبب هرچیزی را که ادوارد پیشنهـاد می کرد می‌پذیرفت و حتی از ادوارد می‌خواست که دراین موارد از او چیزی نپرسد. وقتی برتـا به‌ادوارد گفت کداونه‌تنها مالك واقعی همسرش است بلکه مـالك تمـام‌اموال وی نیزهست‌حیرت آورنبود که ادوارد از حرف‌های‌همسرش‌این‌چنین برداشت کند.

ـ «چون زن‌ها چیزی دربارهٔ مزرعه‌داری نمی‌دانند وبهترهمین بود که من درکارها آزادباشم.»

نتیجهٔ نظارت ادوارد آن بود که انتظار می‌رفت، املاك نظم و ترتیب بسیار خوبی پیدا کرده‌بودند ومستأجران مزارع برای‌اولین‌بار بعد از سال‌ها اجـاره می‌پرداختند. گویی بادهـای سرگردان و حتی خورشید و بـاران درجهت کمك به ایـن مرد سخت‌کوش و ساعی هم‌پیمان‌شده بودند؛ وبرای اولین‌بار ثروت دست‌به‌دست تـوادادهبود. برتا مرتباً از مالکین اطراف‌دربارهٔ روش مدیریت تحسین‌انگیزادوارد تبریك دریـافت می کرد. و ادوارد نیز از جانب خود از بـازگـویی موفقیت‌ها و ستایش‌هایی که درباره‌اش می‌شود غافل‌نمی‌شد. اما نه‌تنها به‌ادواردمانند ارباب مزارع نگاه می کردند بلکه خدمتکاران کورت‌لیز هم با برتا مانند یك شخصیت بی‌اهمیت رفتار می کردند و تـا حدی دستوراتش را اطاعت می کردند. نظـام اربابی طی نسل‌های پی‌درپی باعث شده‌بود که مردمان روستا خود را به‌رعایت سلسله مراتب ملزم

بدانند به‌همین سبب بین ادوارد که زندگی‌شان به‌او وابسته‌بود و برتا به‌عنوان همسرارباب تفاوت‌می گذاشتند.

دراوایل این‌کارباعث سرگرمی برتابود امالطیف‌ترین‌شوخی‌ها هم بعداز گذشت مدتی اثرخودرا ازدست می‌دهد. برتا مجبوربود که بارها بیش‌از چندبار بالحن‌تند کاری‌را به‌باغبان محول کند و باغبان درانجام‌دستور او تردید داشت چون‌ازنظر او ارباب ادوارد بود.

با ازبین‌رفتن عشق سودایی غرور تازه‌یی برحیات برتا تابیدو موقعیت خود را غیر قابل تحمل می‌یافت ؛ و اینك افکارش نسبت به بی‌حرمتی حساس‌شده بود وآرزومیکرد که موقعیتی بیابد تانشان‌دهد که اوهنوز بانوی کورت‌لیز است.

و به‌زودی چنین فرصتی پیش آمد. سالها پیش برحسب اتفاق یك‌دوستدارکاشت‌درخت درگوشه‌یی ازمزرعه‌کورت‌لیز شش درخت مرس[1] را دریك‌ردیف پرچین کاشته‌بود و این درختان باگذشت زمان و رشدکردن به درختان تنومندی تبدیل شده بودند. یك روزکه برتا درحال قدم زدن بود فاصلهٔ خالی و زشتی را مابین این درختان دید ؛ یکی ازشش درخت ناپدید شده بود. طوفانی روی نداده بود و خود درخت‌هم که نمی‌توانست بیافتد. اوجلوتررفت وفهمید که درخت را قطع کرده‌اند. کارگرانی که درخت را قطع کرده بودند درحال بریدن درخت دیگر بودند. گرچه دیدن یك‌درخت کهنسال قطع‌شده منظره تأثرآوری است امابرتا بیش‌تر ازاین‌عمل عصبانی‌بود تاناراحت.

ـ«هاکینز[2] چه‌می کنید؟ کی‌به‌شمادستورقطع این‌درخت‌راداده؟»

1ـ beech درختی با پوست نرم‌خاکستری ودارای دانه‌های‌خوراکی

2ـ Hodgkins

ـ «ارباب»

ـ «حتماً اشتباهی رخ‌داده. آقای کرداك هرگز چنین منظوری نداشته‌است.»

ـ «او به‌مادستورداد که این‌درخت وبعد آن‌دیگری‌راقطع کنیم.»

ـ «بیهوده‌است. من باآقای کرداك دراین باره صحبت خواهم کرد. طناب‌را پائین‌به‌کشید و ازنردبان پائین بیائید، اجازه نمیدهم که به‌درخت دیگری دست بزنید.»

کارگری که روی نردبان بود به‌برتا نگاه‌کرد امـا دستور او را انجام‌نداد و گفت: «ارباب دستور داده که این‌درخت‌را همین امروز قطع کنیم.»

برتا درحالی که عصبانی بود گفت: «ممکـن‌است کاری را که به‌شما گفتم انجام دهید؟ به آن مرد بگوئید که طناب‌را بازکند و پائین بیاید. من‌اجازه‌نمیدهم به‌درخت دست بزنید.»

سرکارگر دستور داد که کارگـران به دستور برتـا درخت را قطع‌نکنند درصورتی که می‌ترسیدند باعث‌عصبانیت ارباب شود.

هـاکینز گفت: « خوب ، من‌مسئولیتی در این بـاره به‌عهده نمی‌گیرم.»

ـ «خواهش‌می‌کنم جلوی زبان‌خودرا بگیرید و هرکاری‌راکه می‌گویم‌انجام‌دهید.»

برتا آن‌قدر ایستاد تـا کارگران وسایل خود را جمع کرده از آن‌جا رفتند.

۲۱

برتا خشمگینانه به سوی خانه‌رفت وچون به خوبی‌می‌دانست که ادوارد چنین دستوری داده، اما از موقعیتی که یافته بود تا حقوق خود را تسویه‌کند خوشحال بود. برای چند ساعت اوراندید.

هنگامیکه ادوارد وارد شد گفت: «برتا چرا مانع کارگرانی شدی که می‌بایست درختان مرس را درمزرعه‌کارترقطع می‌کردند. تو نصفه روز آن‌ها را بی‌کار کردی. فردا صبح قرار بود درجای دیگری کار کنند و حالا مجبورم تا روز پنجشنبه آن‌کاررا رها کنم.»

ـ «مانع کار آن‌ها شدم‌چون‌نخواهم گذاشت درختان مرس‌بریده شوند. آنها تنها نوع ازاین درخت دراین محل هستند. بسیار ناراحت شدم که بدون آگاهی من چنین‌کاری انجام می‌گرفت. می‌بایست قبل از انجام چنین‌کاری ازمن‌می‌پرسیدی.»

ـ «دخترخوبم من نمی‌توانم هربار که می‌خواهم‌کاری را انجام دهم بیایم و نظرتو را جویا شوم.»

ـ «آیا این زمین‌ها مال من است یاتو؟»

ادوارد درحالیکه می‌خندید گفت: «مال تو است، اما

بهتر از تـو می‌دانم که چه کاری را باید انجام داد و دخالت تو لازم نیست.»

برتا که سرخ شده بـود گفت: درآینده مایلم که با من مشورت کنی.»

ـ «بیش ازپنجاه‌هزاربار به من گفته‌ای که‌کاری راکه بـه نظرم درست است انجام دهم.»

ـ «خوب تغییرعقیده داده‌ام.»

ـ «خیلی دیرشده، تو حقوقت‌را دراین باره به‌من واگذاشته‌یی و من قصد دارم که آن را حفظ کنم.»

ـ «آیا منظورت این است که گفتهٔ مرا به‌کلی انکار می‌کنی؟»

ـ «کاری را که درست است انجام خواهم داد و اگرموردپسند تو نیست، بسیار متأسفم، اما به‌هرحال آن‌را انجام می‌دهم.»

ـ «پس من هم به کارگران دستورمی‌دهم که این قبیل‌کارهـا را انجام ندهند.»

ادوارد با خنده گفت: «در این صورت خود را استهزاء خواهی کرد. حالا دستوری برخلاف نظرمن بده و نتیجه را هم‌ببین.»

برتا شروع‌به‌گریستن کرد و درحالیکه خشمگین‌بود به اطراف نظر انداخت تا چیزی را بیابد و به طرف اوپرتاب کند، دوست‌داشت که او را بزند؛ اما ادواردآرام و خوددار آن‌جا ایستاده بود و از این حالت لذت می‌برد.

ـ «فکرمی‌کنم که‌تومی‌بایست دیوانه باشی. هرکاری که‌می‌توانی انجام می‌دهی که عشق مرانسبت به خودت نابودکنی.»

برتا اشتیاق فراوانی بـرای سخن گفتن داشت. ایـن‌کارمیزان محبت ادوارد را نشان می‌داد و درحقیقت او را حقیر می‌شمرد؛ و این

تنها نتیجه عشقی بود که بافروتنی نثار ادوارد کرده بود. برتا از خود می‌پرسید که قادر به انجام چه‌کاری است . ولی جز تسلیم کاری نمی‌توانست بکند . به خوبی می‌دانست اگر ادوارد نخواهد کارگران دستوراتش را اطاعت نخواهند کرد وشکی وجود نداشت که ادوارد روی حرف خود باقی‌می‌ماند. این کار بخاطرغرورش بود. برتا دربقیهٔ روز حرفی‌نزد، اما روز بعد هنگامیکه ادوارد قصد خارج شدن‌ازمنزل را داشت از او پرسید که دربارهٔ درختها چه تصمیمی گرفته است.

ـ «اوه، فکر کردم که تو آن مسأله‌را فراموش کردی. همان‌طور که گفتم عمل خواهم کرد.»

ـ «اگردستور بریدن درخت را بدهی ترکت می کنم و نزد عمه پولی می‌روم.»

ـ «به اوبگو که توماه را می‌خواستی و من بسیارنامهربان بودم که‌آن‌رابه‌تو ندادم. اوبه تو می‌خندد.»

ـ «خواهی دید که من نیز مانند توروی حرفم خواهم ایستاد.»

قبل از نهار برتا به طرف مزرعهٔ‌کارترقدم میزد، کارگران هنوز درحال‌کار بودند، اما دومین درخت هم بریده شده بود و بدون شك سومین درخت بعدازظهر بریده میشد. کارگران نگاه کردند و اوفکر کرد که‌آن‌ها به‌او می‌خندند. برتا ایستاد و برای مدتی به‌آن‌ها نگاه کردتا کاملاً تحقیری‌راکه‌نسبت به او شده بود حس کند. سپس به‌خانه رفت و نامه زیر را برای عمه‌اش نوشت:

عمه پولی عزیزم،

درچندهفتهٔ گذشته حال‌چندان مناسبی‌نداشتم به‌طوری که‌ادوارد، بیچارهٔ نازنین به شدت نگران شده و ازمن‌خواسته است که برای‌دیدن یك متخصص به شهر بروم. ادوارد آنچنان مصراست که گویی‌می‌خواهد

مرا ازسرراه خود دور کند و من هم قبلاً حسادت کمی به خدمتکار جدید اتاق پذیرایی پیدا کرده بودم که دارای موهای طلایی و گونه‌های صورتی از نوع موردعلاقهٔ ادوارداست. همچنین فکرمی کنم که دکتر رمزی کم‌ترین اطلاعی از بیماری من ندارد، و مخصوصاً من هنوز علاقهٔ چندانی برای ترك دنیا ندارم و به نظرم غیراز همه چیز با دیدن دکتر حداقل دواهایم تغییر پیدا می کند. گالون‌ها آهن وشربت گنه‌گنه استفاده کرده‌ام و به شدت می‌ترسم که دندان‌هایم سیاه شود. نظرخودم هم با ادوارد یکیست (آن خانم رایل وحشتناك ما را پرندهٔ زرین‌پر می‌نامد، منظورش کبوتر است. معلومات تاریخ طبیعی او باعث برانگیختن حس تحقیر ادوارد عزیز می‌شود.) با نظرادوارد موافقت کرده‌ام و اگرشما می‌توانید جا برای سکونت من آماده کنید دراولین فرصت مناسب به‌سوی شما حرکت خواهم کرد.

دوستدارشما

ب. ك

P.S: از این موقعیت برای خریدلباس هم استفاده خواهم کرد (لباس‌هایم بسیارمندرس‌شده‌اند) بنابراین شما می‌توانیدمرا برای‌مدت زمان کوتاهی نزد خود داشته باشید. پس‌از نوشتن نامه، ادوارد وارد خانه شد و به نظرمی‌رسید که بسیارخوشحال است و نگاه مکارانه‌ای به برتا کرد و فکر کرد بسیار زیرك است که می‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد. او عادت نداشت که در رفتارخود دقیق باشد و بدون شك اگرمی‌توانست زبانش را به روی گونه‌هایش می گذاشت.

ـ «آقای عزیز، با زن‌ها شما باید محکم‌باشید. وقتی آن‌ها رادر حصاری می گذارید جلوی پاهای خود را بگیرید. اما آن‌ها را زیرنظر داشته باشیدتا نافرمانی نکنند. یك مردهمیشه‌می‌بایست به‌یك زن‌نشان‌دهد

که او را به‌خوبی دردست دارد.

برتا ساکت بود و هنگام ناهار قادرنبود که چیزی بخورد؛ در مقابل شوهرش نشسته بود و از خود می‌پرسید که چگونه می‌تواند غذا بخورد وقتی ناراحت و عصبانی است. اما بعدازظهر اشتهای خود را بازیافت و به آشپزخانه رفت و آنقدر غذا خورد که دیگر وقت شام نمی‌توانست به چیزی دست به‌زند. امیدوار بود که ادوارد متوجه این موضوع شده و ناراحت ومتأسف شود. اما ادوارد به‌جای دونفرغذا خورد و حتی متوجه نشد که همسرش گویا غذانمی‌خورد.

هنگام‌شب برتا به اتاق خواب پناه برد. اکنون ادوارد بالاآمده و سعی می‌کرد در را بازکند اما دید قفل شده است. چندضربه به‌در زد و فریاد برآورد که در رابازکند. برتا پاسخی نداد. ادوارد چند ضربه دیگر به در زد و دستگیره را به شدت تکان داد.

ـ «می‌خواهم که اتاقم دراختیار خودم باشد. من مریض‌هستم‌و خواهش می‌کنم سعی‌نکن که وارد شوی.»

ـ «چی؟ پس کجا بخوابم؟»

ـ «می‌توانی در اتاق دیگری بخوابی.»

ـ «بیهوده است!» ادواردمرد نیرومندی بود بدون زحمت بازویش را پشت در گذاشت و با یك ضربه لولای درترك خورد و او بالبخند وارد شد.

ـ «اگرمیخواستی که مرا دور نگاهداری می‌بایست پشت دررا با اسباب مسدود می‌کردی.»

برتا تمایلی نداشت که مسئله را به‌آرامی تمام‌کند.

ـ «من‌کنار تونخواهم خوابید اگر تو به‌این‌جاآمدی من‌بیرون خواهم رفت.»

ـ «آه، نه چنین کاری نمی کنی.»

برتا بلند شد و روبدوشامر خود را پوشید.

ـ «بیش از این قصد مرافعه با تـو را ندارم ، شب را به روی کاناپه می گذرانم . برای عمه‌پولی نـامه‌ای نوشتم و پس فردا به لندن میروم.»

ـ «قصد داشتم که به‌تو پیشنهاد کنم که تغییر آب و هوا برایت خوب است. فکرمی کنم‌اعصاب تو کمی ضعیف شده.»

برتا درحالیکه نگاه سرزنش‌باری به ادوارد میکرد و بـه روی کاناپه جا می گرفت پاسخ داد:

ـ «این از محبت توست که به فکر اعصاب من هستی.»

ـ «آیا واقعاً می‌خواهی آنجابخوابی.»

ـ «فکرمی کنم.»

ـ «درآن‌جا به شدت سردت می‌شود.»

ـ «ترجیح میدهم که یخ بزنم تا اینکه کنارتو بخوابم.»

ـ فردا صبح بینی‌ات‌می گیرد، مطمئناً تایکساعت دیگرتودراین باره بهتر فکرمی کنی. چراغ را روشن می گذارم شب به‌خیر!»

برتا پاسخی‌نداد ودرعرض چند دقیقه با عصبانیت صدای‌خرخر ادواردراشنید. آیااو واقعاً می‌تواندبخوابد؟آیااین که‌او حاضرنشده‌بود دریك‌بستر باادواردباشد وقصد رفتن داردهیچ مفهومی برایش‌نداشت. واقعاً نفرت‌انگیز بود که او می‌توانست به‌آرامی بخوابد.

ـ «ادوارد.»

پاسخی شنیده نشد امابرتا نمی‌توانست قبول کند که‌اوخوابیده زیرا خودش نمی‌توانست حتی چشم‌هایش را ببندد . حتماً تظاهر بـه خوابیدن کرده تا برتا راناراحت کند. می‌خواست او را لمس کند اما

می‌ترسید که ادوارد زیر خنده بزند. بشدت احساس سرما مـی کرد و روی خود مقدار زیادی پتو و لباس پیچید. شکیبائی بسیاری لازم داشت تا به بسترش بازنگردد. او بسیار ناراحت بود و بـه‌زودی تشنه‌اش هم شد. هیچ چیز بدتر از آبی نبود که در بطری دستشوئی قـرارداشت و مزهٔ آب دهان پس‌از شست‌وشوی دندان‌ها رامی‌داد. چند جرعه نوشید اگرچه تقریباً حالش را به‌هم‌زد. بعد شروع به‌قدم زدن در اتاق کـرد. ادوارد بدون ناراحتی خوابیده بود. برتا سروصدا کرد تا او را بیدار کند اما او بیدار نشد. میزی را به زمین انداخت که صدای زیـادش مرده را هم بیدارمی کرد اما شوهرش حرکتی نکرد. نگاهـی به‌بستر انـداخت و در این اندیشه بود کـه بـرای یکساعت آن‌جـا بخوابـد و قبل از ادوارد بیـدار شود. چـون بـه شدت سردش بـود تصمیم گرفت این ریسك را بکند و با این احساس که برای مدت طـولانی نخواهد خوابید وارد بسترشد.

ادوارد باصدایی خواب‌آلود گفت: «بالاخره آمدی؟»

برتا لحظه‌ای درنگ کرد، قلبش به دهانش رسیده بود:

ـ «برای برداشتن بالشم آمده بودم.»

و به‌طرف کاناپه برگشت و به تدریج کـه احساس راحتی کـرد خوابش برد و تا صبح خوابید وقتی بیدارشد ادوارد درحال باز کردن پرده‌ها بود.

ـ «خوب خوابیدی؟»

ـ «حتی چشم برهم نگذاشتم.»

ـ «اوه، چه دروغگویـی، حدود یکساعت است کـه دارم به تو نگاه می کنم.»

ـ «ده دقیقه است که‌چشم‌هایم‌را بسته‌ام اگر این‌منظورت‌است.»

ناراحتی برتا کاملاً درست بود، همسرش می‌بایست او را وقتی درخواب بود درآغوش می گرفت . ادوارد بیش‌تر از همیشه سرحال بود مانند یك پرنده‌درحالی که برتا احساس پیری می کردو چشمهایش فرو رفته بود و به سختی جرأت می کرد خود را درآینه ببیند.

اواسط صبح تلگرافی از طرف دوشیزه‌لی رسید با این متن که برتا هرزمان که مایل است می‌تواند بیاید و امیدوار است که ادواردهم او را همراهی کند.

برتا تلگراف را درمحلی گذاشت که ادواردآن را ببیند.

ـ «پس واقعاً قصد رفتن داری.»

ـ «گفته بودم که من نیزقادرم مانندتو گفته‌ام را انجام دهم.»

ـ «فکرمی کنم برایت خوب باشد. چه مدت آن‌جا می‌مانی؟»

ـ «چطور می‌توانم بدانم! شاید برای همیشه.»

ـ «این حرف بزرگی است اگرچه در دوجزء بیان می‌شود.»

قلب برتا جریحه‌دار شد که ادوارد این چنین بی‌تفاوت است به نظرش عادی بود که برتا او را ترك کند و حتی وانمود می کرد که برای سلامتی‌اش مفید است. او چه اهمیتی به سلامتی خودش می‌دهد ؟ هنگامیکه برتا به جمع آوری وسایل مورد احتیاجش می‌پرداخت شهامت خودرا از دست داده وحس می کرد که غیرممکن است بتواند شوهرش را ترك کند. اشك‌هایش به سرعت سرازیر شد درحالی که به اختلاف بین شرایط کنونی وعشق پرشوریك سال پیش فکرمی کرد . ضعیف‌ترین بهانه را برای تغییر تصمیم و ماندن قبول می کرد ولی مناعت طبع خود را حفظ کرد. اگرادوارد هنگام‌جدائی تنها به بیان اندوهش می‌پرداخت ممکن بود که خیلی دیرنشده باشد.

اما چمدان‌هایش بسته شده بود و زمان حرکت قطارمعین بود؛

ادوارد به دوشیزه گلاور گفته بود که همسرش برای تغییر آب و هوا به مسافرت می‌رود و اظهار تأسف کرده بود که مزرعه مانع شده تا او را همراهی کند. گاری به جلوی درعمارت آورده شد و ادوارد به بالاپرید و سرجایش نشست.

اینك امیدی نبود و او می‌بایست برود. برتا آزرومی کرد که کاش شهامت آنرا داشت که به ادوارد بگوید قادر به ترك او نیست اما می‌ترسید. آن‌ها درسکوت حرکت می‌کردند. برتامنتظربود تاهمسرش صحبت کند، خودش جرأت نمی‌کرد چیزی بگوید مبادا ادوارد صدای گریه‌اش را بشنود.

بالاخره برتا برای سخن گفتن تلاش کرد و گفت: «آیا از رفتن من متأسف هستی.»

ـ «فکرمی کنم برای تو خوب باشد و نمی‌خواهم‌مانعت‌شوم.»

برتا از خود پرسید یك مرد چه‌عشقی می‌تواندبه‌همسرش‌داشته باشدکه حاضر به تحمل آن می‌شودکه او از نظرش دورشود هرقدر این دوری موردنیاز باشد. برتا خاموش ماند. آن‌ها به ایستگاه‌رسیدند و ادوارد بلیط خرید. آن‌ها درسکوت به انتظارقطار بودند و ادوارد از پسربچه‌ای روزنامهٔ پانچ[1] و اسکتچ[2]را خرید. قطار رسیدو ادوارد به او کمك کرد تاسوارشود، برتااینك‌قادر نبود اشك‌هایش را پنهان کند وزمزمه کرد.

ـ «شاید برای آخرین بار.»

1_ Punch

2_ Sketch

۲۲

۱۸ آوریل
ادوارد عزیز

27 Eliot Mansions
Chelsea .S.W

فکر می‌کنم که عاقلانه بود از یکدیگر جدا شویم. ما برای یکدیگر بسیار نامناسب بودیم و مشکلات‌مان تنها می‌توانست افزوده شود. گره ازدواج بین دو نفر با روحیه‌های مختلف گاه چنان پیچیده است که تنها می‌توان آن را برید، ممکن است سعی کنید که آنرا ازهم باز کنید وحتی فکر کنید که موفق شده‌اید اما درچرخشی دیگرمی‌بینید که درهم‌پیچیدگی ازقبل بیش‌تر شده است. حتی گاه زمان‌هم ناتوان است. بعضی‌چیزها غیرممکن‌هستند. مطمئن‌هستم که جدائی ماعاقلانه بوده. می‌دانم که اگربه زندگی با یکدیگر ادامه می‌دادیم اختلافات‌مان دائماً افزوده می‌شد. وحشتناك است وقتی به‌گذشته می‌نگرم، به آن جدال‌های پر سروصدا وعامیانه. مامانند همسران ماهیگیران دادوبیداد می کردیم. نمی‌توانم به‌فهمم که چگونه دهان من چنان چیزهائی را بیان می کرد.

بسیار دردناك‌است هنگامی که به گذشته نگاه می کنم‌وانتظارات خودم‌رابا آن چیزی که‌واقعاً رخ داد مقایسه می کنم. آیااز زندگی بیش از حد انتظار داشتم؟ آه، تنهاانتظار داشتم که شوهرم‌مرا دوست داشته باشد. چون تقاضای کمی داشتم هیچ‌چیز به دست نیاوردم؛ در این‌دنیا می‌بایست بسیار زیاد طلب کرد می‌بایست مداحی و گزافه‌گویی را زیادتر کرد، می‌بایست آنهایی راکه جلوی راه شما قرار می گیرند زیر پای خودلگدمال کنید، می‌بایست تمام اتاق‌هارا تا آن‌جا که می‌توانید اشغال کنید وگرنه به‌بیرون رانده می‌شوید.می‌بایست به‌شدت‌خودخواه باشید وگرنه شما را به حساب نمی آورند ، مانند یك چیز کم‌بها که مردان به بازی می گیرند و به گوشه‌ای پرت می کنند.

البته من انتظاری غیرممکن داشتم . یك ازدواج قراردادی مرا راضی نمی کرد بلکه می‌خواستم باتو یکی شوم و این یکنفر تمام دنیا بود و بقیهٔ مردم تنها غریبه‌هائی بودند. اوایل از شدت آرزو ناامید می‌شدم، زیرا تو را بسیار کم می‌شناختم و از غیر ممکن بودن درك واقعی توو ازاینکه نمی‌توانستم راهی‌به قلب تو بازیابم‌قلبم‌می‌شکست. تا آن‌جایی که به یاد دارم هرگز حقیقت واقعی تو را ندیدم ؛ تو برایم آن‌چنان غریبه هستی که گوئی یکساعت پیش با تو آشنا شده‌ام.روحم را در برابرت برهنه کردم و هیچ چیزی را پنهان نکردم.

در وجود تو موجودی است که نمی‌شناسم و هرگز ندیده‌ام . ما کاملاً متفاوت هستیم، حتی یك چیز مشترك‌با یکدیگر نداریم.اغلب هنگامی که با هم صحبت می کردیم و سپس سکوتی درمی گرفت، افکارمان که‌ازیك‌نقطه نظر شروع شده‌بوددرجهت مخالفی سیرمی کرد. و هنگامیکه بار دیگرصحبت را ادامه می‌دادیم می‌فهمیدیم که افکارمان با چه وسعتی از هم دور شده. امیدواربودم که به عمق روح تودست

یابم. آه، امیدوار بودم چنان پیوستگی با یکدیگر پیدا می کردیم که تنها در میان ما یك روح قرار می گرفت ولی حتی در موقعیت‌های عمومی‌هم هرگز نتوانستم افکار تورا درك کنم. شاید اگر ما فرزندانی داشتیم تفاوت می کرد، امکان داشت آنها باعث‌ایجاد یك ارتباط واقعی می‌شدند و شاید ازشادی آن‌ها رویاهای برآورده نشدهٔ خود رافراموش می کردم. اما سرنوشت مخالف مابود،من‌ازیك دودمان فرسوده‌هستم، درکتاب‌ها نوشته شده که خانواده‌لی از نظرها دور می‌شوند و به‌دامان مادرشان یعنی زمین باز می گردند تا به او به‌پیوندند. چه‌کسی می‌داند سرنوشت ما چه خواهدبود؟

دوست دارم‌که فکرکنم؛گذشت عمر ممکن است‌گندمی به روی یك دشت حاصلخیز و یادودی از آتش بوته‌ای باشم. آرزو می‌کنم‌که در زمینی باز به خاك سپرده شوم و آن را به حیاط سرد و عبوس کلیسا ترجیح می‌دهم ، تا اینکه بتوانم در انتظار روئیدن دوباره باشم و با سرعت بیش‌تر به زندگی طبیعت بازگردم.

بپذیر که‌جدائی تنها نتیجهٔممکنه بود.من‌تو را با شور واشتیاق بسیاری دوست داشتم و در مقابل توجه سردی که نسبت به من داشتی راضی‌ام‌نمی کرد. آه‌البته،شاید من‌تحمیل کننده،ستمگرونامهربان‌بودم. اینك می‌توانم به تمام اشتباهاتم اعتراف کنم ، تنها بهانه‌ام این بود که بسیار غمگین بودم . برای تمام ناراحتی‌هائی که برایت ایجاد کردم تقاضای بخشش می کنم. ما می‌توانیم دوستانه از یکدیگر جدا شویم‌و من نیزتورا می‌بخشم برای تمام چیزهائی که باعث رنج بردنم‌شده. اکنون قادر هستم که بگویم که چقدر نزدیك بود نتوانم قصد خود را اجراکنم.دیروز و امروز صبح به سختی می‌توانستم جلوی اشك‌هایم رابگیرم،جدائی بسیارسخت به‌نظرمی‌رسید،حس‌می کردم که نمی‌توانم

تو را ترك کنم. اگر می‌خواستی که نروم، اگر کوچکترین نشانه‌ازاحساس تأسف به‌خاطر جدائی ازخود نشان می‌دادی فکر می کنم که‌توان‌تصمیم گرفتن نداشتم بله، حالا می گویم که برای‌ماندن حاضر بودم هرچیزی را بدهم. افسوس! من بسیار ضعیفم. درترن به شدت گریستم. این اولین جدائی ما اززمان ازدواج است، اولین بار است که جدا ازهم زیر سقف‌های مختلفی خوابیدیم. اما اینك بدترین تمام شده است. قدمی‌را برداشته‌ام وبه‌آن وفادارمی‌مانم. مطمئن‌هستم که درجهت خوبی گام برمی‌دارم. عیبی ندارد اگرگه‌گاه نامه‌ای برای همدیگر بنویسیم اگرازدریافت نامهٔ من‌خوشحال می‌شوی. فکر می کنم که‌بهتراست تو را نبینم درهرحال برای مدتی. شاید زمانی که مسن‌تر شدیم بتوانیم بدون خطری یکدیگر را ببینیم اما به این زودی‌ها من ازدیدن صورت تو می‌ترسم.

عمه پولی سوء ظنی پیدا نکرد. می‌توانی‌مطمئن‌باشی که درشب کوشش بسیارکردم تا صحبت کنم و بخندم و خوشحال باشم که به اتاقم بروم. اینك از نیمه شب گذشته و هنوز در حال نوشتن برای‌تو هستم. حس می کردم‌بایست‌افکارم را با تو درمیان بگذارم وآن را در نامه بسیارآسان‌تر می‌توانم بنویسم تا باگفت‌وگو. آیااین‌موضوع‌نشان نمی‌دهدکه قلب‌های ما چقدر از همدیگر جداست که حتی درگفتن افکارم به تو تردید می کنم؟ امیدوار بودم‌که قلبم برای تو همیشه باز باشد و تصور می کردم که هرگز احتیاجی نخواهد بود که چیزی را پنهان کنم وبرای بیان هراحساس وفکری تردید نشان‌دهم.

خدا حافظ

برتا

۲۳ آوریل
ادوارد بیچاره‌ام،

27 Eliot Mansions
Chelsea S.w

تو گفته‌ای که امیدواری به زودی حالم بهتر شود و به کورت‌لیز برگردم. قصد مرا آن‌چنان اشتباه درك کردی که خنده‌ام گرفته بود. درست است که حالم خوب نبود و خسته بودم زمانی که برایت نامه می‌نوشتم اما آن دلیل نامه‌ام نبوده. آیا نمی‌توانی به‌پنداری که احساسات آدمی کاملاً وابسته به‌شرایط جسمی او نیست؟ تو قادر به‌درك من نیستی و هرگز هم نبودی؛ و هنوز هم وضعیت مبتذل و عامیانهٔ یك زن درك نشدنی[1] را نیافته‌ام. چیزی برای درك من وجود ندارد. بسیار ساده‌ام و اسرارآمیز نیستم؛ تنها خواهان عشق بودم و تو نتوانستی آن را به من بدهی. نه، جدائی ما قطعی و برگشت ناپذیر است. چرا خواهان بازگشت من هستی؟ تو کورت‌لیز و مزارع خود را داری، همه در همسایگی دوستت دارند و من تنها حائل برای کامل شدن خوشبختی‌ات بودم. کورت‌لیز را برای زندگیم به رایگان به تو می‌دهم، قبل از این که تو بیایی درآمدی نداشت و درآمدی که اینك پیدا کرده همه در نتیجه تلاش توست، خود آن را به دست آوردی و تقاضا می‌کنم که آن را نگاهدار. برای من عایدی کمی از مادرم هست که کافی است.

عمه پولی هنوز فکر می‌کند که برای دیداری به اینجا آمده‌ام و دائماً دربارهٔ تو صحبت می‌کند و من او را گمراه می‌کنم و امیدوار نیستم که بتوانم مدت زیادی اورا در بی‌خبری بگذارم. در حال حاضر در فاصله‌ای معینی به دیدن دکتر می‌روم برای یك بیماری خیالی و

1_ Femme incomprise

یکی دوتا چیز جدید هم خریده‌ام.

آیا هفته‌ای یکبار برای یکدیگر نامه بنویسیم؟ می‌دانم که‌نوشتن برای تو کار مشکلی است، اما آرزو نمی‌کنم که به‌کلی مرا فراموش کنی‌اگر دوست داشته باشی هر یکشنبه برایت نامه می‌نویسم وممکن است پاسخ بدهی ویانه هرجور که مایل‌هستی.

خواهش می‌کنم فکر تجدید روابط خودمان را نکن . مطمئن هستم که به تدریج درمی‌یابی که ما اگر جدا باشیم هردو خوشحال‌تر خواهیم بود .

برتا

27 Eliot Mansions ۱۵ مه
Chelsea S.W

ادی عزیزم:

ازدریافت نامه‌ات خوشحال شدم. از این‌که خواسته بودی مرا ببینی کمی متأثر شدم. پیشنهاد کرده بودی که به شهر بیائی، شاید این خوشبختی من است که دیگر این‌جا نخواهم بود. اگر چنین چیزی را زودترمی گفتی همه چیزفرق می‌کرد. عمه پولی آپارتمانش را به دوستانش داده و بقیه فصل را به پاریس می‌رود ، او امشب به طرف پاریس حرکت می‌کند . من پیشنهاد کرده‌ام که او را همراهی کنم، ازلندن خسته شده‌ام. نمی‌دانم که‌او به چیزی‌مظنون شده یانه،امامتوجه شده‌ام که اینك هرگز نام توراذکر نمی‌کند. چند روزپیش هنگامی که برایش‌توضیح دادم چقدرآرزو دارم به پاریس بروم وتو مشغول‌رنگ کردن داخل عمارت کورت‌لیز هستی او کمی‌مشکوك‌شده بود. اگرچه خوشبختانه‌اوعادت به‌پرسش‌دربارهٔ‌کارهای مراندارد ومی‌توانم مطمئن باشم که او دراین‌باره هرگزپرسشی ازمن‌نمی‌کند.

برای کوتاهی نامه ببخش، اما باید مشغول بستن چمدان‌هایم بشوم.

همسر دوستدارت برتا

14 Rue des Ecoliers,
Paris.

۱۶ می

ادی بسیار عزیزم،

من نامهربان بودم. این از محبت تو بود که می‌خواستی مرا ببینی و مخالفت من شاید غیر طبیعی بود. با بررسی و ملاحظه فکر نمی‌کنم که ضرری داشته باشد اگر همدیگر را ببینیم. البته هرگز به کورت‌لیز بازنمی‌گردم، آن‌جا زنجیرهایی‌هست که گسسته شده وهرگز بهم وصل نمی‌شود؛ و هیچ زنجیری به زنجیر عشق مانند نیست. اما اگر خواهان دیدارم هستی مانعی سرراهت نخواهم گذاشت و انکار نمی‌کنم که من نیز مایل به دیدنت هستم. اینك ازتو کمی دورهستم‌اما اگراهمیتی برایم قائل باشی‌درآمدن به این سفر کوتاه تردیدی به‌خود راه نمی‌دهی.

ما دراین‌جا آپارتمان بسیار قشنگی‌درمحله لاتین‌کوارتر[1] داریم دوراز مردم ثروتمند و توریست‌ها. نمی‌دانم کدام‌یك‌ازمحله‌ها عامیانه‌تر است قسمتی که مسافران متوسط‌الحال‌هستند و یا بخشی ازپاریس که شلوغ و پر سرو صدا است؛ باید بگویم که هردو دلپذیر است. از بولوارها بیزارم باکافه‌های پر زرق و برق و بیش از حد گران ومجلل با جمعیت بدلباس خارجی. اما اگر تو بیائی پاریس متفاوتی را به‌تو نشان می‌دهم‌یك‌پاریس‌پرازآرامش‌وقدیمی، باتئاترهایی که توریست‌ها

1_ Quarter Latin

را به آن راهی نیست ، باغهایی پر از بچه‌های زیبا و پرستارها و خدمتکارانی با کلاه‌های روبان دار. تورا به خیابان‌های بی‌شماری می‌برم با مغازه‌های جالب، در کلیساهای قدیمی مردم را درحال دعا می‌بینی که همگی بسیار ساکت و آرام هستند، تورا به موزهٔ لوور[1] درساعت‌هائی که بازدید کننده گان کمی داردمی‌برم و تابلوهاو مجسمه‌های زیبایی را به تو نشان می‌دهم که از ایتالیا ویونان آورده شده، مکانی که تا امروز منزلگاه خدایان بوده. ادی بیا.

همسرت که همیشه دوستت دارد

برتا

ادی بسیار عزیزم

41 Rue des Ecoliers,
Paris

از این که قصدآمدن نداری مأیوس شدم؟ اگر واقعاً مایل به دیدارم بودی می‌توانستی برای چندروز مزرعه را ترك کنی. اما شاید بهتر باشد که ماهمدیگر را ملاقات نکنیم. نمی‌توانم پنهان کنم که گاه به شدت اشتیاق دیدن تو را پیدا می کنم. تمام اتفاقاتی را که رخ‌داده فراموش کرده‌ام و با تمام قلبم آرزو دارم که دوباره با توباشم. چه احمقی هستم. می‌دانم که هرگز نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم ولی تو همیشه در افکارم هستی . من به طرز دیوانه واری درانتظار نامه‌های تو هستم و دیدن دستخط تو باعث تپیدن قلبم می‌شود، مانند یك دختر مدرسه‌ای. آه، نمی‌دانی که چقدرنامه‌هایت مرانا امیدمی کند آن‌ها بسیار

1 — Louvre

سرد نوشته شده وهرگز چیزی راکـه می‌خواهم درآن نمی‌یابم. این دیوانگی است اگر ما دوباره با هم‌باشیم. من تنها و با ندیدن توعشق خودم را پاس می‌دارم. آیـا به نظر تو وحشتناك است؟ با این وجود حاضر به بخشش هرچیزی هستم تا یکبار دیگر تو را ببینم. نمی‌توانم برای‌بار دیگرنخواهم که‌به‌این‌جا بیائی. به ندرت چیزی ازتوخواسته‌ام. تو را در ایستگاه ملاقات می کنم و مشکلی‌نخواهی داشت. همه چیز کاملا ساده‌است ومترجم آشپز همه جـا هست. مطمئن هستم که بسیار لذت ببری .

اگر مرا دوست‌داری بیا

برتا

Court Leys, ۳۰ مه

Blackstable Kent.

برتای‌بسیار عزیزم،

متأسفم که نامهٔ ۲۵می[1] تو را تابه‌حال پاسخ نداده‌ام، چون‌غرق کار بودم. نمی‌توانی‌تصور کنی که در این‌فصل سال چقدرکار درمزرعه زیاداست‌مگراین که با چشم‌های‌خودببینی. امکان نداردبتوانم‌به پاریس بیایم وانگهی میلی هم به غذای فرانسوی ندارم. نمی‌خواهم پایتخت را ببینم و برای‌گذراندن تعطیلات؛لندن به قدرکافی برایم‌خوب‌است. بهتر است به این‌جا برگردی مردم سراغ تورا می گیرند و خانه بدون

1_ May

تو آشفته است. به عمه پولی سلام برسان.

باعجله

همسر دوستدارت

ادوارد کرددالك

اول ژوئن 41 Rue des Ecoliers,

ادی بسیار، بسیارعزیزم، Paris.

نمی‌دانی چقدراز دریافت نامه‌ات ناامید شدم وچقدر دراشتیاق بودم. مشغول به هر کاری هستی مـرا در انتظار طولانی برای پاسخ نگذار. هر چیزی را تصور کردم، این کـه مریض و یا درحال مرگ هستی. دوباره می‌خواستم نامه بنویسم. قول بده که اگر مریض شدی به‌من‌خبر بدهی. اگر نیاز به‌من‌داشتی باخوشحالی می‌آیم. امانباید فکر کنی که‌برای‌ادامه زندگی به‌کورت‌لیز بازمی‌گردم. گه‌گاه احساس بیماری و ضعف می‌کنم ودر اشتیاق و آرزوی تو هستم‌اما می‌دانی که نبایدبه‌آن اعتنا کنم. مطمئن هستم کـه برای خوبی تو و همچنین خودم نباید باردیگر زندگی بدفرجام خودمان را آغاز کنیم، بسیار خفت‌آور بود. باارادهٔ‌ای محکم وتصمیم‌نهائی سوگندمی‌خورم که هرگز به‌کورت‌لیز بازنمی‌گردم.

همسر دوستدارو عاشق تو

برتا

تلگرام.

۲ ژوئن. ۵۰ : ۹ صبح Gare du Nord

Craddock Court Leys. Balckstable

امشب ۷/۲۵ وارد. برتا.

دوست عزیز وجوانم،

41 Rue des Ecoliers,
Paris.

آشفته هستم. همان‌طور که می‌دانی از ۶ هفتهٔ پیش برتا با من زندگی می‌کند برای دلایلی که طبیعی بودن آن سوء ظن شدید مرا برانگیخته بود. فکر می‌کنم هیچ‌کس احتیاج به محرک‌های بسیار و قطعی برای چنین کارساده‌ای رانداشته باشد. از وسوسه‌ای که پیدا کرده بودم خودرا بازداشتم تا نامه‌ای برای ادوارد بنویسم (شوهر او ـ یك‌مرد خوب اما احمق) برای خواستن توضیحی، از ترس این که دلایلی را که ارائه‌می‌کند همان دلیل واقعی باشد (اگرچه نمی‌توانستم آن را باور کنم) در آن‌صورت خود را مسخره کرده بودم.

درلندن برتا وانمود می‌کرد که‌به دیدن پزشك می‌رود اما هرگز دیده نشد که‌ازداروئی‌استفاده کندومطمئن هستم که‌هیچ‌متخصص‌خوبی بدون‌دادن داروهای‌فراوان ازیك بیمارخیالی چهل‌ودوشیلینگ دریافت نمی‌کند. اومرادرسفر پاریس همراهی کرددرظاهر به خاطرخرید لباس اماچنان‌رفتار کرد که گویی نتیجه و اثرش‌تنها تغییر محل بود. او برای پنهان کردن‌احساساتش‌عذاب‌می‌کشیدودرنتیجه آن‌رابسیار آشکارمی‌کرد نمی‌توانم برایت بگویم که‌اغلب چگونه حالات‌مختلفی رامی‌گذراند از یك حالت عصبی شده به یك حالت دلسردی و غم می‌رسید. او عمیقاً به اندیشه فرو می‌رفت همچون دختران جوانی که پنجاه سال‌پیش مطابق مدروزچنین‌می‌کردند (ما همگی بانوان‌جوان‌بودیم ـ نه‌دخترها) درافکارپریشانم اونقش تریستان وایزوت[1] را بازی می‌کند.

۱ ـ Tristan and Isolde افسانهٔ دو دلداده درقرون وسطی.

او یك ماجرای عاشقانه مربوط به یك هنرمند فرانسوی را که باعث ناراحتی همسرش شده بود سرزنش کـرد و بعد هم گریست و بعداز گریستن پودر زیادی به روی بینی و چشم‌هایش زد که در یك زن زیبا بدون شك نشانهٔ درماندگی شدید روحی است.

امروز صبح وقتی بیدار شدم، این پیغام را در کنـار در یافتم: «فکر می کنید که بسیار احمق هستم، اما نمی‌توانم یك روز دیگر دور از ادوارد به‌سر برم. با ترن ساعت ۱۰ حرکت می کنم. ب.» اکنون ساعت ۱۰/۳۰ صبح است و او یك وعدهٔ ملاقات در پاکوین[1] داشت نامسحور-کننده‌ترین لباس شب را که ممکن است تصور کنید امتحان کند.

قصد توهین ندارم که از تمام این حقایق نتیجه گیری کنم. می‌دانم که شما به زودی آن را ترسیم می کنید و ایمان کاملی به عقاید شمادارم و مطمئناً با نظر من منطبق است.

با تقد احترام
مری لی

1_ Paqwin

۲۳

برتا هنگامیکه به‌سرزمین انگلستان رسید احساس آسودگی کرد؛ بالاخره او نزدیك ادوارد بود. او به‌شدت حالت دریازدگی پیدا کرده بود اگرچه مسافت داور[1] تا بلاك استیل کم‌تر از ۳۰ مایل بود ولی ارتباطات چنان بد بود که مجبور بود ساعت‌ها در بندر منتظر بماند ویا یك‌ترن سریع‌السیر به مقصد لندن بگیرد و سپس ۶۰ مایل پائین‌تر برود. برتا از تأخیر خشمگین بود و فراموش کرده بود که اواینك (شکرخدا!) در یك کشور آزاد است جایی که قطار برای تأمین آسایش مسافرین اداره نمی‌شود بلکه مسافرین بذکارانی هستند که وظیفه‌شان سودرسانی به‌یك کمپانی با مدیریت بیمار است. برتا آن‌چنان بی‌قرار بود که حس کرد غیرممکن است در داور منتظر بماند و تصمیم گرفت به لندن برود و از آن‌جا به بلاك استیل. ترن درحال حرکت بود و بی‌قراری او دردناك. وقتی به ایالت کنت رسید که، مرغزارهای غنی با حصارهای مرتب، درختان تنومندو حال و هوای لذت‌بخش دارد.

1_ Dover

برتا برخلاف نظر ادوارد امیدوار بود او در داور به دیدنش می‌آید و وقتی‌او را ندید نا امیدشد ؛ بعد فکر کردکه او به لندن می‌آید و به خود نگفت که‌چگونه‌امکان دارد او بداندکه برتا آن‌جاست و حتی قلبش به طپش افتاد وقتی مردی را از پشت دید وتصور کرد ادوارد است. بعداً به خوددلداری می‌دادکه ادوارد درفاورسلی[1] منتظر است که ایستگاه بعدی به بلاك‌استیل بود، وقتی به‌آن‌جا رسید سرش را از پنجره بیرون‌آورد و درسکوی ایستگاه به دنبال ادوارد گشت اما اوآن‌جا نبود.

برتا با خود فکر کرد: او می‌توانست جلوتر از این‌جا بیاید.

درحالیکه بخار از دودکش ترن متصاعد بود او بادقت به‌ییلاق می‌نگریست،مرداب متروك و دریا. خط راه‌آهن‌از کنارآب‌می گذشت جزرومد،آب‌ها را از ساحل دورکرده و سطح وسیعی از گل‌براق‌بجا گذاشته بود دربالای آن مرغان دریایی با آوای‌گوشخراش پرواز می‌کردند. خانه‌ها آشنا بودند، کلبه‌هائی که‌از هواوباد فرسوده‌بودند. کلبه «ملوانان شاد» . مکانی که در روزگاران قدیم جایگاه قاچاقچیان بشکه‌های براندی بودکه آن را در راه کلیسای شهرترکن بری مخفی می‌کردند. از ایستگاه‌گارد ساحلی رد شدند . ساختمان‌های معمولی بارنگ‌های صورتی‌دیده می‌شدند و بالاخره از روی پل خیابان‌اصلی شهر گذشت. باربران با لحجهٔ اهالی کنت‌صدا می کردند.«بلاك‌استیل، بلاك‌استیل». احساسات برتا بعضی اوقات چنان غیرقابل کنترل و نیرومند بودکه مانع حرکت او می‌شد. اکنون به سختی می‌توانست درکوپه را بازکند برتا درحالیکه نفس نفس میزد با خوشحالی فریاد

1_ Faversley

برآورد: بالاخره رسیدم!

او تابحال هرگز به‌شوهرش این چنین باهیجان عشق نمی‌ورزید، مهرورزیدنی که‌برتافته ازنیازجسمانی بود به طوری که نزدیك بودغش کند. فرارسیدن چنین لحظه که‌با دلواپسی درانتظارش بود او راوحشت زده کرد؛ اوازآن گروه اشخاص بود که مشتاقانه به انتظاریك موقعیت هستند و سپس قادربه پذیرش آن نیستند. قلب برتا آن‌چنان انباشته‌بود که می‌ترسید وقتی ادوارد را ببیند که به طرفش می‌آید گریه‌اش بگیرد. برتا صحنهٔ دیدار را اغلب برای خود تصورمی‌کرد که‌شوهرش با قدم‌های سریع درحالیکه چوب تعلیمی‌اش‌را تکان می‌دهد وسگ‌ها در جلویش هستندوخشمگینانه عوعومی کنند به استقبال برتا می‌آید. دوباربر با تأنی و قدم‌هائی‌همچون دریا نوردان به طرف واگون رفته تا چمدان‌هارا بیرون بیاورند؛ مردم ازقطاربیرون می‌آمدند. درکنارش مردی با صورت چهارگوش‌کارمندی‌با لباس تیره پائین‌آمد، که‌همسر رنگ‌پریده‌اش به دنبالش می‌رفت باکودکی و بسته‌های بیشمار و سپس دویا سه‌بچه‌دیگر. درپائین سکویك‌کارگر همراه باسه یا چهار ملوان وعده‌ای از افرادپیاده‌نظام پرسه میزدند. باربران جعبه‌ها رابیرون آوردند و ترن حرکت کرد؛ یك مرد شهری آتشی مزاج بسرعت‌در حال ناسزاگوئی بود زیرا باروبنه‌اش به مارگیت[1] رفته بود. رئیس ایستگاه باکلاه‌آراسته‌اش و حالتی از خود راضی قدم زنان جلوآمد تا ببیند چه اتفاقی روی داده.

برتا حریصانه درجستجوی ادوارد بود ولی اوآن‌جا نبود.

رئیس ایستگاه از برابربرتا گذشت و بااحترام سرش راتکان‌داد.

1_ Margate

ـ «آیا شما آقای کرداك را دیده‌اید؟»

ـ «نه ، نمی‌توانم بگویم که او را دیـده‌ام اما فکـر می‌کنم یك کالسکه در آن پائین منتظر شما است.»

برتا شروع به لرزیدن کرد. یك بار بر پرسید می‌تواند بسته‌هایش را بیاورد و برتا سرش را تکان داد زیرا قادر به حرف‌زدن نبود. او به طرف پائین رفت و کالسکه را در برابر در ایستگاه دید؛ کالسکه‌چی به‌او سلام داد.

برتای عزیزم،

بسیار متأسفم که نتوانستم به دیـدن تو بیایم. مـن هرگـز در انتظارت نبودم بنابراین دعوت لردفیلیپ[1] دیرك را برای یك تور نمنت تنیس و پس از آن یك مجلس رقص قبول کردم. او از من خواسته است که شب را در آن‌جا بگذرانم، بنابراین تا فردا صبح باز نمی‌گـردم. عصبانی نشو. صبح تورا می‌بینم.

ا.ك

برتا سوار کالسکه شد و خود را در گوشه‌ای پنهان کرد تا هیچ‌کس او را نبیند. ابتدا به سختی درك می‌کرد، یکساعت گذشته در اوج هیجان بود و اینك یأس، قدرت تفکر را از او سلب کرده بود. او هرگز با مسائل صبورانه و دور از هیجان روبه‌رو نمی‌شد و اینك مات و مبهوت بود. غیرممکن است. در نظرش ادوارد بسیار بی‌عاطفه بود، وقتی برتا با شوق و شور فراوان به خانه آمده بود او به بازی تنیس رفته بود. و این یك بازگشت عادی به خانه نبود، بلکه اولین بـاری بود کـه اورا ترك کرده و با بیزاری از آن‌جا رفته بود. اما نبودش باعث جان‌بخشیدن

1_ Lorp Philip Dirk

به عشقش شده و مشتاق آشتی بود. وادوارد آن‌جا نبود و به‌گونه‌ای رفتار کرده بود که گویی، برتا برای خرید یکروزه به شهر رفته است.

ـ «خداوندا، آمدنم چه حماقتی بود!»

ناگهان فکر بازگشت به سرش زد. آیا آسان‌تر نخواهد بود؟ حس می‌کرد تـوان دیدن او را ندارد. اما ترن دیگری نبود وادوارد می‌بایست بداند که تا چه‌حد برتا را ناامید کـرده وحتی ایـن تصور به خاطرش رسید که او بازی تنیس را ترک گفته و بـه خانه آمده است. شاید به راستی او اینك در کورت‌لیز درانتظار اوست، و جرأت تازه‌ای بـدست آورد و درانتظار ایـن صحنه بود وحتی ممکن است در کنار دروازه باشد. اوه، چه‌لذتی داشت، چه تسکینی! اما آن‌هـا به دروازه رسیدند و او آن‌جا نبود؛ به طرف عمارت رفت و آن‌جا هـم نبود. برتا به داخل خانه رفت و انتظار داشت او را درسالن یا اتاق نشیمن بیابد و صدای کالسکه‌را نشنیده باشد؛ او هیچ‌جا نبود و خدمتکاران نامهٔ او راتائید کردند.

خانه خالی، گرفته و از عطوفت تهی بود. هوای اتـاق‌ها غیر قابل سکنی، و مبلمان تغییر محل پیدا کرده بود و به دستور ادوارد به روی صندلی‌ها روکش کشیده بودند. بـرتا دربرابرچشمان متحیر کدبانوی خانـه تمام روکش‌ها را برداشت و بـه داخل بخاری خالـی انداخت و هنوزفکرمی‌کرد باورنکردنی‌است که‌ادوارد درخانه‌نباشد. برای صرف شام نشست و هرلحظه درانتظار او بـود؛ و حتی مـدت زیادی بیدارماند و مطمئن بود که ادوارد می‌آید. اما او نیامد.

ـ «خدایا، کاش از این‌جا دوربودم.»

اندیشه‌هایش به‌کشمکش‌های چند هفتهٔ گذشته بر گشت. غرور، خشم، منطق، همه‌چیز دریك سوقرارداشت و تنها عشق درسویی‌دیگر

وعشق پیروز شده بود. خاطرهٔ ادوارد به ندرت از او دوربود و رویاهایش پر از تصاویر او بود. نامه‌های ادوارد هیجان وصف‌ناپذیری دروی ایجاد می‌کرد، دیدن دستخط او بدنش را می‌لرزاند و خواهان دیدارش بود،شبهاازخواب بیدارمی‌شد با بوسهٔ ادوارد به روی‌لبانش. از او تقاضاکرده بودکه بیاید و اونیامد ویا نتوانست. بالاخره این اشتیاق رشدی غیرقابل کنترل پیداکرد وآن روزصبح چون نامه‌ای‌از ادوارد دریافت‌نکردتصمیم گرفت که‌تمام رنجش خود رافراموش کرده و بیاید. چه اهمیتی می‌دادکه دوشیزه‌لی به او بخندد، ویا ادوارد در این کشمکش احساس پیروزی کند؟ بدون‌او نمی‌توانست زندگی کند. ادوارد هنوز زندگی و عشقش بود.

ـ «اوه خدایاکاش نمی‌آمدم.»

به یادآوردکه چگونه امیدوار بود ادوارد او را همان‌طورکه آرزو دارد دوست داشته باشد. سرکشی برتا بعد از مرگ فرزندش با نوعی بی‌حسی فروکش‌کرد و درتنهائی‌اش ایمان تازه‌ای را یافت. ایمان بدون دلیل، می‌آید و می‌رود،تنها مسأله عقیده نیست بلکه‌حالتی احساسی است برتا در کلیساهای کاتولیك خود را آسوده‌تر می‌یافت تا رفتن به بازدیدهای منازل بی‌روحی که قبلاً عادت داشت. او نمی‌توانست درساعات معینی همراه با سیصد نفر دیگربه سرعت به خواندن دعا بپردازد؛ جمعیت باعث ازبین رفتن احساساتش می‌شد و قلبش فقط درتنهایی ادراك معنوی داشت. درپاریس کلیساهای آرامی‌را می‌یافت که درتمام ساعات باز است و می‌توانست برای استراحت‌به آن‌جاها برود، و صمیمانه برای ادوارد و خود دعاکند. اما ادوارد اجازه نمی‌دادکه دوستش داشته باشد و تمام تلاش برتا بی‌ثمر بود. عشق برتا جواهری بودکه ادوارد ارزشی برای‌آن قائل نبود وبه

گوشه‌ای پرت می‌کرد و اهمیتی نمی‌داد اگر گم می‌شد. او به شدت غمگین بود و بیش از آن روحش ازهم پاشیده شده بود که عصبانی باشد. چه‌حاصل ازعصبانیت؟ برتا می‌دانست که ادوارد درعمل خود چیز غیرعادی نمی‌بیند، او با اعتماد و بسیار از خود راضی درحالیکه بخوبی خوابیده و کاملاً بی‌خبر ازغصه و ناامیدی برتا فردا باز می‌گردد.

ـ «تصورمی‌کنم بی‌عدالتی ازسوی من است. تقاضای زیادی دارم وکاری نمی‌توانم بکنم.»

برتا تنها یك راه را برای دوست داشتن می‌شناخت و به‌نظر می‌رسید که راه احمقانه‌ایست.

ـ «اوه، کاش می‌توانستم دوباره بروم. اینك برای‌همیشه.

از بستر بیرون آمد و به‌تنهائی صبحانه خورد و سپس خود را درمنزل مشغول کرد. ادواردپیغام گذاشته بود که‌برای‌ناهار بازمی‌گردد.

آیا این ازغرورش نبود که می‌بایست درانجام گفتارش مصر باشد؟ اینك برتا احساس تشویش خاصی برای دیدار او نداشت.

هوا گرم‌و آرامش‌بخش بود و تصمیم به بیرون رفتن از خانه را داشت، امانرفت‌به‌خاطر این که اگر ادوارد بازگردد و برتا را درمنزل نیابد ممکن است مأیوس به‌شود.

ـ «چه احمقی هستم که‌راجع به احساسات او فکرمی‌کنم! اگر مرانبیند به سراغ‌کارش میرود با این همه درمنزل ماند. بالاخره ادوارد آمد و برتا شتابی برای دیدن او نشان نداد؛ درحال خارج کردن چیزهائی از اتاق خوابش بود و هنگامیکه صدای او را از طبقهٔ پائین شنید به کارش ادامه داد. تفاوت حیرت‌انگیزی‌وجودداشت مابین انتظارات دردناك روزقبل و بی‌تفاوتی کنونی.

ـ «پس تو برگشتی؟ آیاخوش گذشت؟»

ـ «بله.»

ـ «اما بایدبگویم که خیلی خوب است به خانه بازگشتی. آیااز اینکه هنگام ورود این‌جا نبودم عصبانی شدی؟

برتا بالبخند گفت: «اوه، نه، اصلاً اهمیتی ندادم.»

ـ «بسیارخوب، البته چون هرگز به منزل لرد فیلیپ نرفته بودم در آخرین لحظه نمی‌توانستم تلگراف به فرستم که همسرم به خانه می‌آید و باید او را ببینم.»

ـ «البته که امکان نداشت و باعث می‌شد که‌کارتو به نظر مضحك برسد.»

ـ «اما، باید بگویم که نشاطم را از دست دادم. اگرتنها یکهفته زودتر ورودت رامی‌دانستم دعوت راقبول نمی‌کردم.»

ـ «ادوارد عزیزمن بسیارحسی هستم. هرگز ازفکرخودآگاهی قبلی ندارم و همیشه کاری را که به علایقم‌مربوط باشد بدون مقدمه وآنی‌انجام می‌دهم وباعث دردسرخود و دیگران میشوم. هرگزانتظار ندارم که بخاطرمن از چیزی صرف‌نظربکنی.»

برتا از وقتی که شوهرش به داخل اتاق آمده بود او را می‌نگریست و باحیرت متوجه شد که قادر نیست نگاهش رابرگرداند؛ بهت زده و تقریباً ناراحت بود که قادربه شناختن شوهرش نیست. در سه سال زندگی مشترك کوچك‌ترین تغییری را در اومشاهده نکرده بود و درتخیلاتش تصویری ازادوارد برای خود ساخته بود همان‌طور که برای اولین‌باراو را دیده بود، لاغر ودرسن بیست‌وهشت‌سالگی.

دوشیزه‌لی دراونقاط ضعفی راکشف کرده بود اما برتاچیزی را ندیده بود؛ و برای تخیلات بیش‌تر جدائی فرصت خوبی بود. در

نبودش برتا او را زیباترین مرد دنیا تصور می‌کرد با اندام خوب و موهایی قشنگ و با قدرت و جوانی خستگی ناپذیر. اینك حقیقت عریان برتا را ناامید می‌کرد حتی اگر ادوارد ظاهر جوانی خودش را به دست می‌آورد. تغییر بیش ازاندازه زیاد بود. مردی که او می‌دید فرق داشت و تقریباً یك غریبه بود. لباس خوبی نپوشیده بود و اگر چه تنها سی و یك سال داشت بنظر مسن‌تر می‌آمد.

او قطور و چاق شده و اندامش ظرافت خود را از دست‌داده وگونه‌های سرخش پرازلکه شده بود. بالاابالی گری لباس می‌پوشید و راه‌رفتنش چنان به سنگینی صورت می‌گرفت که‌گوئی چکمه‌هایش همیشه پرازگل‌اند. از طرفی دیگرشادی غیرقابل تحمل و بیش ازحد یك کشاورز موفق را همراه داشت. قیافهٔ خوب ادوارد قبلاً در او لذت می‌آفرید و حالا و مطابق عادت برتا درحسی دیدن امور این‌بار او را به شدت زشت می‌یافت. البته این موضوع اغراق بود زیراگر- چه ادوارد دیگر آن اندام باریکی را که برتا در اولین ملاقات دیده بود نداشت، ولی هنوز ازاکثر مردان خوش‌قیافه‌تر بود.

ادوارد به‌آرامی اورا بوسید و برتا بوی مزرعه به مشامش‌رسید که البته هرلباسی که به‌تن‌داشت این‌بومداوماً وجودداشت. برتارویش رابرگرداند وبه زحمت‌لرزش‌خفیفی‌راکه‌از بیزاری پیداکرده‌بودپنهان کرد. اما همین‌بوآن رایحهٔ مردانه‌ای بود که یکبار از شدت هیجان و التهاب او را به‌حالت‌غش انداخته بود.

۲۴

تخیلات برتا بندرت به‌او اجازه میداد تا واقعیت هارا دریابد. پاره‌ای اوقات رویاهایش اورا می‌فریفت و درمواقعی دیگر برعکس حیرت‌آور بود که چگونه جدایی کوتاه‌مدت سبب ترك سال‌ها عادت شده‌بود. اما حقیقت این بود که ادوارد مانند غریبه شده بود و برتا احساس می‌کرد که بااو ماندن دریك اتاق کسل کننده است. دیگر برتا بی‌علاقه به‌او می‌نگریست و به خود می‌گفت که سرانجام به‌شخصیت واقعی او پی‌برده است. ادوارد بیچاره گویا مطالبات طبیعت را می‌پرداخت زیرا گذشت سال‌ها زیبایی‌اش را می‌ربود و درعوض فربگی به‌او می‌داد، زندگی خوب وراحت تناسب اندامش را از بین برده وگونه‌هایش گوشتالود شده‌بود.

عشق‌برتا نیز به‌همان شتابی که‌آغازشده بود، فرونشست واز او بیزارشد. برتا یك‌مقداری‌از استعدادهای عمه‌اش دوشیزه‌لی‌را به‌ارث برده‌بود. مانند تجزیه و تحلیل وعریان‌کردن شخصیت دیگران همراه باتحقیرآنان که اینك با شقاوت آن را روی شخصیت ادوارد پیاده می‌کرد. غیبت برتا از شادی‌های زندگی زناشوئی ادوارد کاسته بود

به‌همین‌سبب هوای پاریس‌روح تازه‌ای به‌او بخشیده‌بود وقدرت‌تفکرش را بیش‌تر کرده بود. او خیلی کتاب می‌خرید و به‌دیدن تئاتر می‌رفت، روزنامه‌های فرانسوی می‌خواند که سبك مطالب آن‌ها مقابله‌ای احترام‌آمیز با نویسندگان انگلیسی بود! نتیجه کلی این بود که با بالارفتن آگاهی‌هایش از گنگی و حماقت خود به‌شدت رنج می‌برد و به‌زودی برتا دریافت که افکار شوهرش نه‌تنها مبتذل بلکه بسیار عامیانه است. نادانی او دیگر نه متأثر کننده بلکه شرم‌آور بود ؛ تعصب او دیگر نه سرگرم کننده بلکه تحقیرآمیز بود. برتا خفت‌آور می‌دانست که آن‌روزها آن‌چنان تواضع نشان می‌داده و خودرا دربرابرمردی کوته فکر باشخصیتی ناچیز کوچك می‌کرده است. او نمی‌توانست تصور کند که چگونه و با چه‌انگیزه‌هایی آن روزها به شوهرش عشق می‌ورزید.

ادوارد خود را به احمقانه‌ترین کارهای روز مرهٔ زندگی مقید کرده‌بود که‌باعث خشم بیش‌ازحد برتا می‌شد مثلا وقتی می‌دید هیچ‌چیز نمی‌تواند درعادات معمولی او وقفه ایجادکند. برای‌ادواردوحشتناك‌ترین چیزها این‌بود که روزی دندان‌هایش‌را مسواك‌نزند ویابه‌موهایش برس نکشد؟ برتا ازطرز تلقی‌ها واحساس رضایتی که از رفتار خود داشت عصبانی می‌شد. سلیقه ادوارد درکتاب ، نقاشی و موزیك حقارت‌بار بود و قضاوتش دراین مسائل تمسخرانگیزتر. اوایل این کمبودها روی برتا اثر نمی‌گذاشت و خودرا دلداری می‌داد که مهم نیست اگر یك‌مرد مثلا درزمینه هنر اطلاعی نداشته‌باشد ولی فضایل دیگری داشته‌باشد. اما دیگر از خودفریبی به‌تنگ آمده‌بود و شگفت زده که چگونه همسرش فقط باسوادی درحد خواندن ونوشتن دانش آموزان می‌تواند خود را برای قضاوت کردن درباره کتاب‌هایی‌صالح

بداند کـه حتی آن‌هارا نخوانده است! گرچه البته ناعادلانه بود که آن بیچاره را بخاطر نقطه ضعفی که خیلی‌هـا دارند ، سرزنش کرد. بسیار دیده‌ایم هر کس که قادراست قلم دردست بگیرد، اغلب به‌استعداد خود درزمینه‌انتقاد باور دارد و باغرور از هرچیزی انتقاد هم می کند. آنـان هرگز آن‌قدر فروتن نیستند که بیاندیشند حداقل برای نوشتن یك کتاب باید همان‌قدر استعداد داشت که یك‌فروشنده برای تهیهٔ نیم کیلو چای استعداد دارد! و به‌اندازه همان استعدادی کـه مثلا سبزی فروش وقصاب و نوشت افزار فروش و دلال کمپانی‌ها دارند و گرنه دیگر چه‌سود از سبك نگارش، برابری، توصیف‌شخصیت‌ها، سایه و روشن وخیلی چیزهای دیگر.

یك روز وقتی ادوارد به‌منزل آمد دید که برتـا کتابی با جلد زردرنگ و به‌زبان فرانسه دردست دارد و درحال خواندن آن‌است.

ـ «دوباره چه می‌خوانی؟ تو بیش از اندازه مطالعه کرده‌ای، برای آدم خوب‌نیست که مدام کتاب‌بخواند.»

ـ «آیا این‌نظرتو است؟»

به‌عقیدهٔ من یك‌زن باخواندن کتاب‌نباید به‌مغز خودفشاربیاورد. تو خودت‌را به‌انجام‌کار سودمندتری مشغول کن!

برتا پرسش خودرا تکرار کرد:

ـ «آیا این‌نظرتو است؟»

ـ «خوب ، دوست دارم بـدانم چرا تو همیشه درحـال کتاب خواندن‌هستی.»

ـ «بعضی اوقات برای آموختن و همیشه برای سرگـرم کردن خودم.»

ـ «آیا ازخواندن یك داستان غیر اخلاقی فرانسوی چیزهـای

زیادی‌می آموزی؟»

برتابدون پاسخ کتابی را که‌می‌خواند به‌دست‌ادواردداد‌وعنوان آن‌را نشان‌داد: نامه‌های Madame.de Sevigne

ـ «خوب؟»

ـ «ادوارد عـزیزم تو شعور نداری. متأسفم که بسیار نادانی. چون می‌بینی که مشغول خواندن یك‌داستان و آن‌هم غیراخلاقی‌نیستم. این کتاب نامه‌های یك مادر است به‌دخترش، به‌روش‌رساله‌ای ودرباره دانایی‌زنان.

برتا تعمداً و به‌طرز رسمی و استادانه‌ای توضیح‌داد. ادوارد که گیج وسردرگم‌شده‌بود، ولی باز مطمئن بود که حق‌بااوست:

ـ «اگرباعث سرگرمی‌تو می‌شود من‌مخالف‌نیستم.»

ـ «این از محبت تواست.»

ـ «من از کتاب‌ها، چیزی نیاموخته‌ام چون مرد عمل هستم و اهل‌عمل کتاب‌خوانان‌را آدم‌های بی‌هدف می‌شناسند!»

ـ «به‌گمانم درنظرتو نادانی یك‌امتیازاست.»

ـ «برتا به‌جای دانایی وفراگیری از کتاب‌ها بهتراست یك‌قلب وفکرخوب وپاك‌داشت.»

ـ «بهتر است کمی هوشمند بود تاجُنگی از ضرب‌المثل‌های اخلاقی!»

ـ «نمی‌دانم از گفتن این‌مطلب چه‌منظوری داشتی اما من کاملا از خود راضی هستم و نمی‌خواهم یك کلمه زبان خارجی یادبگیرم، زبان‌انگلیسی کاملا خوب‌است و برای‌من‌دانستن آن‌کافی‌است.»

ـ «به‌نظرتو تاوقتی حس‌می‌کنی که یك ورزشکار خوب هستی وازشست‌وشوی دندان‌ها و برس‌زدن موهایت غفلت‌نمی‌کنی، به‌عنوان

یك‌مرد وظایف خودت‌را انجام داده‌ای؟!»

ـ «تو هرچه دوست‌داری می‌توانی بگویی اما تنها مردی‌را که قادر به‌تحملش نیستم یك کرم کتاب‌است.»

ـ «اما من‌اورا به یك‌بازیکن حرفه‌ای کریکت و مردی درحمام بخارترکی، ترجیح می‌دهم!»

ـ «آیا منظورت من هستم؟»

ـ «اگردوست‌داری می‌توانی خودت نمونه آن‌باشی و یاآن‌را معرف یك گروه بدانی. ممکن‌است به‌خواندن کتاب بپردازم؟»

برتـا کتاب را به‌دست گرفت اما ادوارد دوست داشت بحث ادامه یابد چون دراین جدال امتیاز خوبی به‌دست نیاورده‌بود.

ـ «می‌خواهم بگویم اگرمایل به‌خواندن هستی چرا کتاب‌های انگلیسی را مطالعه‌نمی کنی؟ مطمئناً زیاد است. به‌نظرمن مردم‌انگلیسی می‌بایست به‌وطن خودشان تکیه‌کنند. من البته‌کتاب‌های فرانسوی را نخوانده‌ام اماهرگزهم‌نشنیده‌ام که کسی بگوید بیش‌تر کتـاب های فرانسوی غیر اخـلاقی نیستند. مخصوصاً از نوعی که نبـاید زنـان مطالعه‌کنند.

برتـا بدون آن‌کـه نگاهش را از روی کتاب بردارد گفت: «برمبنای پسندعامه همیشه قضاوت‌کردن، فاجعه‌است.»

ـ «وحالاکه کشور فرانسه رفتار بدی با ما دارد خیلی دوست دارم یك روزی ببینم که در سرزمین‌پادشاهی انگلستان کتاب سوزان فرانسوی داشته‌باشیم! می‌دانی برتا چیزی‌که ما احتیاج داریم خلوص و بازیابی زندگی ملی‌است. من‌اخلاقیات انگلیسی، خانه‌های‌انگلیسی وسنن انگلیسی‌را دوست‌دارم.»

ـ «عزیزم چیزی که همیشه باعث حیرت من‌می‌شود این است

که تو گرچه همیشه روزنامه استاندارد[1] می‌خوانی اما همیشه، مثل روزنامه دیلی‌تلگراف[2] صحبت‌می کنی.»

برتا به‌خواندن کتاب پرداخت و دیگر به‌ادوارد توجه نکرد که بی‌درنگ به ورفتن و بازی با سگ خود مشغول شد. سکوت برای ادوارد مانندبیش‌تر آدم‌های‌سبکسر، طاقت‌فرسا بود. وبرتا می‌اندیشید طبیعی‌است که تهی‌مغزی موجب تشویش ذهن‌او باشد.

ادوارد علاقه داشت باهرموجود جـانداری صحبت کند ، بـا خدمتکاران، حیوانات اهلی‌مانند ، گربه وپرنده‌ها. اوحتی‌نمی‌توانست درسکوت روزنامه بخواند فقط یك‌غذای چرب ومطبوع می‌توانست اورا به‌سکوت وادارد. بعضی وقت‌ها صحبت‌های تمام نشدنی او برتا را می‌آزرد تاجایی‌که از او می‌خواست به‌خاطر خدا چند لحظه زبان به‌دهان بگیرد. که البته ادوارد باروحیهٔ خوب‌خود می‌خندید:

ـ «آیا سروصدا ایجاد کردم؟ متأسفم‌نمی‌دانستم.»

و ده دقیقه ساکت می‌ماند بعد به زمزمه‌کردن یك آهنگ مبتذل می‌پرداخت که عادت بسیاربدی‌بود.

درحقیقت بیگانگی و اختلاف عقیده آن‌دو بسیار بود. ادوارد مردی بودکه شهامت ابراز عقیده‌اش را داشت و هرچیزی را که بـا معیارهای خود درست نمی‌پنداشت، دوست نداشت و باکم‌هوشی آن را غیراخلاقی هم می‌یافت. برتا به‌خوبی پیانو می‌نواخت و باصدائی تعلیم‌یافته آواز می‌خواند اما پیانو نواختن‌او مورد ایرادشوهرش‌بود. چون آن حس‌وحال نشاط‌آوری‌را نداشت که‌آدمی‌مثل ادواردبتواند

1_ Standard

2_ Daily Telegraph

باآن‌زمزمه‌کند. ادوارد همسرش‌را برای این خصوصیت روشنفکرانه سرزنش می‌کرد و می‌پنداشت درچنین‌زنی حتماً اشکالی وجود دارد که وقتی درمجلس رقص و موزیك همه درحال خواندن هستند او با حالتی اهانت‌آمیز آنان‌را به‌ریشخند بگیرد. البته‌باید پذیرفت‌که رفتار روشنفکرانه برتا نیز مبـالغه‌آمیز بود چـون مثلا درمجلس رقص یـا آوازخوانی‌که درهمسایگی‌شان برپا بود برتا از روی‌عناد لذت می‌برد که یك‌تك‌نوازی از اپرای واگنر را اجرا کند که طبیعی‌است هیچ‌کس نمی‌توانست‌بفهمداول‌و آخرش کجاست؟!

دریکی از این میهمانی‌ها که درمنزل گلاورهـا برگزار می‌شد دختربزرگ هان‌کوك از پیانو نواختن برتا ستایش کرد.

ادوارد ناراحت بود چون نمی‌فهمید چرا همه به شدت برتا را تشویق وتمجید می‌کنند:

ـ «من‌آدم ساده‌ای هستم و برایم مهم نیست اعتراف کنم ، از آهنگ‌هایی‌که برتا می‌نوازد هرگز چیزی درك‌نکرده‌ام!»

اگرچه خود دوشیزه هان‌کوك هم مانند ادوارد از شنیدن این موسیقی خسته می‌شد اما معتقدبود تنها چیزهایی قابل تحسین‌هستند که آدم نمی‌تواند آن‌هارا درك کند!

ـ «اوه‌آقـای کرددالك ، این حرف شما که شامل اجرای آثار واگنرنمی‌شود.»

و برتا همان‌طور که به ادوارد نگاه می‌کرد، شب‌هایی‌را به‌یـاد آورد که آن‌ها کنار پیانو می‌نشستند و اوساعت‌ها پیانو می‌نواخت و ادوارد نه‌فقط از روی صندلی خود حرکت نمی‌کرد بلکه همان‌جا هم به‌خواب‌می‌رفت.

ادوارد درحـالی‌که برای گرفتن تـأیید از دیگران به اطراف

نگاه‌می کرد گفت:

ـ «عقیدهٔ‌من دربارهٔ موزیك مثل عقیده دکتر جانسون[1] است».

(وقتی یك‌قطعه‌مشکل‌را می‌شنوم و نمی‌فهمم آن‌را پذیرفتنی نمی‌دانم.)

برتا زمزمه کنان گفت: «آیااوهم‌جزو‌پیامبران‌است.؟»

ـ «عزیزم فراموش کرده‌ای که دکتر جـانسون پیرمرد تحمل ناپذیری‌است که فانی‌عزیز اجازه نمی‌دهد که اوحتی یك‌دقیقه‌دراین‌جا حضورداشته‌باشد.»

دوشیزه گلاور گفت: «ادوارد حالا شما بخوانید. مدت زیادی است که آوازهای شمارا نشنیده‌ایم.»

ـ «ترانه‌های قدیمی‌رادوست‌دارم. ترانه‌هایی که‌دارای آهنگ‌های پراحساس‌هستند وجای‌مناسب برای‌خواندن‌آنها آشپزخانه‌است.»

دوشیزه‌هان‌کوك گفت: «خواهش می کنم ترانه «بن‌بولت[2]» را بخوانید ماهمگی به‌آن علاقمندیم.»

ترانه‌هایی‌راکه ادوارد می‌دانست وهمه آشنابودند.

ادواردرحقیقت بسیار دوست‌داشت‌بخواند وتحسین‌و کف‌زدن دیگران‌را دوست‌داشت.

ـ «هرکدام‌راکه مایلید اجرامی کنم.»

برتاگفت: «عزیزم تورا باپیانوهمراهی می کنم؟»

آه بن‌بولت!

آیاآلیس‌زیبارا به‌یادداری؟

آلیس‌را با موهای‌قهوه‌یی.

1_ Dr. Johnson

2_ Ben Bolt

به‌یادداری
وقتی که تو لبخندمی‌زدی او ازشادی می گریست
ووقتی خشمگین می‌شدی
او ازهراس می‌لرزید؟

روزگـاری، برتا درایـن ترانه احساسی لطیف و افسون کننده می‌یافت و مضمون آن‌را تحسین می‌کرد که گویا تصویرخودش بود اما تصویر آلیس دیگررنگ بـاخته بود. آواز ادوارد ساده وحزن‌آور و فاقد سبك بود و دربرتا کینه‌توزی برانگیخت. دلش می‌خواست حرفی را که ادوارد وقت‌نواختن او گفته‌بود تـلافی کند و همان‌طور با پیانو آواز همسرش‌را همراهی می کرد فکری به‌خاطرش‌رسید که‌می‌دانست ادواردرا کاملامشوش خواهد کرد. سرانجام وقتی صدای ادواردصاف وکاملا احساساتی‌شده‌بود برتا به‌ناگهان شروع کرد به‌نواختن آهنگ «زنگ‌هـای آبی‌اسکاتلند» و «خداملکه را حفظ کند» و به‌طوری که ادوارد نتوانست ادامه‌دهد و برای اولین‌بار عصبانی‌شد:

ـ «وقتی این‌طوراحمقانه پیانو می‌زنی چطورمی‌توانم‌بخوانم.»

برتا بالبخند گفت: «خیلی‌متأسفم، یادم‌رفته بود بگذار یك‌بـار دیگر ازاول‌شروع کنیم.»

ـ «نه‌دوباره نمی‌خوانم، توهمه‌را ضایع کردی.»

دوشیزه‌هان کوك گفت: «خانم کرداك‌احساس‌ندارد.»

کرداك گفت: «سزاوارنیست به‌یك‌تصنیف قدیمی بخندی و آن را مسخره کنی. به‌عقیدهٔ من موزیك چیزی است که قلب‌را به‌حرکت وامی‌دارد. مـن مردی احساساتی نیستم اما هربـار که «بن‌بولت» را می‌خوانم اشك‌درچشمانم جمع‌می‌شود.

برتا به‌سختی توانست احساسات خود را مهارکند چون واقعاً

بعضی وقت‌ها حتی وقتی ادوارد خـارج از آهنگ هم می‌خواند او به گریه‌می‌افتاد. همه‌طوری به‌برتا نگاه‌می کردند که گویی اورفتاربسیار بدی داشته اما او به‌آرامی به‌ادوارد لبخندمی‌زد گرچه‌بی‌لذت!»

وقتی به‌خانه آمدند برتا ازاو پرسید آیامی‌داند چرا آواز اورا برهم‌زده‌است.

ـ «مطمئناً نمی‌دانم مگراین که دریکی از رفتارهای زشت خود گرفتاربودی‌وتصور می کنم حالامتأسف‌هستی.»

ـ «نه‌ابداً ، چون‌فکر کردم نسبت‌به‌من بی‌ادب بودی وخواستم کمی تورا تنبیه کنم. بعضی‌اوقات بسیار مغرور می‌شوی ومن آن را درمیان جمع تلافی‌می کنم. درآینده سعی کن انتقاد خودرا برای‌وقتی که تنهاهستیم، نگاه‌داری.»

ـ «فکرمی کردم تحمل کمی‌شوخی را داری.»

ـ «اوه ادوارد عزیز می‌خواستم توجه کرده باشی که مـن‌هم می‌توانم دردفاع ازخود خیلی‌سریع عمل کنم.»

ـ «منظورت ازاین گفته‌چیست؟»

ـ «منظورم این‌است که اگر بخواهم می‌توانم بسیارزشت‌رفتار کنم وبرای‌توعاقلانه‌است که‌سرزنش‌های خودرا درمیان‌جمع به‌معرض نمایش‌نگذاری.»

ادوارد هرگز به این آرامی تهدیدی از جانب همسرش نشنیده بود و تاحدی تحت‌تأثیر قرار گرفت. اما دیگر مانند قانون‌کلی ، برتا مداوماً به‌ملامت کردن او می‌پرداخت. برتـا، دیگر خشم‌ونفرتی‌راکه درقلبش انباشته‌شده بود گرامی می‌داشت چون این ادوارد بود که آن را دروی برانگیخته‌بودوحس‌می کرد که سرانجام ازدام عشق‌اورهیده است. وقتی به‌گذشته نگاه می کرد خودرا از قید وبند تحمل‌ناپذیر و

سنگینی آسوده می‌دید و این انتقام شیرینی‌بود، دیگر برتا بت خودرا بی‌رحمـانه عریان می‌کرد. ونخست تن‌پوش قاقم و تاج را از اوستاند که نشانهٔ قدرت‌وسلطهٔ اوبود. وهنگامی‌که شخصیت ادوارد عریان‌شد دریافت اوچه‌رقت‌انگیز بوده‌است. ادوارد دربی‌خبری مانندديوانه‌یی بود درتیمارستان که برسرزمین خیالی خود سلطنت می‌کرد. معمولاً روانشناسان در چنین مواقعی نتیجه می‌گیرند که آغـاز نفرت‌ورزیدن برتا مکمل حس رضـایت ادوارد اززندگی زناشویی‌است. ادوارد به خود می‌گفت که اقامت‌همسرش درخارج تأثیر خوبی نداشته چون از حس‌اطاعت‌او کاسته‌است. البته‌اصول‌اخلاقی آقای کرداك کاملادرست بود، اگربرای زیستن بازنی مانند برتا وتفاهم بااو بتوان از پسندهای ساده ومبتذل عوام ویاتجربه‌یی که دامداران برای نگاه‌داری و پرورش حیوانات اهلی‌مانندگاو وگوسفند ومرغدارند، بهره گرفت!

۲۵

اگر خدایان، که هوش و خرد را در جاهای گوناگون وغیرقابل انتظار به ودیعه می‌گذارند و می‌گویند گاهی‌هم آن رادر زیرتاج‌اسقف و هر هزارسال یك بار هم در تاج یك پادشاه گذاشته می‌شود به‌اندازه خردلی از آن را به ادوارد می‌دادند بـدون شك می‌توانست انسانی بزرگ و همین‌طور مرد خوبی باشد.

شانس پیوسته به او لبخند می‌زد؛ و او ازغبطه همسایگان لذت می‌برد. کشاورزی پرسود که رام کردن روح طغیان‌گر برتا، شادی و خوشبختی را به خانه‌اش آورده بود و باید توجه داشت که پاداش او تنها بخاطرشایستگی‌اش بوده.

او با روحیه درست‌کاری در راهی می‌رفت که خداوند بخشنده و مشیت الهی در برابرش نهـاده بود . و در این راه به خاطر اصول اخلاقی که در دامان مادرش یادگرفته بود احساس می‌کـرد که وظیفه سنگینی به عهده دارد. و به خاطر همین شانس و شایستگی‌هایش بود که سرانجام‌اورا نامزد نمایندگی درشورای شهرستان کردند، که‌مراسم انتخابات‌آن به زودی انجام‌می‌شد. اوبه طور غیررسمی ازاین‌موضوع

با خبر شد آن‌گاه که آقای آتیل‌باکوت[1] وهفت نفر از اعضای کمیته محلی را با لباس‌های رسمی در منزل خود پـذیرفت. ادوارد به‌آن‌ها گفت که نمی‌تواند به سرعت تصمیم بگیرد دراین‌باره باید بیاندیشدو بعداً آن‌ها را از تصمیم خودآگاه کنـد . هنگامیکه آنها رفتند او نزد برتا رفت :

ـ «اوضاع روبه راه است.»

او جزئیات را برای برتا تعریف کرد . در ناحیهٔ بلاك استبل که ادوارد رانامزد نمایندگی آن‌جا کـرده بودند اکثریت با ماهیگیران رادیکال بود.

ـ «باکوت پیر گفته است کـه من تنها کاندید میانه‌روهستم که شانس پیروزی دارم.»

برتا بیش‌تر از آن شگفت‌زده بود کـه بتواند پاسخی بدهد. به ادوارد احترام نمی گـذاشت و نمی‌توانست بفهمـد چرا به او چنیـن پیشنهادی شده و به دنبال دلایل آن بود.

ـ «کار بسیار خوبی برای من است، نظرت چیست؟»

ـ «اما تو که در فکر پذیرفتن این پیشنهاد نیستی؟»

ـ «نه؟ البته که قبول می کنم.چه فکر می کنی!»

البته‌این‌سئوال نبود بلکه برتاتعجب خود را این‌طور بیان کرد.

ـ «تو هرگـز درکار سیاست نبوده‌ای و هرگز در زندگی‌ات سخنرانی‌نکرده‌ای.»

برتا در این اندیشه بود که ادوارد با این کار خود را سرافکنده می کنـد و به خاطر خودش و او تصمیم گرفت کـه از نمایندگی او

1_ Atthil Bacot

جلو گیری کند و به خود گفت:«او بسیار احمق است.»

ـ «چی! من در سرشام بازی کریکت سخنرانی کرده‌ام، تومرا وادار به ایستادن بکن‌من صحبت خواهم کرد.»

ـ «اما این فرق می کنـد تو چیزی دربارهٔ شورای شهرستـان نمی‌دانی .»

ـ «تنها کاری کـه باید انجام داد این است کـه مراقب جاده ـ صاف کن‌ها باشید و اسب های مریض را بکشید. تمام این مسائل را می‌دانم.»

هیچ کاری از بازداشتن آدم‌های نادان از تصمیمی که گرفته‌اند، مشکل‌تر نیست. در نظر برتا نوعی حقه‌بازی‌بود که بتوان بدون داشتن دانش وظرفیت لازم مسئولیت ومقامی راپذیرفت. خوشبختانه‌اکثریت این اعتقاد را نداشتند!

ادوارد گفت: «فکر می کردم اگر مقام و موقعیتی به دست آورم خوشحال می‌شوی.»

ـ «ادوارد مایل نیستم که از خودیك احمق بسازی. اغلب به‌من گفته‌ای که‌نمی‌خواهی‌ازدانش‌وتجربه‌های دیگران‌که در کتاب‌ها نوشته شده‌چیزی یاد بگیری، وقصدجریحه‌دار کردن احساسات توراندارم‌اما فکر می کنـم شرافتمندانه نباشد مقامی را تصاحب کنی که شایستگی آن را نداری.»

ادوارد با تعجب فریاد زد:

ـ «من ـ شایستگی ندارم؟ خودستایی‌نمی کنم، اما باید بگویم که شایستگی خیلی‌کارها رادارم . تو ازباکوت پیرسؤال کن که‌دربارهٔ من چگونه فکرمی کند. آن وقت حقیقت رامی‌فهمی. حقیقت این‌است که همه مرا تحسین می کنند جزتو، گرچه می گویند: که‌یك مرد هر گز

برای همسرخودنمی‌تواندقهرمان باشد.»

ـ «ادوارد عزیز ضرب‌المثل تـو بسیار مناسب بود. من قصـد مخالفت با نقشه‌های تو را ندارم فقط چون فکر کردم نمی‌دانی به کجا می‌روی و بـرای چه هدفـی، می‌خواستم تـو را از تحقـیر شـدن نجات‌دهم.»

ـ «تحقیر کجا؟ اوه، توفکر می کنی که‌انتخاب‌نمی‌شوم. حاضرم هر مقـدار که بخواهـی شرط ببنـدم کـه در انتخابات نماینـدهٔ اول خواهم شد.»

روزبعد ادواردنامه‌ای‌به‌آقای‌باکوت نوشت‌وباخوشحالی‌اعلام کردکه نظریات‌انجمن محافظه‌کاران راپذیرفته است. برتا که می‌دانست با هیچ بحثی قادربه تغییر قصد او نیست، تصمیم گرفت او را همراهی کند تالااقل مانع بعضی‌ازحماقت‌های‌او باشد. وحشت برتا باصلاحیت ادوارد متناسب بود. طی نامه‌ای که به‌لندن فرستاد از آن‌جا جزوه‌ها و کتاب‌های مختلفی دربارهٔ حقوق و وظایف شورای شهرستان فراهـم کرد و از ادوارد خواست که آن‌ها را مطالعه‌کند، اما ادوارد با غرور بی‌جا از مطالعه آن‌هـا سر باز زد و وقتی هـم برتا آن اطلاعات را برایش می‌خواند به او می‌خندید.

ـ «مایل نیستم که‌این مزخرفات را یاد بگیرم‌تنها چیزی که یك مرداحتیاج‌دارد قوهٔ ابتکار است. چراتصورمی کنی کسی که به مجلس قانونگزاری‌می‌رودبایدچیزی دربارهٔ سیاست‌بداند؟ البته که نمی‌داند.»

برتا خشمگین بود که شوهرش آن‌چنان از نادانی خوداحساس رضایت می کند که حتی حاضر نیست چیـزی یاد بگیرد. مردان موفق نمی‌دانند که چقدر احمق هستند و گرنه نیمی ازجمعیت دنیاخودکشی می کرد. دانش هدفی فریبنده واز دسترس مسافران شتابزده دوراست

مسافرخسته‌می‌بایست تحمل وبردباری بسیاری نشان دهد تا او رابیابد. ووقتی انسان چیزی را یاد می گیرد کشف می کند که نادانی و جهالتش تا چه حد بی‌انتهاست. کسی که چیزی نمی‌داند خود را مجاب‌می کند که چیزی برای دانستن وجود ندارد وخیال می کند همه‌چیز رامی‌داند بنا بر این شمـا به آسانی می‌توانید او را به قبول هرموضوعی وادار کنید. ازجمله این که مثلاماه ازپنیر سبز درست شده. انتخابات‌شورای شهرستان در لندن برگزارمی شد وبرتا امیدوار بود که نکات مفیدی‌را به ادوارد یاد دهد وبا پشتکار به‌خواندن شیوه‌های‌سخنرانی‌می‌پرداخت اما ادوارد از شنیدن امتناع می کرد.

ـ «قصد ندارم مطالب آدم‌های دیگر راسرقت کنم. می‌خواهم به روش خودم صحبت کنم.»

ـ «چرا سخنرانی‌خود رانمی‌نویسی تابعد آن راازبر بخوانی؟»

برتا تصورمی کرد که‌دراین‌صورت‌امکان داردبتواندد‌رسخنرانی او تأثیر بگذارد واثر تمسخر و تحقیر راکاهش دهد.

ـ «باکوت پیرمی گویدسخنرانی‌هایش همیشه فی‌البداهه است. اومی گوید فاکس[1] بهترین سخنرانی‌اش را وقتی‌ایراد می کند که‌کاملا مست است.»

ـ «آیا می‌دانی فاکس کیست؟»

روزی که ادوارد می‌بایست نخستین سخنرایی خود را در سالن شهر بلاك استیل‌ایراد کند فرارسید وازچند روز قبل آگهی آن به‌روی دیوارها و تمام مغازه‌ها نصب‌شده بود. آقای‌باکوت‌به‌کورت‌لیز آمد در حالی که دست‌هایش را بهم می‌مالید گفت:

1_ Fox

ـ «مایك سالن پـر از جمعیت خواهیـم داشت و یك موفقیت بزرگ . سالن گنجایش چهارصد نفر را دارد و فکر می‌کنـم جای خالی وجود نداشته‌باشد. به جرأت‌می‌توانم‌بگویم که‌درسخنرانی‌بعدی شما در سالن فارستر[1] جمعیت بیش‌تری حضور خواهد داشت.»

ادوارد پاسخ داد : «هر جا که شما بخواهید سخنرانی خواهم کـرد .»

برتا هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر عصبی می‌شد. اوسقوط وحشتناکی راپیش‌بینی‌می‌کرد، آنهامانند وی نمی‌دانستند که آگاهی ادواردتاچه‌حد محدود است . برتا می‌خواست در منـزل بماند تا در جلسه سخنرانی شرکت نداشته باشد ، اما آقای باکوت برای او جایی در کنار سکو آماده‌کرده بود.

به خاطرنزدیك شدن محاکمه ادوارد، برتا احساس عطوفتی نسبت به او پیداکرده بود و پرسید :

ـ «ادی آیا عصبی هستی؟»

ـ «من ـ عصبی؟ برای چه می‌بایست عصبی باشم؟»

سالن‌در واقع پر ازجمعیت بدبو، مشتاق و علاقمند بودکه برتا تا آن وقت ندیده بود، چراغ‌های گازی با سرو صدا شعله‌ور بودند و نور زشتی‌رابه روی مردم، ملوانان،مغازه‌داران‌وکشاورزان می‌تاباند روی سکوی نیم‌دایره‌ای بودکه اصیل زادگان‌اطراف‌آن نشسته بودند مانند خدایان فنـا ناپذیر ، آن‌ها تا مغز استخوان محافظه‌کار بـودند . برتا با نگرانی اطـراف را می‌نگـریست و سعی داشت خود را آرام نگاه دارد وفکر کردکه‌این جمعیت مردمان‌احمقی هستند ودلیلی‌ندارد

1_ Forester

که او در برابرشان بلرزد.

اکنون کشیش در چند جملهٔ برگزیده آقای کرداك را معرفی می‌کرد.

ـ «آقای کرداك مانند یك شراب خوب برای همه آشناست. شما همگی اورا می‌شناسید ومعرفی غیرضروری است. اما مرسوم است که در چنین مواقعی چند کلمه‌ای در وصف نامزد نمایندگی گفته شود ومن باافتخار... غیره... وغیره...»

ادوارد بپا خاست و جریان خون دربدن برتاسرد شد و جرأت نگاه کردن به حضار را نداشت. ادوارد دست‌هایش را در جیب کتش فرو برده بود او یك کت فراك و شلـواری بسیار ملال‌انگیز به رنگ فلفل نمکی به‌تن کرده‌بود.

ـ «آقای رئیس، خانم‌ها و آقایان، عادت به صحبت درمیان‌مردم را ندارم...»

برتا با تعجب نگاه کرد. آیامردی در پایان قرن ۱۹ یك‌سخنرانی رسمی را با چنین کلمـاتی آغاز می‌کند؟ اما او شوخی نمی‌کـرد و درحالی که به اطراف نگاه می‌کرد موقرانه‌به سخنرانی ادامه داد. برتا سایه‌ای ازیك‌لبخندراهم‌درچهره اوندید، ادوارد هیچ تشویش‌نداشت. وحشتناك بود! او تمام جملات مبتذلی راکـه می‌دانست بازگو کرد و اصطلاحات عامیانه ونامتجانس را با زبان رسمی درهم‌آمیخت همراه با شوخی‌های بی‌معنی، شوخی‌های عهد عتیق. برتا عرق سردی درتن خود حس کرد. برتا از خود می‌پرسید آیا او قصد دارد به این ترتیب ادامه دهد، آیا او متوجه نمی‌شود که دارد چگونه تحقیرمی‌شود؟ او از ترس‌برخورد بانیشخندهای خانم برن درتون وهان کوك‌ها سرش را بالا نمی‌برد:

ـ «هر کس می‌تواند بفهمد قبل‌از این که بادوشیزه لی ازدواج کند که بوده؟تعجب می کنم که چطورهمسرش ازچنین‌نمایشی‌ممانعت نکرده. عزیزم دستورزبان و شوخی‌ها و داستان‌ها باورنکردنی‌است!»

برتا دست‌هایش را به هم گره زده و عصبانی بود زیرا سرخی شرم گونه‌هایش را رها نمی‌کرد. سخنرانی حتی بدتر ازآن بودکه انتظار داشت.

ادوارد از طولانی‌ترین کلمه‌ها استفاده می کرد و چنان‌گرفتار پرگویی خود شده بود که مجبور به ناتمام گذاشتن جمله ها می‌شد.او ازیك‌نقطه آغازمی کرد و بادقت به شرح آن می‌پرداخت.اما بعد دربیان ساده‌ترین‌وپیش‌پاافتاده‌ترین مسائل‌سردرگم‌می‌شد. مردی رامی‌مانست که قصدکشف آندس[1] را داشت ووقتی تغییرعقیده داددر زیر گذرگاه طاقدار برلینگتون[2] به راه رفتن‌پرداخت.

برتا بـا خود می گفت :«کاش قبل ازآن که حاضران شروع به هو کردن کنند سخنرانی را ختم کند. و بعـد چه اتفاقی رخ می‌دهد ؟ آیا آقای باکوت از ادوارد می‌خواهد که ازداوطلبی کناره گیری کند؟ و فرض کنیم ادوارد آنـرا ردکند . آیا لازم است به او گفته شودکه واقعاً یك احمق بزرگ است ؟» برتا نیشخندهای همسایگانش را قبلا حس کرده بود.

برتـا زمـزمه کـرد : «آه ،ای کاش سخنـرانی اش بـه پـایـان می‌رسید.»

اما ادوارد هنوز درحال صحبت بود و هیچ نشانه‌ای هم‌ازپایان

1_ Andés

2_ Burlington

سخنرانی وجود نداشت. برتا با اندوه در این‌اندیشه بود که اوهمیشه زیاد حرف می‌زند واگرمی‌توانست به سرعت درجایش بنشیند حداقل امکان‌جبران‌مافات بود. ادوارد وقتی یك‌شوخی‌عامیانه می کرد همه‌فریاد می‌زدند: اوه!اوه! برتا می‌لرزید اما می‌بایست تا پایان سخنرانی تحمل کند. چرا او نمی‌نشست؟ آن‌گاه ادوار یك داستان مربوط به‌کشاورزی را تعریف کرد و حضار باصدای بلندی خندیدند. نوری از امیددربرتا به‌وجود آمد، شاید رفتار عامیانهٔ ادوارد در میان‌مردمی که عامی‌بودند و بیش‌تر جمعیت راتشکیل‌می‌دادند باعث نجاتش شود. امابرن‌درتون‌ها و مولسون‌ها و هان‌کوك و بقیه چه خواهند گفت؟ آنهامسلماً ازادوارد بیزار می‌شوند.

اما بدتـرین قسمت هم اتفاق افتاد. وقتی ادوارد شروع کـرد به اظهارنظر دربارهٔ سیاست(که خود هیچ‌چیز درباره‌اش نمی‌دانست) وآنرا به مملکتش،انگلستان، خانه و زیبایی‌ها کشاند. اودربارهٔ وطن‌پرستی صحبت‌کرد که چشمه‌ای جوشان است و به دمیـدن ترمپتی‌از خلوص‌وپاکی‌انگلیسی‌وامپراطور انگلیس‌پرداخت و بازدن به‌طبل‌های بزرگ‌به نشانهٔ نژاد باشکوه انگلوساکسون. از خداوند سپاسگزاری کرد که یك مردانگلیسی است نه‌مثل‌دیگران ...تامی اتکینس[1] و جك‌تار[2] وآقای‌ردیارد کیپلینگ[3] دارندبانوای‌انگلیسی«نارنجك‌انداز»[4] می‌رقصند وآقای ژزف چمبرلین نیز در حال اجرای رقص یکنفره با

1_ Tommy Atkins

2_ Jack Tar

3_ Rudyard Kipling

4_ British Grenadiers

نوای «سرباز شمـالی»[1] است» واو پرچم ملی انگلستان را به اهتزاز درآورده بود!

جملـه هـای احساساتی و چیـز هـای عـامیانه‌ای کـه ادوارد گفته بودحال برتا را بهم می‌زد: وحشتناك است تا چه حد باید فکر یك مرد عامیانه باشد تا بتواند دهانش را پـر از جملات احساساتی کنـد .

ادوارد نشست. برای یك لحظه جمعیت ساکت بود، سپس غریو تحسین سالن را فراگرفت. تنها کف زدن نبود، آن‌هااز جایشان برخاسته بودند و فریاد و هلهله می کشیدند.

یك نفر فریادزد : «تدی پیر نازنین» وسپس سالن پراز این فریاد شد : «او فـردی خوب و شایسته است.» خانم برن درتون روی یك صندلی ایستاده بود و دستمالش راتکان می‌داد، دوشیزه گـلاور چنان با هیجان دست می‌زد که گوئی او دیگر خواهر یك کشیش بی‌احساس نیست و به برتا گفت،«آیا کاملا با شکوه نبود؟»

نجبا روی سکو هیجان زده و خوشحال بودند . آقای باکوت به‌گرمی با ادوارد دست داد. خانم میستون رایل با ناامیدی خود راباد می‌زد . این صحنه را با زبـان روزنامه نویس ها به خوبی می‌تـوان توصیف کرد با عنوان هـوا خواهی بی‌نظیر . برتـا مات و مبهـوت شده بود .

آقای باکوت ایستاد و گفت: «می‌بایست به‌آقای کرددك برای سخنرانی‌عالی‌اش‌تبریك بگویم.مطمئن هستم که برای همهٔماتعجب‌آور بود که اوتوانست یك‌چنین‌سخنرانی روان و سلیسی‌همراه باپشتوانه‌ای

1_ Yankee Doodle

از مزاح و احساس ایراد کند. و چیزی که بیش‌تر ارزش دارد کلمات آخر او بود که ثابت کرد قلب او ـ قلب او، آقایان ـ درجای مناسبی است درحقیقت چیزی بهتر ازاین نمی‌دانم که دربارهٔ این مرد بگویم و آن این است که قلب او در مکان مناسبی است . خانم‌ها، آقایان شما مرا می‌شناسید، سخنرانی‌های بسیار برای شما ایراد کردم اززمانی که افتخار حضور در هیئت مؤسسان ۸۵ را دارم. اما باید اعتراف کنم قادر نیستم سخنرانی بهتر از آن چیزی که شنیدید برای خودم تهیه کنم.»

ادوارد با فروتنی فریاد زد: «شما می‌توانید ـ شما می‌توانید!»

ـ «نه آقای کرددالك. نه، به راحتی می گویم که نمی‌توانستم بهتر از این را برای خود تهیه کنم ومی گذارم این شنل از روی دوشم بیفتد وآن را تقدیم ...

در اینجا با صدای رسای صاحب خانه که یك متعصب محافظه‌کار بود صحبت باکوت قطع شد: ـ سه بارهورا برای تدی پیر نازنین .

آقای باکوت گفت: «پسرهایم درست است ، سه‌بار هورا برای تدی پیر نازنین!»

جمعیت اول سه‌بار هورا کشیدند و بعد تکرار کردند«اون آدم شایسته و خوبی است.»

هنگامی که همهمه‌فرو نشست آرتور برن‌درتون از روی صندلی‌اش برخاست و مردم را به هورا کشیدن بیش‌تر دعوت کرد. عامل تمام‌این شور و هیجان‌ها به آرامی نشسته بود و با نگاهی راضی مثل همیشه از خود خوشنود بود . و سرانجام باهلهله و«خدا ملکه را حفظ کند»و «او فرد خوب و شایسته‌ای است.» جلسه به پایان رسید. اعضای کمیته و دوستان نزدیك خانواده کرددالك برای نوشیدن نوشابه‌ای سبك به

اتاق مجاور رفتند. بانوان به گردادوار دحلقه زدند و به اوتبریك گفتند. آرتوربرن درتون نزدبرتا آمد و گفت :

ـ «سخنرانی معرکه‌ای بود . این طور نبود ؟ من اصلا نمی‌دانستم که او قادر به ایراد چنین سخنرانی است واقعاً هیجان ـ آور بود . »

قبل‌از اینکه برتا بتواند پاسخ دهد خانم میستون رایل جلو آمد و با صدای بلند خود فریاد زد:

ـ «آن مرد کجاست؟ او کجاست؟اورا به من نشان دهید. آ قای کرداك‌عزیزسخنرانی شما کامل بود.»

دوشیزه هان‌کوك درحالی که چشم‌هایش از لذت می‌درخشیدند گفت: «و چه سلیقهٔ خوبی.»

ـ «خانم کرداك می‌بایست به‌شوهرتان افتخار کنید!»

کشیش درحالی که دست‌هایش را به‌هم می‌مالید گفت : «دیگر هیچ شانسی برای رادیکال هاوجودندارد.»

خانم برن درتون : «وآقای کرداك بگذارید نزدیك شما بیایم. حدود بیست دقیقه‌است که سعی‌می کنم به‌شما نزدیك‌شوم. شماتندروهای وحشتناك را خاموش کردید .من‌نمی‌توانستم جلوی‌اشك‌هایم رابگیرم شما بسیار احساساتی هستید.

دوشیزه گلاور به برادر خود زمزمه می کرد: «هر کس می‌تواند هرچه دوست دارد بگوید اما در دنیا هیچ‌چیز زیباتر از احساسات نیست. احساس می کردم قلبم درحال‌ازهم پاشیدن است.»

خانم میستون رایل اضافه‌کرد:«آقای کرداك شما مراخوشحال کردید ! همسرتان کجاست که به اوهم بگویم.»

خانم برن درتون فریاد زد: «این بهترین سخنرانی بود که ما

تا به‌حال دراین‌جا شنیده بودیم.»

خانم میستون‌رایل درحالی‌که با عصبانیت به‌آقای آتیل‌باکوت نگاه می‌کرد گفت: «خانم برن‌درتون‌این اولین حقیقتی است‌که بعداز سال‌ها از شما شنیده‌ام.»

۲۶

هنگامیکه‌لردروزبـری[1] سخنرانی می‌کرد حتی روزمه‌نگاران حزب خودش آن را به‌طور کامل به‌چاپ می‌رساندند و می‌گویند این کار بالاترین جاه‌طلبی یك سیاستمدار است. وقتی او به چنین امتیازی می‌رسد دیگربرایش چیزی باقی نمی‌ماند جـز یك مرگ با افتخار و یك مـراسم رسمی تشییع جنازه در کلیسای وست مینیستر ابی[2]. اینك تایمز بلاك‌استبل این‌افتخار را به‌تحیسن‌نخستین‌سخرانی ادوارد بخشیده بـود و در تیراژ بسیاری متن آن را به چاپ رسانـد بود. دستورزبـان سخنرانی ازلحاظ دستورزبان‌اصلاح شده‌بودو بادستکاری به‌آن‌روح جسورانه‌یی بخشیده بودند و جملاتی نا تمام تکمیل شده بود مـانند سخنرانی یك خطیب بسیار مهم . ادوارد دوازده نسخه از روزنامه را خرید و سخنرانی را دریك‌یك آن‌ها خواند تا ببیند آیا احساساتش به درستی بیان شده و اشتباه چاپی نداشته باشد!او روزنامه را به برتاداد

1_ Lord Rosebery

2_ Westminister Abbey

و بالای‌سرش ایستاد، تا آن را بخواند:

ـ «خیلی خوب چاپ شد؟»

ـ «عالیست!»

ـ «درضمن، آیا آدرس عمه پولی Eliot Mansions 27 است؟»

ـ «بله. برای چه؟»

برتا با تعجب دید که شش نسخه از روزنامهٔ تایمز بلاك‌استبل را لوله کرده و آدرس را روی بسته‌بندی کاغذ نوشته است.

ـ «مطمئن هستم که او علاقمند است سخنرانی مرا بخواند و ممکن است برنجد اگر دراین‌باره‌چیزی بشنود ومن قبلاً به او نگفته باشم.»

ـ «آه، مطمئناً او بسیارعلاقمند است، اما اگرشش نسخه برای او بفرستی دیگرنسخه‌یی برای دیگران نداری.»

ـ «به راحتی می‌توانم چند نسخه دیگربگیرم. ناشر به من گفته است که اگر بخواهم می‌تواند هزارنسخه آن را به من بدهد. شش نسخه برای عمه‌پولی می‌فرستم، چون او دوست‌دارد آن‌ها را به‌چندنفر ازدوستانش بدهد.»

تقریباً با اولین پست نامه دوشیزه‌لی هم رسید.

ادوارد عزیز،

تمام شش سخنرانی شما را با دقت وعلاقهٔ بسیارمطالعه کردم، وفکرمیکنم که‌با‌من هم‌عقیده باشید که این کار دلیل‌واضحی‌برشایستگی سخنرانی بود که مرا وادار کرد شش بار با توجهی به دقت بار اول آن را بخوانم!متقاعد شده‌ام که این نطق مبتذل نیست. بسیارحقیقت

دارد که «هر مرد انگلیسی یك مادر دارد» (البته فرض می کنیم که یك مرگ نابهنگام مادر او را نگرفته باشد). تعجب‌انگیز است که‌چگونه انسان به حقیقت چیزی پی‌نمی‌برد تا آن را دربرابرش مشاهده کند و سپس حیرت می کند که چطور آن را قبلاً ندیده است. امیدوارم‌باعث ناراحتی‌ات نشود اگر بگویم که به نظر من دربعضی قسمت‌ها حضور برتا مشهود است (به‌خصوص درعبارت‌مربوط به‌پرچم ملی‌انگلیس)، آیا متن سخنرانی را خود به‌تنهایی‌نوشته‌ای؟ حالا، اعتراف کن که‌برتا هم کمك کرده.

باتقدیم احترام
مری‌لی

ادوارد نامه را خواند و آنرا با خنده به طرف برتاپرت کرد.

ـ «چه چیزی باعث شده که او فکر کند تو به من کمك کرده‌ای! خوشم آمد. فوراً برای او می‌نویسم که تمامی آن مال خودم بوده.

برتا هنوز به سختی می‌توانست درستی تحسینی را که باعث هیجان شوهرش می‌شد باور کند. برتا تعجب می کرد که مردی به بی صلاحیتی او از نظربقیه مردم دنیا با هوش جلوه می کند، برای برتا پرمدعایی او فقط تمسخرآور بود و او را تحسین می کرد که چگونه به راحتی به‌صحبت کردن‌دربارهٔ مباحث دینی می‌پرداخت درحالی که دربارهٔ موضوع هیچ نمی‌دانست‌و شگفتا با استقبال مردم هم‌روبه‌رو می‌شد. وبعد به خود می گفت: او استعداد حیرت انگیزی درپنهان کردن نادانی خود دارد.

بالاخره روز رأی‌گیری فرا رسید و برتا در کورت‌لیز منتظر و نگران بود. ادوارد با چهره‌ای درخشان بازگشت.

ـ «چی گفته بودم؟»

ـ «می‌بینم که موفق شدی.»

ـ «موفقیت واژهٔ مناسبی نیست! چه گفته بودم؟ کوچولو! به سادگی کلاه همگی‌شان را کج کردم. من دو برابر دیگران رأی آوردم و می‌گویند این بزرگ‌ترین رأی‌گیری بود که آن‌ها تا به حال داشته‌اند. آیا افتخار نمی‌کنی که شوهرت عضو انجمن ایالتی شده است؟ به تو می‌گویم که قبل از مردن نمایندهٔ پارلمان خواهم شد.

برتا درحالیکه می‌کوشید خوشحال باشد گفت: از«صمیم قلب به تو تبریک‌میگویم.»

ادوارد باهیجانی که خود داشت متوجه‌دلسردی اونشد. دراتاق بالا و پائین می‌رفت و برای آینده نقشه می‌کشید: «من مردی خام نیستم، اما باید بگویم فکرنمی‌کنم بد رفتار کرده باشم.»

برای مدتی دراندیشهٔ اهمیت خود غرق شد، اما این فکر به دادش رسید که این پاداش تنها به‌خاطرشایستگی او بوده و حالادیگر باید با انرژی وظایفش را درانجمن ایالتی به عهده گیرد که چندان هم دشوار نیست. برتا همیشه درانتظار شنیدن خبری دربارهٔ خطای‌او بود. درحالی که اوضاع بروفق‌مراداو بود. استعداد ذاتی ادوارد در داد وستد، چنان.شهرتی برایش کسب کرده بود که علی‌الاصول می‌بایست باعث خوشنودی همسرش باشد. اما تحسین‌های مداوم به حد زیادی برتارا ناراحت‌می‌کرد. او بارها از خود می‌پرسید که آیانسبت به ادوارد بی‌عدالتی می‌کند؟ آیا او واقعاً همان هوش و صداقتی را

داشت که عامه مردم به او نسبت می‌دادند؟ نکند ادوارد باهوش‌تر از او باشد؟ از امکان این‌موضوع به خود می‌پیچید، اوهرگز شك نداشت که از ادوارد بیش‌ترمی‌فهمد. نسبت دانایی آن‌ها درخور مقایسه‌نبود چیزی که ادوارد نمی‌پذیرفت.

شگفت‌آوربود که همه‌جزبرتا به هوش و ذکاوت او پی برده بودند.

پرمدعائی او را یك حقه‌باز می‌انگاشت. یك‌روزاونزد برتاآمد تا فکرجدیدی برایش مطرح کند:

ـ برتا بسیارفکرکرده‌ام و به نظرم باعث تأسف است که اسم خانوادگی توکاملاً از بین برود. مسخره است وقتی که مردم صدا می‌زنند کرددالك باید درکورت‌لیز زندگی کند.»

ـ «آیا این‌طورفکرمی‌کنی؟ نمی‌دانم چگونه می‌توانی آن را اصلاح کنی.»

ـ «به نظرمن اگر دوباره از این‌نام استفاده کنیم تأثیرخوبی‌در ایالت به جا می‌گذارد.»

ادوارد به برتا نگاه‌می‌کردکه به او خیره شده بود.

ـ «دراین‌باره با باکوت‌پیرهم صحبت کردم و او فکر می‌کند کار درستی است. بنابر این فکر می‌کنم بهتر است آن را انجام دهیم.»

ـ «تصور می‌کردم که در این باره با من مشورت خواهی کرد.»

ـ «این‌کاری است که دارم انجام می‌دهم.»

ـ «آیا فکر می‌کنی باید خود را لی کرددالك و یاکرددالك لی بنامی و یا می‌خواهی به طورکلی کرددالك را حذف کنی؟»

ـ «حقیقت را بگویم تا به این حد فکر نکرده‌ام.»

برتا لبخند سرزنش باری برلب داشت و گفت: «فکر می‌کنم این عقیده بسیار مسخره است.»

ـ «من چنین نمی بینم، فکر می‌کنم نوعی بهبود است.»

ـ «ادوارد، من از این که نام تو را دارم شرمگین نیستم، فکر نمی‌کنم تو هم از نگاه‌داشتن آن شرمگین باشی.»

ـ «ممکن است نظر تو درست باشد. اما تو همیشه با من مخالفت می‌کنی.»

ـ چنین قصدی ندارم. اگر فکر می‌کنی شهرت من به اهمیت تو اضافه می‌کند از آن استفاده کن. تو می‌توانی خود را تامپکینز[1] هم بنامی.»

ـ «دربارهٔ خودت چه‌نظری داری؟»

ـ «خودم را هم‌چنان کرده‌ام خواهم نامید.»

ـ «این کار را مشکل می‌کند تو هیچ‌وقت در جهت کمک به من کاری انجام نمی‌دهی.»

ـ «متأسفم که ناراضی هستی. اما فراموش کرده‌ای که سال‌ها با یك هدف روی من اثر گذاشتی؛ همیشه به من حقنه می‌کردی که زنان در صفات و خصوصیات با حیوانات مشترك هستند. همیشه متأسف هستم که چرا با فانی گلاور ازدواج نکردی، شما به طرز تحسین آوری مناسب یکدیگر هستید. و فکر می‌کنم او تو را همان‌گونه که تو آرزو داری پرستش می‌کرد و مطمئن هستم آن وقت اگر می‌خواستی خود را گلاور بنامی مخالفتی نمی‌کرد.»

1_ Tompkins

ـ «من نام خانوادگی او را نمی‌خواستم چون از مال خـودم بهتر نیست. نام خانوادگی لی یك نام قدیمی دراین ایالت و متعلق به بستگان تو است.

ـ و به همین دلیل است که نمی‌خواهم از آن استفاده کنی.»

۲۷

زمان به کندی می گذشت. برتا خود را درردایی از غرور پیچیده بود اما گاهی تحمل سنگینی آن را نداشت و تقریباً احساس ناتوانی می کرد. تنهایی را که برخود تحمیل می کرد اغلب غیرقابل تحمل بود؛ خشم و کینه دردرونش می جوشید اما او می کوشید آن را با صورتی خندان به همسرش نشان دهد. به‌شدت از تنهایی روحش رنج می برد زیرا هیچ کس را نداشت که بدبختی خودرا برایش باز گو کند.

دیگر برتا از ادوارد بیزار بود وچنان خشمگین و نفرت‌زده که حتی تماس دست اورا نمی‌توانست تحمل کند و از آن‌سو هر کسی را که می‌شناخت ستایشگر ادوارد بودند. چگونه می‌توانست به‌فانی گلاور بگوید که ادوارد احمقی است که تاسرحد مرگ اورا کسل می کند درحالی که فانی گلاور می‌پنداشت او بهترین وپاکدامن‌ترین آدم‌روی زمین‌است؟ از اعتبار فزاینده ادوارد که وی را کاملا تحت‌الشعاع خود گرفته بود ، آزرده خاطر بود. زمانی اهمیت ادوارد در این بود که شوهر اوست ، اما اینك موقعیت وارونه شده بود گرچه در تمام این لحظه‌هاهم حسادت‌خودرا سرکوب می کرد.

بالاخره دریافت که غیر ممکن است به‌تـواند دیگر ادوارد را تحمل کند او باعث می‌شد تا برتا خود را احمق و عامی بداند. بـرتا مریض و ضعیف و ناامید بود و تصمیم گرفت که باردیگر برود این‌بار برای‌همیشه.

ـ «اگربمانم خودکشی‌خواهم کرد.»

دوروز بود که ادوارد هم احساس اندوه و بدبختی‌می‌کرد چون سگ مورد علاقه‌اش مرده‌بود واورا به‌اشك ریختن کشانده بود. برتا باتحقیر به‌او نگاه‌می‌کرد.

ـ «بامرگ یك‌سگ‌پست بیش‌تر تحت‌تأثیر قرارمی‌گیرد تا از درد ورنج‌های‌من.»

ـ « حالا با سخنان نیشدارت مرا ناراحت مکن ، قادر به تحمل نیستم.»

برتا باخود زمزمه‌کرد: «احمق!»

ادواردباسری افتاده و صورتی غمگین‌می‌رفت تاجزئیات‌مرگ حیوان‌را باصدائی‌لرزان وپراحساس برای‌همگان تعریف کند.

دوشیزه گلاور گفت: « مرد بیچـاره ، او دارای قلبی مهربان است.»

برتا به سختی جملهٔ تلخ وپرخاش آمیزی را که به‌لب داشت، نگفت. کاش مردم می‌دانستندکـه همین آدم احساساتی چگونه آتش عشق وی را خاموش‌کرده و چقدر نسبت به‌گریستن و ناامیدی‌هایش بی‌تفـاوت بوده. برتا وقتی این‌هـا را به یـاد می‌آورد از خود بیزار می‌شد:

ـ «او مرا وادار کرد که تحقیررا تاقطرهٔ آخربه‌نوشم.»

برای هزارمین‌بار به‌شدت احساس حقارت کرد. غیر قابل بیان

بود که‌چگونه او تحت‌تسلط‌مردی باافکاری ناچیز وشخصیتی‌نکوهش‌پذیرقرار گرفته. وقتی فکرمی کرد عشقش‌تاچه‌حد پست بوده صورتش ازشرم سرخ می‌شد.

دکتررمزی که برای ملاقات برتا به‌خاطر بیماری جزیی‌او آمده بود درست وقتی‌رسید که او دراین‌افکار غوطه‌وربود.

ـ «خوب، حال ادوارد چطوراست!»

ـ «خدای‌بزرگ، چطورباید بدانم؟»

بدون‌آگاهی کلمات از دهان برتا خارج می‌شد.

ـ « این چه حرفی است. آیا کبوترهای وحشی کدورتی پیدا کردند؟»

ـ «آه ، من از شنیدن تحسین شخصیت ادوارد بیمار شده‌ام. از رفتاری که بامن می‌شود خسته شده‌ام. مانند ضمیمه‌او.»

دکتر درحالی که‌باصدای بلند می‌خندید گفت: «برتا، چه‌اتفاقی برای تو افتاده؟ همیشه فکرمی کردم که هیچ‌چیزی تورا بیش‌تر از آن خوشحال نمی کند که بشنوی‌ما چقدر همسرت‌را دوست‌داریم.»

ـ «آه، دکترخوبم شما می‌بایست کور ویا بسیاراحمق باشید. فکرمی کردم دیگرهمه‌می‌دانند که ازشوهرم‌متنفرم.»

ـ «چی!»

دکتر رمزی فریاد کشید بعد فکر کرد حال برتا خوب نیست و گفت:

ـ «بیا، بیا، عزیزم می‌بینم که به‌کمی دارو احتیاج داری. شما بیمار هستید و مانند تمام زنان فکر می کنید دنیا در حال پایان یافتن است.»

برتا ازروی کاناپه بیرون‌جست.

ـ «آیا فکرمی کنید اگر دلیل‌محکمی‌نداشتم، این‌طور صحبت می‌کردم؟ آیا فکر نمی‌کنید اگر می‌توانستم احساس حقارت خودم‌را پنهان می‌کردم؟ مدت زمـان طولانی است که آن‌را پنهان کرده‌ام، و حالا باید صحبت کنم. آه، خدایا وقتی که به رنجها و پنهان کردن آن‌ها می‌اندیشم به‌سختی قادرم جلوی فریاد دردآلود خودم‌را بگیرم. هرگز جز به شما، یك کلمه به کسی نگفته‌ام و حالا دیگر نمـی‌توانم خودداری کنم. به شما می‌گویم که ازشوهرم متنفر و منزجر هستم و به شدت بیزار؛ بیش از ایـن نمی‌تـوانم بـا او زندگی کنم و قصد دارم بروم.»

دکتر رمزی دهـانش را باز کرد و به‌روی صندلی افتـاد؛ او چنـان به برتـا نگاه می‌کرد گـوئی در انتظار یك حملهٔ عصبی از جانب اوست.

ـ «شما جدی‌صحبت نمی‌کنید؟»

برتا بی‌صبرانه پابه‌زمین کوبید و گفت:

ـ «البته که جدی هستم. آیا فکر می‌کنید من هم یك احمقم؟»

ما سال‌ها بدبخت بودیـم و این حـالت را نمی‌شود ادامه داد. نمی‌دانید که چه‌رنجی می‌برم وقتی همه به‌من تبریك گفته و می‌گویند چقدر خوشنود هستند که مرا بسیار خوشحال می‌بینند. بعضی اوقات با ناخن‌هـایم دست‌هایم را می‌خراشم تـا جاوی فریـادزدن حقیقت رابگیرم.»

سرانجام برتا خود را رهاکرده بود و دربالا و پائین اتاق قدم می‌زد. اشك‌ها روی گونـه‌اش جاری شده بود امـا او توجهی به آن نمی‌کرد. اوتنها به‌رهایی ازتنفر سودایی‌خود می‌اندیشید.

ـ «اوه، سعی کردم که‌اورا دوست‌بدارم. شما می‌دانید که‌چگونه

به‌او عشق می‌ورزیدم وچگونه اورا می‌پرستیدم، حاضر بودم زندگیم را بالذت دراختیار او بگذارم. هرکاری را که او می‌خواست انجام می‌دادم. عادت داشتم درجست و جوی یافتن نشانه‌ای از خواسته‌اش باشم تاآن‌را انجام‌دهم. عادت داشتم خودرا بردهٔ اوبدانم. اما اوعشق مرا نابود کرد وحالا فقط‌از او بیزارم، به‌شدت بیزار. آه، سعی کردم اورا دوست بدارم‌اما اواحمق بزرگی‌است.»

برتا، کلمات آخر را باچنان نیرویی گفت که دکتررمزی را ازجاپراند.

ـ «برتای‌عزیزم!»

ـ «آه، می‌دانستم‌که همگی شما فکر می‌کنیدکه او فوق‌العاده است. سال‌هاست‌که تحسین‌شدن‌های اورا می‌شنوم. اما شما نمی‌دانید یك مرد واقعاً چگونه باید باشدتابتوانید بااوزندگی کنید تا هرحالت اورا در هرشرایطی ببینید. من اورا کاملا می‌شناسم و او یك احمق است. شما نمی‌توانید باور کنیدکه چقدر کندذهن و به‌حداعلی‌تهی‌مغز است،اوتاسرحدمرگ مرا کسل می‌کند.»

ـ «عزیزم. می‌دانم‌که از گفته‌هایت منظوری‌نداری ومثل‌همیشه اغراق می‌کنی. شما می‌بایست این‌طور دعوایی جزیی را همیشه انتظار داشته باشید من فکر می‌کنم حدود بیست سال طول کشید تا به‌همسرم عادت‌کردم.»

برتا خشمگینانه به‌میان صحبت‌اوآمد و گفت:

ـ «اوه به‌خاطر خدا نصیحت نکنید. دراین پنج‌سال به‌اندازه کافی نتیجه‌اخلاقی گرفته‌ام. امکان‌داشت اگر این همه پایبند اخلاقیات نبود او را بهتر دوست می‌داشتم. اوچنان پرهیزکاری خود را به‌روی شخصیت من افکنده که ازآن خسته‌شده‌ام. او چنان هرخوبی را در

نظرم زشت می‌کرد که برای تغییر آن حسرت بدی را می‌کشیدم. **شما نمی‌توانید تصور کنید که یک‌مرد واقعاً خوب‌چه ابله‌وحشتناکی است.** دیگر می‌خواهم آزاد باشم و به‌شما می‌گویم که بیش از این قادر به‌تحمل نیستم.

برتا باردیگر باهیجان به‌طرف بالا و پائین اتاق قدم می‌زد.

دکتر فریادزد: «من که قادر به‌درک مطلب‌نیستم.»

ـ «انتظار نداشتم که بتوانید، می‌دانم‌که شما فقط برای من موعظه‌می‌کنید.»

ـ «چه‌کاری می‌خواهید انجام‌دهم؟ آیا بااو صحبت‌کنم؟»

ـ «نه! نه! من‌به‌صورت پایان‌ناپذیری با او صحبت کرده‌ام و اثری نداشته. آیا تصور می‌کنید که اگر بااو حرف بزنید اورا وادار به‌دوست‌داشتن من‌خواهید کرد؟ او قادر به‌این کارنیست؛ تنها چیزی که می‌تواند به‌من بدهد احترام و علاقه است. خدای مهربان احترام را برای چه می‌خواهم!! عشق‌ورزیدن به‌نوعی درک‌ذاتی نیازمنداست که او آن را ندارد، به شما می‌گویم او یک‌احمق است. وقتی فکر می‌کنم بقیهٔ عمرم را باید اسیر او باشم حس می‌کنم قادرم خودرابکشم.»

ـ «عزیزم کمی آرام‌باش، او تا این حد هم احمق نیست. همه عقیده‌دارند که او در تجارت مرد زیرکی‌است. نمی‌توانم این مطلب را هم نگویم که همیشه فکر می‌کردم اصرار تو برای ازدواج با او کاردرستی‌نبود.»

ـ «شمامقصرهستید، چون اگر بامن مخالفت نمی‌کردیدممکن بود باآن‌شتاب بااو ازدواج نمی‌کردم. آه، نمی‌دانیدکه چقدرمتأسف هستم. آرزومی‌کنم می‌توانستم اورا درکنار پایم مرده ببینم.»

دکتر رمزی سوت کشید. فکرش به‌کندی کارمی‌کرد و باویران شدن استنباط‌هایش گیج‌شده بود:

ـ «نمی‌دانستم‌مسائل این‌طوری بوده است.»

برتـا سرزنش‌بار گفت: «البته که نمی‌دانستید زیرا من لبخند می‌زدم وغم خود را پنهـان می کردم و شما فکر می کردید خوشحال هستم. زمانی که به‌بدبختی گذشته می‌اندیشم تعجب‌می کنم که چگونه توانستم آن راتحمل کنم.»

ـ «نمی‌توانم باور کنم که مسأله برایتان بسیارجدی است. فردا نظری کاملا متفاوت خواهیدداشت وتعجب می کنید که‌چنین‌چیزهائی را درسر می‌پروراندید. شما از مرد مسنی مانند من نباید دلگیر شوید اما شما بسیار لجوج و سرسخت و از روی انگیزه‌های آنی و بدون فکر رفتار می کنید. به‌هرحال ادوارد مرد خوبی است ونمی‌توانم‌باور کنم که اوقصد داشته‌باشد به‌احساسات‌شما لطمه‌بزند.»

ـ «آه، به‌خاطرخدا از ادوارد تحسین نکنید.»

ـ «از خود می‌پرسم که آیا شمـا به پیشرفت‌های اجتماعی او حسادت‌می کنید؟»

برتا سرخ‌شد، زیرا این‌سئوال‌را از خود پرسیده‌بود و تکذیب آن به‌علامت بسیاری نیازداشت.

ـ«من؟ دکترعزیزشما فراموش کرده‌اید! آیادرك نمی کنید که خیالی گذرانیست؟ برای‌من این مسأله بسیار جدی‌است. این بدبختی را تحمل کردم تا این که حس کردم دیگر قادر نیستم، شما می‌بـایست کمك کنید تابروم. اگرهنوز محبت قدیم‌را به‌من دارید هرکاری کـه می‌توانید انجام‌دهید. من‌می‌خواهم بروم، اما دیگر نمی‌خواهم‌دعوائی با ادوارد داشته‌باشم تنها می‌خواهم که به‌آرامی اورا ترك کنم. سودی

ندارد که‌به‌او بفهمانم ما بایکدیگر سازگار نیستیم. او فکر می کند برای خوشبختی من تنها کافی‌است که همسر او باشم. او از آهن ساخته‌شده ومن بسیار ضعیفم، قبلا خودرا بسیارقوی‌می‌دانستم.»

ـ «آیا باید نظرشمارا کاملا جدی‌بگیرم؟ آیامی‌خواهید قدمی افراطی بردارید وازشوهرتان‌جداشوید؟»

ـ «قدم افراطی کاری بود که قبلاً انجام دادم. بـارگذشته بـا سر و صـدای زیادی رفتم ، امـا حالا می‌خواهم بـدون هیاهو بروم. آن‌زمان هنوز ادوارد را دوست داشتم امـا دیگر حتی از او متنفر هم نیستم. می‌دانستم که‌باز گشتم حماقت است امـا کاری نمی‌توانستم‌انجام دهم او ازمن خواسته بود که برگردم و من‌هم‌چنین کردم.»

ـ «نمی‌دانم چه‌کاری برایتان می‌توانم انجام‌دهم ، فکر می کنم اگر کمی‌صبر کنید مسائل حل‌می‌شود.»

ـ «دیگر نمی‌توانم صبر کنم، مدت‌بسیارزیادی صبر کردم. تمام زندگی‌ام‌را ازدست‌می‌دهم.»

ـ «چرا برای چندماهی‌ازاو دور نمی‌شوید تابعد بتوانیدتصمیم بگیرید؟ دوشیزه‌لی مطابق‌معمول برای زمستان به‌ایتالیا می‌رود، درست است؟ به‌نظرمن برای‌شماهم خوب‌است که بروید.»

ـ «اهمیتی نمی‌دهم چه‌خواهم کرد وقتی بدانم می‌روم. من‌رنج بسیاری کشیده‌ام.»

ـ «آیا فکر کرده‌اید که ادوارد برای شما دلتنگ می‌شود؟»

ـ «نه ، او دلتنگ‌نمی‌شود. خـدای بزرگ،نمی‌تـوانید قبول کنید که‌تا کنون اوراشناخته‌ام؟ اورا کاملامی‌شناسم. سنگدل،خودخواه واحمق است. اومرا نیزمانند خود می‌سازد. اوه، دکتررمزی خواهش می کنم به‌من کمك کنید.»

ـ «آیا دوشیزه‌لی می‌داند؟»

دکتررمزی بیاد آورد دربـازدیدی که دوشیزه‌لی از کورت‌لیز داشت چه‌چیزی‌را عنوان کرد.

ـ «نه، مطمئن‌هستم که‌نمی‌داند. او تصور می‌کند که مایکدیگر را می‌پرستیم و نمی‌خواهم‌حقیقت‌را بداند. اکنون‌بسیار ترسوشده‌ام. یك سال قبل هرگز اهمیتی نمی‌دادم که مردم دربـاره‌ام چگونه فکر می‌کنند اماروحم‌شکسته‌شده. دکتررمزی مرا ازاین‌جابیرون‌ببرید، مرا بیرون‌ببرید.»

وآنگاه برتا به‌شدت گریست. گریستنی که‌مدت زیادی‌بود به‌آن عادت نداشت. بعد از بیان این مطالب که سال‌ها آن‌هارا پنهان کرده بود ازپای درآمد.

ـ «من هنوز بسیار جوانم ولـی احساس یك پیرزن را دارم. بعضی اوقـات می‌خواهم دراز بکشم وبمیرم و به همه‌چیزپایان دهم.»

یك ماه بعد برتا دررم بود. ابتدا به‌سختی می‌توانست شرایط خودراتشخیص‌دهدزیرا زندگی‌در کورت‌لیز اثر هولناکی براو گذاشته بود و نمی‌توانست تصور کند که پایان یـافته است. او مانند زندانی‌یی بود که پس‌از مدت‌ها اسارت، رهـایی‌وآزادی اورا گیج کرده بود و نمی‌توانست‌حس کند آزاد شده‌است. آنها آپارتمانی درویا گرگوریانا[1] داشتند و برتا وقتی‌صبح‌ها پیاده‌روی‌می‌کرد نمی‌دانست در کجاست. آسودگی‌اش آن‌چنان زیاد بود که باور نمی‌کرد حقیقت دارد و بااین ترس زندگی می‌کرد که مبادا ویران‌شود واو دوبـاره خود را درمیان دیوارهای زندان کورت‌لیز بیابد. این برایش رویا بود که درجـایی

1_ Via Gregoriana

آفتابی سر گردان است جایی لبریز از رایحهٔ گل‌های بنفشه و رز. انگار مردمی دیگر بودند، آن‌ها که روی پله‌های پیزادی اسپانا[1] لمیده بودند، و بچه های شیطان ژنده پوشی که با مهارت و سماجت زیاد گدایی می کردند. نمی‌توانست باور کند که زندگی مانند آسمان آبی و آفتاب درخشان حقیقت دارد. درزندگی تاریك واقعی او در عمارتی به سبك دورهٔ جورج اسیر بود، بابادهایی که بر مزارع می‌وزند و ویرانی. در زندگی واقعی او همه به صورت مهلکی پرهیزکار و گنگ و احمق بودند؛ محصور در دایره ده فرمان باتهدید از آتش جهنم ولعنت ابدی. اما فراتر ازصخره‌هایی که روی آن نوشته شده «تو نباید»، سرزمین معطر و نورانی دیگری هم هست، جایی که پرتو آفتاب خون را در رگ‌ها به شادی در گردش می آورد، جایی که گل‌ها بی‌هراس عطر خود را آزادانه در هوا می‌پراکندند بااین تأکید که ثروت برای آسایش است و پرهیزکاری برای پراکندن! این سرزمین بی گمان دور از ده فرمان، سرزمین درختان زیتون باسایه‌های دلپذیر آن است درآن‌جا امواج دریا آرام ولطیف چهرهٔ ساحل را می‌بوسد تا به جوان‌ها نشان دهد چگونه باید لب زیبایان را بوسید، که لب‌های آنان فقط کندوی شهد نیست بلکه کمان‌های «کیوپید»[2] است و چشمان سیاه آنان قطره‌های درخشنده نور. و به مسافر می گوید که وحشت مکن عشق را می‌توان به چنگ آورد. خون گرم است و دست‌ها که به‌آرامی و باسپاس همدیگر را می‌فشرند ولبان گلگون که بوسه می‌طلبد. آن‌جا سرزمین تفاهم جسم وجان است. آه، به من بسپارید آفتاب این سرزمین خیال‌انگیز

1_ Pizza di Spagna

2_ Cupid از افسانه‌های یونان خدای عشق

را با یك باغ گل‌رز وزمزمهٔ دلپذیر جویبار. به من بدهید یك ساحل سایه دار و شراب و کتاب و مرجـان لب های شکفته را فقط بـرای چند روز ؟

برای برتا زندگـی در رم مانند دیدن نمایش بود . دوشیزه‌لی آزادی بسیاری به او داده و او تنـها درجای‌هـای عجیب سـرگردان بود. اغلب به بازار می‌رفت وبه چیزهایی که قصد خرید نداشت نگاه می‌کرد. او ابریشم‌های گـرانبها و اشیاء وظروف کهنه نقره را تماشا می‌کرد و به تعریف فروشنده‌هالبخند می‌زد. مردم‌باچه شتابی از کنار اومی‌گذشتند وچقدرتند وروان‌صحبت می‌کردند.اوحس می‌کردزنده است اماچون هنوز درنمی‌یافت‌چیزهایی را که می‌بیند درواقعیت‌است به طرز غریبی آن‌ها را خیالی می‌انگاشت . او به‌گالری‌ها به کلیسای سیستین[1] و یابه دیدن‌کارهای‌رافائل[2]می‌رفت وچون شتاب‌توریست‌هارا نداشت می‌توانست تمام صبح را دربرابر یك تابلو و یادر گوشه یك کلیسای قدیمی بگذراند.

وهرگاه احساس تنهایی‌می‌کرد به پینکیو[3] می‌رفت و باجمعیت درمی‌آمیخت و به نوای ارکستر گوش می‌داد.

راهب فرقهٔ فرانسیس را دیدکه با ردایی قهوه‌ای‌آن جا ایستاده بود و درکنار بازیگر نمایشنامهٔ رمانتیك، وسربازهایی‌بایونیفورم‌شاد و برسالری[4] ها با پرهای خروس به روی کلاه‌شان کـه گروه کر یك

1_ Sistine Crapel در واتیکان واقع شده

2_ Raphael

3_ Pincio

4_ Bersaglieri نوعی تفنگ‌قدیمی‌درارتش ایتالیا

اپرای کمدی بودند. کشیش‌هایی رادید باشنل‌های سیاه که‌بعضی‌شان چنان هیکل‌چاق وخپله داشتند و آفتاب می‌گرفتند وسیگار می‌کشیدند و درآرامش با خود و دنیا بودند. دیگران جوان و بی‌قرار باجسمی رام نشده وچشمان سیاه. انگارهمه شاداند مانند بچه‌هایی پرسرو صدا که از خوشحالی‌فریادمی‌کشند.

به تدریج سایه‌های گذشته به‌کنار رفت و برتا توانست‌با آگاهی بیش‌تر به تحسین‌زیبایی وزندگی پیرامون‌خود دل ببندد ومی‌خواست تا جایی‌که می‌تواند اززندگی لذت ببرد. تشویش و جوانی به سختی باهم‌کنار می‌آیند و زمان بخشنده،درگذران خود حتی مهیب‌ترین بدبختی‌هارابه‌دست نسیان می‌سپارد. برتا بازوانش را برای درآغوش کشیدن عجایب زندگی گشوده بود و افکار وحشتناك به سرعت پایان یافتند. دربهار ساعات طولانی رادرباغ‌های اطراف شهر می‌گذراند، آثارباقی‌ماندۀرم قدیم‌به‌حالت عجیبی‌باتجمل‌وخوش‌گذرانی نواحی گرمسیری‌درهم‌آمیخته‌بودودراوهیجان‌واحساس‌لطیفی برمی‌انگیخت.

گل‌هارشدی سبع داشتند وفراوان ووحشی و سرکش‌باشکفتن خود به نیستی پوزخندمی‌زدند .مرگ منفور وزندگی پیروز است، گویا گل‌های رز و سنبل از ویرانی انسان برمی‌خیزند و هرشکفتن نشانه تولد دیگری است و دنیا سرشار از عرضۀ توانایی خود ادامه می‌یابد، زیبا وهمیشه‌تازه.

برتا به ویلا مدیسی[1] رفت و درجایی‌نشست که می‌توانست نور دلپذیری‌راکه برنمای خارجی عمارت قدیمی می‌تابید تماشاکند و به شنیدن جیك جیك پرندگان درمیان نوای نی‌گوش می‌داد، بچه‌هااورا می‌دیدند ومی‌پرسیدند این زن‌زیبا کیست که‌مدت زمان‌درازی می‌نشیند

1_ Villa Medice

وبی‌خبر از چشم‌هایی که به‌او می‌نگرند که درتنهایی به خودمی‌اندیشد. او به ویلا دوریا- پم‌فیلی [1] که پرشکوه وبا عظمت بود رفت . آن‌جا خانه تابستانی پرنس‌ها و اسقف‌ها وکاردینال‌ها بود. آثار باقی‌ماندهٔ کاخ‌ها با درختان سرو وپیاده‌روهایی که بسیار خوب نگاهداری شده بود خیال برتا را به گذشته‌های دور می کشاند و تصویر پرشکوه و قدرت گذشته را به یاد او آورد.

اما وحشی‌ترین باغ ، باغ ماتی [2] بود که برتا از آن بیش‌تر لذت برد. دوری راه و مشکل دستیابی به‌آن باعث می‌شد که غریبه‌ها کم‌تر به آن راه یابند وبرتا می‌توانست در آن‌جاچنان لذت ببرد انگار متعلق به خود اوست. او در این‌اندیشه بود که‌هر گز از چنین لحظه‌هایی بدیع که در تنهایی و سکوت بوده، لذت نبرده است. بعضی اوقات دسته‌ای از دانشجویان علوم دینی بالباس‌های سرخ خوددرخیابانی ازچمن‌های سبز پرسه می‌زدند، تلفیق زیبایی ازرنگ‌ها.

بعد او به خانه می‌رفت خسته و خوشحال و کنار پنجره باز می‌نشست وغروب آفتاب را تماشا می کرد . آفتاب غروب درتابش خود روی کلیسای عظیم سنت پیتر، [3] آن را به معبدی ازآتش و طلا بدل می کرد و گنبدآن می‌درخشید به‌تمامی نورو آفتاب بود مانند تاج قصر هیپریون [4]. وشب‌ها که کلیسای سنت‌پیتر درتاریکی فرومی‌رفت، نسوداری با ابهت درمقابل شکوه بهشت بود.

1_ Villa Doria _ Pamphili

2_ Mattei

3_ St. Peter

۴_ Hyperon درافسانه‌های یونان غولی بود که برزمین حکومت می کرد تا اینکه بوسیله خدایان المپیا سرنگون شد.

۲۸

بعد از عید پاك دوشیزه‌لی‌پیشنهاد کرد که به انگلستان برگردند. برتا از این پیشنهاد وحشت کرد نه فقط به دلیل آن که متأسف بود رم را ترك می‌کنـد بلکه بیشتر از این‌جهت که برای ماندن ارائه مقداری دلیل احتیاج داشت . زمستان به بهانه سلامتی در آسایش کامل سپری شده امااینك برای ادامهٔ غیبت از کنارشوهرش دلیل دیگری بایست بیابد. بعد از شادی شش ماه آزادی او مصمم بود که تحت هیچ شرایطی به کورت‌لیز بازنگردد.

ادوارد از این دستاویز راضی بود و اجـازه داده بود برتا بدون ادای یك کلمه برود . او گفته بود که مردی نیست که بر سرراه همسرش بایستد هنگامی که همسرش حس می‌کند با ترك کردن او سلامتی‌اش را بازمی‌یابد واو قادراست به راحتی تنها باشد. به ندرت بین آنان نامه رد وبدل می‌شدامابرتاهمیشه به‌خودمی گفت که تنهاراه عاقلانه‌این‌است که تصمیم‌نهایی خود رابه اطلاع ادوارد برساند و به‌طور کلی‌ارتباط را قطع کند. اما ترس ازسر و صدا و توضیحات پایان‌ناپذیرمانع‌او بود و توافق کرده بود تا حد امکان و به‌نـدرت و درباره مسایلی بی‌اهمیت

نامه بنویسد . یك یا دوبار برتا متعجب شد وقتی در پاسخ دادن به نامه تأخیر کرده بود و نامهٔ دوم ادوارد رسید که با نگرانی می‌پرسید چرا نامه ننوشته است.

دوشیزه لی هرگز نام ادوارد را به زبان نمی‌آورد و برتا گمان می‌کرد او از جریان با اطلاع است. دوشیزه لی فهمیده بود فاجعه‌ای روی داده اما به خاطر عادتی که داشت می‌گفت خودشان باید مسائل زندگی‌شان را حل کنند، آن‌طور که خود می‌خواهند و بدون دخالت دیگری، او حتی می‌کوشید مانند همیشه یك مشاهده گر هم نباشد. گرچه او به هیچ‌چیز جز هنر مشاهده دیگران مفتخر نبود.

دوشیزه لی گفت: «مشکل‌ترین کار برای یك زن عاقل این است که بتواند وانمود کند یك احمق است.»

او مشکل کنونی برتا را حدس زده بود و در نظرش ازمیان برداشتن آن ساده بود.

ـ «آرزو می‌کنم که شما به جای رفتن به کورت‌لیز با من به لندن برمی‌گشتید ، هرگز این فصل لندن را ندیده‌اید، روی هم‌رفته فکر می‌کنم سرگرم کننده است، اپراهای بسیار خوبی هست و گه‌گاه مردمی را می‌بینید که بسیار خوب لباس پوشیده‌اند.»

برتا پاسخی نداد ولی دوشیزه لی فهمید که او دوست دارد این دعوت را بپذیرد.

دوشیزه لی درحالی که لبخند خشکی بر لب داشت گفت: «متأسفم که برای ادوارد اتاقی ندارم ، می‌دانید که آپارتمان بسیار کوچك است.»

طنز هدیهٔ خدایان است، ماهرانه‌ترین سبك سخن‌وری همانند یك زره و یا یك اسلحه . یك فلسفه و یك سرگرمی جاودانی است

برای هوش‌گرسنه غذا و برای مشتاقان خنده نوشیدنی سکرآور، چه ظرافتی‌است که خصم را با گل‌های‌رز طنز بکشیم تا با تیرهای‌نیشخند یا زخم‌زبان زدن وناسزا گویی و حمله‌کردن. استادی طنز باعث‌لذت بردن‌گوینده‌آن است کـه به‌تنهایی‌از معنایش باخبـر است. در دنیای دشواری‌ها مانند سپری است دربرابر اشخاص حراف و چرب زبان. برای نویسنده گلوله‌ای است کـه می‌تواند به طرف بدی و تبـاهی شلیك‌کند .

آن‌ها چندروزی‌بود که‌در آپارتمان عمارت‌الیوت به‌سرمی‌بردند. یك روز صبح برتا برای صبحانه آمده بود دوشیزه لـی را سرگرم نشاط خاص خودش دید. نیروی او مانند یك فنر آزاد شده بود وبه نان تست شده و تخم‌مرغش همچون یك پرنده دندان می‌زد وبرتادریافت که تنها معنایش این است کـه کسی باعث سرگرمی عمه‌اش شده و برتا شروع به خندیدن‌کرد و گفت:

ـ «خدای بزرگ، چه اتفاق افتاده؟»

دوشیزه‌لی که‌چشمانش‌مانندیك زن‌جوان می‌درخشیدومی‌رقصید لبخندش را فرونشاند و گفت:

ـ «عزیـزم ، یك فاجعهٔ وحشتناك؛ شما جرالد وادری[1] را کـه نمی‌شناسید؟ اما می‌دانید که کیست.»

ـ «می‌دانم که او پسرعمهٔ من است.»

پدر برتاکه به نزاع با بستگانش عـادت داشت ، برای خواهر دیگرش در خانواده ژنرال وادری دامـادی یافته بود که مانند خودش تند خو بود و بنابراین دوخانواده هرگز باهم رابطه نداشتند.

1_ Gerald Vaudrey

ـ «یك نامه از مادرش دریافت کرده‌ام که نوشته است پسر عیاش او نسبت به‌خدمتکار منزل نظر سوء داشته و آن‌ها همگی از این مسأله به‌شدت ناراحت هستند. خدمتکار را در حالتی عصبی که مادر و خواهرها گریه می‌کردند اخراج کرده‌اند و ژنرال فریاد زده که دیگر پسرش را برای یکروز هم که شده در خانه نگاه نمی‌دارد. این بی‌وجدان کوچك فقط ۱۹ سال دارد! رسوائی آور است؟!»

ـ «رسوائی آور ، از خود می‌پرسم چه چیـزی در خدمتکاران فرانسوی است که پسربچه ها همگی مایلند به‌آن هانظر سوء داشتـه بـاشند ؟ !

ـ «اوه عزیزم، اگر خدمتکار خواهرم را می‌دیدی. او چهل‌ساله بود و پوست صورتش مانند آهو سخت وضخیم و بسیارهم بدلباس. اما وحشتناك‌ترین قسمت ماجرا این است که عمه بتی[1] شمـا خواسته است که‌من‌مراقب این متجاوز کوچولو باشم. او یکماه دیگر به‌فلوریدا می‌رود تا آن وقت درلندن اقامت می کند. اکنون‌چیزی که می‌خواهم بدانم این است که چطور می‌توانم یك کودك فاسد را دراین مدت از شرارت دورنگاه‌دارم؟ آیااین ازنوع کارهایی‌است که کسی بتواندازمن انتظارداشته باشند؟»

دوشیزه لی بازوانش را با نومیدی خنده‌داری تکان داد.

ـ «آه، اما سرگرمی خیلی خوبی خواهد بود. ما بایکدیگر او را اصلاح می کنیم و او را چنان راهنمایی می کنیم که دیگر نتواند به خدمتکاران فرانسوی نظر سوء پیدا کند!»

ـ «عزیزم شما او رانمی‌شناسید. این پسرجوان حقه بازو بدذات

Betty

استاوراحتی ازرگبی[1] اخراج کردندچون می‌خواستند او رابه‌سنت هورست[2] بفرستند، بیش‌از شش بار او رابرای امتحانات آماده کردنداما اوازکارکردن‌امتناع کردودرتمام‌امتحانات‌مردودشد. حتی‌اورا به‌خدمت سربازی‌هم فرستادند. بنابراین‌پدرش‌به او پانصد پوندداده‌و گفته است که به جهنم‌برود.»

ـ «چقدر گستاخ! اما چرا پسر بیچاره باید به فلوریدا برود؟»

ـ «من پیشنهاد کردم. چندنفر را می‌شناسم که درآنجا باغ‌پرتقال دارندو به جرأت می‌گویم که تماشای‌منظرهٔ چندین‌مایل شکوفهٔ‌پرتقال به اویادآوری‌می‌کند که‌بی‌قیدی‌در آن‌گونه‌امور! ولاس‌زدن‌باخدمتکاران نتایج نامطبوعی هم‌به دنبال دارد!»

برتا گفت: «فکرمی‌کنم به‌اوعلاقمند بشوم.»

ـ «شکی ندارم که چنین می‌شود، او پسر بد ذات و شیطان و زیبایی است.»

روز بعدکه برتادر اتاق نشیمن درحال‌مطالعه بود، جرالدوادری به درون آمد. برتا بالبخندی برلب از جا بلند شد و برای قوت‌قلب دادن به اوباحالتی دوستانه باوی دست دادوفکرمی‌کرد که‌اومی‌بایست کمی گیج‌شده باشد که یك‌غریبه را به جای دوشیزه‌لی ملاقات‌می‌کند و از رسوایی خود ناراحت است.

ـ «شما نمی‌دانیدکه من کیستم؟»

ـ «اوه بله می‌دانم، پیشخدمت به من گفت که عمه پولی بیرون

۱ـ Rugby یك‌مدرسه مشهوردولتی‌که در سال۱۵۶۷ در بخش‌مرکزی انگستان تأسیس شده است.

۲ـ Sandhurst دهکده‌ای در جنوب شرقی انگلستان و محل آکادمی نظامی سلطنتی است‌که در سال ۱۸۱۲ تأسیس شده.

رفته اما شما اینجا هستید.»

ـ «خوشحالم که نرفتید.»

ـ «من فکر کردم نباید شما را بترسانم. می‌دانید که.»

برتا از تعجب چشمانش را باز کرد، او ابداً خجالتی نبود و کم‌تر از سن نوزده سال به نظر می‌رسید. پسربچه‌یی بود بسیار لاغر که قدش کوتاه‌تر از برتا بود، باصورتی دخترانه و کوچك . بینی کوچك و راستی داشت؛ صورت کك‌ومك‌دار و تحسین‌انگیز. موهایش تیره و مجعد و آن را بلند نگاهداشته بود و آشکار بود که اززیبایی موهای پرپشتش و چشمان زیبای افسون کنندش آگاه است. دهان او همیشه خندان بود.

برتا با خود می‌اندیشید : «چه پسر زیبائی! مطمئن هستم که اورا دوست خواهم داشت.»

جرالد طوری شروع به‌صحبت کرد که گویی در تمام‌زندگی‌اش او رامی‌شناخت و برتا از مغایرت بین ظاهر معصوم و گذشتهٔ شوك‌آور اوتعجب زده بود. او با آسودگی پسرانه به اتاق نگاه می کرد و به‌راحتی درروی مبل بزرگی لم داده بود.

جرالد درحالی که به یك مجسمه برنزی ایتالیایی اشاره‌می کرد گفت: «این تازه است. آخرین بار که این‌جا بودم این مجسمه نبود.»

ـ «آیا شما اغلب به این‌جا می‌آیید؟»

ـ «در صورت لزوم . من عادت داشتم که هروقت اوضاع در خانه روبه راه نباشد به این‌جا بیایم. چه فایده دارد که باحکمران خود درگیرشوید زیرا او قدرت دارد و این امتیازغیرمنصفانه است که‌پدران دارند و همیشه‌ازآن استفاده‌می کنند. هنگامی که‌پیرمردخشمگین‌می‌شد عادت‌داشتم بگویم: «من با شما بحث‌نمی کنم. اگرشما نمی‌توانید با من مثل

یك جنتلمن رفتار کنید برای یك هفته من از این‌جا می‌روم» و بعد به این جامی آمدم. عمه پولی همیشه پنج لیره به من می‌داد ومی گفت: «طریقهٔ خرج کردن این پول را برایم باز گونکن زیرا نباید آن راتأئید کنم ولی اگر بیش تر احتیاج داشتی باردیگر بیا.»

ـ «او معرکه است.»

ـ «متأسفم که حالا این‌جا نیست.»

ـ «اما من خوشحالم زیرامی توانم تاهنگامی که او بیاید باشی خیلی حرف بزنم. قبلاً هرگز شما را ندیده بودم بنا براین چیزهای زیادی برای گفتن دارم.»

برتا که می‌خندید گفت: « آیا واقعاً دارید؟ این کار نسبتاً بین مردان جوان غیرعادی است.»

جرالد چنان جوان به نظر می‌رسید که برتا قادر نبود رفتار یك بچه مدرسه‌ای رابا او داشته باشد؛ واز پرحرفی اوسرگرم شده بود. برتا مایل بود که او جریان تمام فرارهایش رابرای او تعریف کند امامی ترسید بپرسد. فکر کرد که پسرها همیشه با اشتها هستند بنابراین پرسید:

ـ «آیا گرسنه هستید؟ چای میل دارید؟»

ـ «بله به شدت .»

برتا برای او چای ریخت و فوراً سه ساندویچ مربایی برایش درست کرد و جرالد درکنار پای برتا به روی یك چارپایه نشست. او خودراکاملاً درخانه حس می کرد. جرالد بادهانی پر پرسید:

ـ «شما هرگز دخترعموهای مرا ندیده‌اید، من اصلا نمی‌توانم به هیچ قیمتی به آن‌ها نزدیك شوم، آن‌ها شلخته‌انـد. تمام ماجراها را برایتان می گویم .»

برتا ابـروانش را بالا برد و گفت : «آیا شما مخالف شلخته‌ها

هستید ؟»

ـ «از آنان بیزارم. یکی از این شلخته‌ها همسر مردی پیربود، وحشتناك ترین آتشفشان پیری کـه شما تا به حال دیده‌ایده . بنابراین نامه‌ای برای مادرم نوشتم و گفتم که می‌ترسم اخلاقم فاسد شود.»

ـ «آیا او شما را بیرون آورد؟»

ـ «خوب، برحسب تصادف آن مرد پیر همان روز نامه‌ای برای والدین‌من نوشته بود که اگر مرا ازآن جابیرون نبرند او مرامی کشد. پس من‌نیز استعفا داده و به‌او گفتم که سیگارش زهرآلود است‌وآن‌جا را ترك کردم.»

ـ «فکر نمی کنید بهتر است روی یك صندلی بنشینید؟ شما از نشستن روی این چهارپایه ناراحت می‌شوید.»

ـ «نه. بعد از قالی‌ترکی و میز ناهارخوری هیچ‌چیز راحت‌تر از یك چهارپایه نیست. صندلی همیشه احساس احترام‌آمیـز و گنگی به من می‌دهد.»

برتا در این اندیشه بودکه جرالد نام زیبایی‌است.

ـ «چه مدت درلندن اقامت می کنید؟»

ـ «آه، از بـدشانسی فقط یك ماه، بعد به‌آمریکامی‌روم تا شاید سرمایه‌ای به دست‌آورم و اصلاح شوم.»

ـ «امیدوارم که موفق‌شوید.»

ـ «کدام‌یك؟ آدم هردو راباهم‌نمی‌تواندداشته باشد.باید شما یا پول دربیاورید و یا اصلاح شوید . اما هرچه‌که پیش‌آید بهتراز عرق ریختن برای امتحانات ابدی است. به هیچ‌قیمتی‌حاضر به شرکت در امتخانات ارتش نیستم.»

ـ «این‌طور کـه معلوم است شما تجربهٔ زیادی از ایـن چیزها

دارید . »

ـ «کاش شما زندگی گذشته مرا ابداً نمی‌دانستید تا آن را برایتان بازگو کنم.»

ـ «فکر نمی‌کنم گذشته تعریفی بوده باشد!»

ـ «آه بله همین طور است. اما نشان می‌دهد که چقدر پایمال کردن پرهیزکارانه است، و چقدر پیروزی فاسد و گناه‌آلود . من بسیار بدبختم، مردم بایکدیگر به‌گونه‌ای توطئه‌گرانه به‌کارهای من فقط بادید منفی نگاه می‌کنند. می‌دانید بار اول از خوابگاه رگبی اخراج شدم . خوب البته اشتباه من نبود و بسیار مایل بودم که آن‌جا بمانم چون از خیلی‌ها بدتر نبودم. پدر برای شش هفته با من رفتاری بدوتوهین‌آمیز داشت و می‌گفت که باعث شده‌ام موهای خاکستری‌اش ازغصه بریزند. خوب می‌دانید او طاس وحشتناکی است ونتوانستم طاقت بیاورم و گفتم که نمی‌دانم موهای خاکستری‌اش کجا هستند که بریزند بعداز آن مرا نزد معلمی فرستادند که بازیکن پوکر بودو پوست مرا کندو تا آخر شیلینگی که داشتم باختم، بعد برای پدرم طی نامه‌ای نوشت که من یك جوان فاقد اخلاق هستم و خانهٔ او را فاسد می‌کنم.»

ـ «آیا چیز دیگری نیست که درباره‌اش صحبت کنیم؟»

ـ «اما شما باید به دنبالهٔ آن گوش دهید، به محل بعدی که رفتم فهمیدم هیچ کس بازی پوکر بلد نیست والبته فکر کردم موقعیت مناسبی پیش آمده تا به من کمك کند کارهای خود را جبران کنم. به آن‌ها گفتم که دراین دنیا به مال اندوزی سرگرم نشوند ودرعرض چهار روز فقط سی شیلینگ به دست آوردم، بعد کشیش پیر آن‌جا (اسمش رافراموش کرده‌ام) به‌من گفت که این مکان را به یك خانه قمار تبدیل کرده‌ام واجازه نمی‌دهد که دیگر درخانه‌اش باشم. بنا براین به راه افتادم ومدت شش

ماه درخانه ماندم.»

گفت‌وگو باورود دوشیزه‌لی قطع‌شد.

برتا گفت: «شما می‌بینید که ما باهم‌دیگر دوست شده‌ایم.»

ـ «جرالد همیشه با همه‌این‌چنین است اوشخص‌بسیاراجتماعی است.لوتاریو[1] حالت چطوره؟»

ـ «بلیندا[2]، بسیارعالیست.»

جرالد دست‌هایش را دورگردن دوشیزه‌لـی حلقه کرد و او با وجود خوشحالی وانمود می‌کردکه رنجیده است.

ـ «تو رام نشدنی هستی، انتظار داشتـم تو را در لباس عزا، ساکت وصبور ببینم.»

ـ «عمه عزیزم هرکاری می‌توانی‌ازمن بخواهی جزپشیمان‌شدن وجلوی زبانم راگرفتن.»

ـ «می‌دانی که مادرت از من خواسته‌است مراقب توباشم.»

ـ «دوست دارم‌که مراقبم باشید، آیا برتا هم‌کمك می‌کند؟»

دوشیـزه لی اضافه‌کرد: «این بار فکر کرده‌ام و تنها راهی کـه به نظرم تورااز‌کارخطا باز می‌دارد این است‌که تورا وادار کنم شب‌ها رابا من بگذرانی. پس بهتر است اکنون به خانه بروی ولباس‌خودرا عوض کنی.می‌دانم‌که هیچ‌چیز را بیش‌ازتعویض‌لباس‌دوست‌نداری.»

در این ضمن برتا با تعجب مشاهده کـرد‌که جرالد باچشمانی

۱ــ Lothario بازیگر نمایشنامه‌ای به‌نام «نادم زیبا» بودکه‌در نقش فریبنده زنان بازی می‌کرد. این نمایشنامه در سال ۱۷۰۳ بوسیله Nicholas Rowe نوشته شد.

۲ــ Belinda بازیگرزن نمایشنامه فوق.

حریصانه درحال بلعیدن اوست و غیرممکن بود که متوجه تحسین آشکار او نشود.

برتا با خود فکر کرد: «این پسر باید دیوانه باشد» ولی‌درضمن از این حالت اولذت می‌برد.

وقتی جرالد بیرون رفت برتا به دوشیزه‌لی گفت:«اوداستان‌های وحشتناکی برایم تعریف کرد، امیدوارم که درست نباشد.»

ـ «می‌بایست تمام گفته‌های جرالد را باکمی‌شك قبول کنید. او به طرزوحشتناکی‌اغراق‌می‌کندانگار همهٔ پسرهادوست دارندشخصیت بایرونی[1] داشته‌باشند و همین‌طوربیش‌تر مردان.»

ـ «او خیلی جوان است ، نمی‌توانم باور کنم که او واقعاً شرور باشد .»

ـ «عزیزم دربارهٔ خدمتکارمادرش‌هیچ شکی نیست ومدرك کاملاً قطعی است. می‌دانم که می‌بایست باشدت و عصبانیت با برخورد می‌کردم، اما این روزها همه‌آن‌چنان پرهیزکارهستندکه کارهای‌جرالد مثل یك حادثه است گرچه او بسیار جوان است و امکان دارد اصلاح شود. مردان انگلیسی ابتدا به تاخت به طرف شیطان می‌روند و وقتی مسن‌ترشدنداسب‌شان راعوض می‌کنندو یورتمه‌وار ومحترمانه‌حرکت می‌کنند بایك همسرو هفده‌فرزند.»

ـ «چشم‌های سبزش را درکنار موهای سیاهش دوست دارم.»

ـ «عزیزم نمی‌توان انکارکرد که اوبرای‌تصاحب‌قلب زنان‌ساخته شده. هرگز سعی نکردم که درمقابل او مقاومت‌کنم. او هرگزمتقاعدکننده‌تر از وقتی نیست‌که یك دروغ بیدادگرانه را برای شما تعریف

۱ ـ Byron (۱۸۲۴ ـ ۱۷۸۸) شاعرنامدار انگلیسی.

می کند .»

برتا به‌اتاق خود رفت و نگاهی در آینه‌انداخت، سپس زیباترین لباس شام را برتن کرد.

دشیزه‌لی گفت: خدای‌مهربان، شما که این‌لباس را برای‌جرالد نپوشیده‌اید؟ هوش ازسراومی‌برد، او به طرزوحشتناکی مستعداست.»

برتامعصومانه پاسخ داد :

ـ «اواولین کسی است که بر سرراهم قرار گرفته است!»

۲۹

یکی دوروزبعد دوشیزه‌لی به برتا گفت:

ـ «شما قلب جرالد راکاملاً تصاحب کرده‌اید ، او باین‌درد دل نموده و گفته است که فکرمی کند شماکاملاً گیج کننده هستید.»

ـ «اوپسربسیارخوبی‌است.»

تحسین بی‌پردهٔ جرالد نمی‌توانست علاقه‌اش را بیش‌ترنکند. برتا از نگاه خیرهٔ چشمان سبز او لذت می‌برد و باحس به خصوص یك زن درمی‌یافت که حتی وقتی رویش را برمی گرداندنگاه جرالددر تعقیب او و روی موهایش به روی دست‌های زیبایش می‌نشست؛ و هنگامی که لباس بازتر می‌پوشید، آن چشمان به روی گردن و سینه‌های او می‌چرخید و این سیروسیاحت به میان بازوانش ادامه می‌داد و در آغوش گرفتن بدنش را حس می کرد. چشم‌های او دلنوازترین و خندان‌ترین چشم‌ها بودند با رازی درعمق زمرد . برتا از این که خود را درموقعیتی بگذارد که جرالد به زیبایی‌اش پی ببرد غفلت نمی کرد. وقتی جرالد به دست‌هایش نگاه می کرد دوست نداشت که با خجالت دست هایش راکناربکشد. مردان انگلیسی کمی یافت می‌شوند که در

زن جز صورت او به چیزدیگری توجه کنند و به ندرت اتفاق می‌افتد که آن‌ها بدانند که دست‌های او دارای ظریف‌ترین طرح و تمثیل زیبائی و لطافت است باانگشت‌های باریك و کشیده وناخن‌ها گلگون. آن‌ها هرگز به هزاران چیزی که درباره آن سخن می گویند، نگاه نمی کنند.

برتا بالبخندی برلب به‌ناگهان بر گشت و گفت: «آیا نمی‌دانید این‌چنین خیره شدن بی‌ادبانه است؟»

ـ «معذرت می‌خواهم، نمی‌دانستم که شما نگاه می کنید.»

ـ «نگاه نمی کردم‌اما متوجه می‌شوم.»

برتا لبخند بسیار شیرینی به او زد ودید که‌به‌ناگهان‌یك شعله در چشمان او درخشید. او پسرقشنگی بود والبته‌تنهایك بچه. بعضی‌اززنان‌مسن همیشه از تصاحب ناپایدار یك پسربچه لذت می‌برند ، و آن را گواهی برزیبایی و دلربایی خود می‌دانند. برتا به خود می گفت که هیچ آموزشی برای یك مردجوان‌بهتر ازآن نیست که عاشق زنی‌بشود که از او مسن‌تراست. چون آن وقت یادمی گیرد که چگونه رفتار کند تاگرفتارعواقب آن نشود. اغلب دیده شده که جوان‌های بی‌تجربه و ناشی زندگی خود را نابودکرده‌اندبا درگیری درماجرای عاشقانه‌با یك موطلایی باگونه‌های رنگی! برتاباخوداندیشید درسنی است که می‌تواندبه‌جای‌مادراوباشدپس‌هیچ‌اتفاقی‌نخواهدافتادجزآن که‌اورا خوشحال می کند بنابراین سناریو را این‌طور تنظیم کرد ، نخست او را ترغیب و بعد به طورکلی او راکاملاً گیج کند تا اینکه بی‌وفائی جوانی به دادش رسد و یاگرفتار یك زن‌بار بشود. بعدهم برتا او را ناسپاس و شرورو کوته فکربنامد و بگوید متأسف است که دربارهٔ شخصیت او اشتباه می کرده و اضافه کند که هرگز به نزدیکی اونیاید.

جرالد استعداد افسون کننده‌ای داشت که با مردم در کوتاه‌ترین مدت صمیمی بشود و یک دختر عمه، خویشاوند دلپذیری است (مخصوصاً که اوزیباهم باشد) و آسان می‌توان پیشرفت کرد. وابستگی آن‌چنان نزدیك نیست که باعث تعهد و مخالفت شدید گردد و نه‌آنقدر دور که مجال وارد شدن به‌خصوصیات‌رانیافت.

درطول یکهفته جرالد تمام روزها را با برتاگذراند و برتا این فصل لندن را بسیار سرگرم کننده‌تر از آن چیزی که انتظار داشت یافت ، او به گذشته فکر کرد که تنها دوبار به این شهر آمده ؛ یکباردرماه عسل و بار دیگر در اولین جدائی از شوهرش. درنگاهی به‌گذشته عجیب بود که هردو سفر به نظرش به یك اندازه دلتنگ کننده بود. ادوارد تقریباً از افکارش ناپدید شده و او باشادمانی از زنجیرهارهائی یافته بود.

تنها نگرانی برتا این بودکه ادوارد اغلب اظهار علاقه می‌کرد که او را ببیند. چرا تنهایش نمی‌گذاشت همان‌طور که برتا او راترك کرده بود؟ ادوارد مصرانه تقاضا می‌کرد برتا به‌کورت‌لیز باز گردد و او مجبوربود که بهانه‌هایی برای ممانعت از آمدن ادواردبه‌لندن‌بسازد. از دیدن دوبارهٔ ادوارد بیزاربود.

اما هنگامی که‌جرالدمی‌آمد این افکاررا کنارمی‌گذاشت. تعجب آورنیست که انگلیسی‌ها این‌قدر نژادی محبوب هستند ، وقتی‌آدم می‌بیند برای دستیابی به خیلی ازعلائق بشری خود چه پناه‌گاه‌های جالبی تدارك می‌بینند. دریکروزگرم چه نقطه‌ای مسحورکننده‌تر از موزهٔ[1] انگلستان؟ خنك و ساکت و وسیع، بامجسمه‌های بی‌آزاری که

1_ British Museum

هرگز نمی‌توانند دیدنی‌ها را بازگویند. پارک‌هاهم مکانی بسیارمناسب برای کسانی است که می‌خواهند با افکارعشق افلاطونی گردشی کنند. هایدپارک[1] صحنهٔ مناسبی است برای سرودن یک چکامهٔ کوتاه که در آن کوریدون[2] چکمهٔ براق خود را به‌پا کرده و کلاه براقش را به‌سر گذارده و فیلیس[3] فراک بی‌نظیر خود را پوشیده است.

چمنزارهای سبز و جویبارهای مصنوعی و پیاده‌روهای مرتب، برگردانی از زندگی روستائی است. صبح‌های تابستان در این جا، جرالد و برتا اوقات بسیاری را باهم می‌گذراندند. برتا از گوش کردن به‌پرحرفی‌های او وچشمان سبزش لذت می‌برد. او پسر خوبی بود و به نظر می‌رسید که به وی نزدیک شده. غیراز این اوفقط یک‌ماه درلندن اقامت داشت و برتا می‌توانست اجازه دهد که او کمی دوستش بدارد.

برتا پرسید: «آیا متأسفی که به‌این زودی می‌روی؟»

ـ «از دوری از شما احساس بدبختی می‌کنم.»

ـ «گفتن این مطلب از خوبی شماست.»

به تدریج برتا توانست ماجراهای باورنکردنی جرالد را از زیرزبانش بیرون بکشد، کنجکاوی وجود برتا را دربر گرفته بود می‌خواست ماهرانه جرالدرا وادار به‌اعتراف به شرارت‌هایش کند و بعد وانمود کند که‌ازکارهای او عصبانی است. اما شنیدن این ماجراها، لرزش غریبی را در او به‌وجود می‌آورد، گاه بخاطر این فکر که‌او چنین جوان فاسدی است و به‌او مانند یکی از عجایب می‌نگریست.

1 ـ Hyde Park

2 ـ Corydon

3 ـ Phyllis

جرالد، نسبت با ادوارد پرهیزکار قابل مقایسه نبود. اوبا این‌که معصومیت بچگانه از چشمانش می‌تابید، و با این وجود بیش‌تر هیجان‌های جوانی‌را تجربه کرده‌بود برتا تا حدی نسبت‌به نوع جنسیت احساس حسادت داشت چون می‌انگاشت که امکان‌و موقعیت وتوانایی لازم را، درآن صورت، برای دراختیارگرفتن جسورانهٔ زندگی وبه زورطلب کردن هرآن‌چه وجود دارد، برایش فراهم می‌کرد.

ـ «می‌بایست ازصحبت کردن بیشتر باشما دوری کنم؛می‌بایست از وجود شمااحساس شرمساری کنم.»

ـ «اما شما چنین نمی‌کنید و به خاطرهمین است که‌معرکه‌اید.»

برتا چگونه می‌توانست از پسری که وی را ستایش می‌کند عصبانی شود ؟ امکان داردکه او به شدت شرور باشد ، که در حقیقت همین‌طورهم بود؛ امااانحرافش هم برتا را مجذوب می‌کرد. این‌جا نوجوانی بودکه برای رفتن به سوی شیطان به خاطریك زن، هرگز تردیدی به خود راه نمی‌داد و برتا این‌بار از جنس خودش لذت می‌برد.

یك‌شب که دوشیزه لی دربیرون از منزل شام صرف می‌کرد ، جرالداز برتا دعوت کردکه شام با او باشد و سپس به اپرا بروند.برتا بخاطر هزینه‌اش قبول نکرد؛ اما جرالد بسیار مشتاق بود و خودش‌هم واقعاً علاقمند بود و بالاخره راضی شد. باخود گفت:

ـ «طفلکی، او به‌زودی ازاین‌جا می‌رود. خوب‌است‌با اوکسی مهربان باشم.»

جرالد خوشحال از راه رسید، لباس شب بسیار برازنده‌ای به تن داشت؛ اما بازهم بیش‌تراز معمول مانند یك پسربچه دیده می‌شد.

ـ «ازبیرون رفتن با شما واهمه دارم مردم فکرمی‌کنند شماپسر

من هستید. «کی فکرمی کرد برتا چهل‌ساله باشد!»

ـ «چه بیهوده!»

جرالد به لباس زیبای برتا نگاه کرد؛ برتا مانند همهٔ زنان زیبا دقت می کرد که همیشه خوب‌لباس به‌پوشد.

ـ «خدای من، شما مرا سحر کرده‌اید!»

ـ «فرزندعزیزم، من می‌توانم جای مادرتوباشم.»

آنها به طرف رستورانی حرکت کردند که جرالد با سلیقهٔ نوجوانی خود انتخاب کرده بود که از مشهورترین رستوران‌های لندن به شمار می‌رفت. در رستوران برتا نتوانست جرالد را قانع کند که غذاهای گران‌قیمت سفارش ندهد. بعد هم که به دیدن اپرا رفتند، برتا دید که او بلیط لژ مخصوص خریده است.

ـ «جرالد توخیلی ولخرج شدی. این یعنی فساد!»

ـ «برتا، من پانصدپاند پول دارم و باید مقداری از آن را خرج کنم.»

ـ «اما چرا بلیط لژ مخصوص یك خریده‌ای؟»

ـ «می‌دانستم شما از ردیف‌های معمولی خوش‌تان نمی‌آید.»

ـ «اما قول داده بودید که بلیط ردیف معمولی بگیری.»

ـ «می‌خواستم با شما تنها باشم!»

طبیعت او متملق بود و کم هستند زن‌هایی که بتوانند دربرابر زبان‌بازی وچشم‌ها ولبخند جذابش مقاومت کنند.

برتا به خود گفت: «اودیگرخیلی علاقمند شده.»

وقتی به خانه برمی گشتند برتا بازوبه بازوی او داد تا قدردانی خود را نشان دهد.

ـ «از این که خودت را این قدر بامن نزدیك حس می کنی

خوشحالم، همیشه فکرمی کردم تو پسر خوبی هستی.»

ـ «برتا من که کاری نکردم.»

جرالد حالا حاضر بود که بقیهٔ پانصدپاند را خرج کند شاید بتواند فقط یك دفعه برتا را ببوسد و برتا که این را فهمیده بود از نفوذش روی او لذت می‌برد اما او را تشویق نمی کرد. وهمین‌جا بود که برتا دید برای اولین‌بارجرالد از اوخجالت می کشد. در برابر پله‌های خانه، آن‌ها با یك دست‌دادند خشك و خالی جدا شدند.

ـ «شب خوبی بود، واقعاً لطف کردید.»

جرالد بسیارخوشحال‌بود. اما برتا ناراحت‌بود که اوپول‌زیادی خرج کرده. درعین‌حال حس کردکه اورا بیش‌تردوست‌دارد. گاه بعضی از زنان یك دسته علف هرز بی ارزش را بر یك سبد گل رزترجیح می‌دهند!

زمان اقامت‌جرالد درلندن تقریباً تمام شده بود وبرتا با شگفتی می‌دید که ناخودآگاه‌به اوفکرمی کندوهرگزنمی‌دانست که از رفتن او دلتنگ می‌شود.

با این‌همه‌به‌خود می گفت: «کاش نمی‌رفت»اما بعد باشرم‌زدگی فکرمی کرد: «نه خیلی بهتراست که دارد می‌رود.»

درهمین لحظه‌ها بود که جرالدهم آمد.

برتا بی‌مقدمه گفت: «خوب این هفته شما روی دریا خواهی بود فرصت داری که فکر کنی و از شرارت‌های گذشته خود احساس پشیمانی کنی!»

جرالد درحالیکه کنارپای برتانشسته بود گفت: «نه.»

ـ «نه یعنی کدام یك؟»

ـ «هم متأسف نمی‌شوم و نمی‌روم.»

ـ «منظورت چیست؟»

نقشه‌هایم را تغییردادم. کسی که با او مـی‌رفتم گفته که می‌توانم آخراین ماه ویا ماه بعدی حرکت کنم و من ماه آینده می‌روم.

ـ «چرا؟»سئوال احمقانه‌ای بود چون پاسخ آن را می‌دانست.

ـ «من اول دلیلی بـرای ماندن نـداشتم ، اما حالا دارم ، فقط همین.»

برتا به او نگاه کرد و چشم‌هایش را دید کـه با مقصود خاصی بروی او خیره شده. برتا قیافهٔ جدی به‌خود گرفت.

ـ «شما کـه عصبانی نیستید؟ فکـر کـردم اهمیتی نمـی‌دهید ، نمی‌خواهم شمارا ترك کنم.»

جرالد صمیمانه به او نگاه می کرد ودید چشم‌های جرالداشك آلودند. عاطفه بی‌پیرایه جوانك داشت‌کار دستش می‌داد:

ـ «عزیزم خوشحالم که ماندی البته من هم ، نمی‌خـواستم که تو به این زودی بروی ، تو دوست خوبی هستی.»

برتا برای دلداری دست‌هایش را بـه میان مـوهای او کشید و گوش‌هایش را نوازش کرد اما جرالداز جا پرید ودرحالی که‌می‌لرزید دست‌های برتا راپس‌زد و گفت:

ـ «نه! این کار رانکنید.»

ـ «چرانه؟ ازمن می‌ترسی؟»

و دوباره بانوازش روی سراودست کشید.

ـ «شما نمی‌دانید چه رنجی می‌برم.»

جرالد از جایش بلند شد و بـرتا بـا حیرت مشاهده کرد که او رنگ پریده و لرزان است.

ـ «وقتی‌مرا نوازش‌می کنید، حس‌می کنم‌دارم دیوانه‌می‌شوم.»

برتا ناگهان احساسات شدید وسوزان اورا درچشم‌هایش دید:و پنداشت این عشق است که او را این چنین پریشان و آشفته کرده است. برتا قلبش تیر کشید ودر بی‌خبری محض و بی‌اراده دست‌های پسرك را به‌دست گرفت. بعد رو به‌رویش روی زانو نشست و بـا احساس چیرگی برعواطف شروع به‌صحبت کردن با او نمود.

ـ «جرالد، تو باید دیوانه شده باشی.»

ـ «برتا!»

آن‌ها کنارهم بودنـد. جرالد خواست اورا درآغوش کشد ولی برتا که درلهیب هوس گداخته بودیك لحظه ادوارد را بیادآورد و گرچه پرهیزاوزیرر گبار نیاز له‌می‌شدولی احساسش رامهار کرده برخودمسلط شد.

ـ «اوه، بی‌فایده‌است! جرالد حماقت نکن.»

زبان جرالد بندآمده بود. غزالی هراسان درچنگ صیاد. فقط به برتا نگاه می‌کرد با شعله‌یی سرکش ازنیاز درچشمان سبزش.

جرالد مرعوب و مبهوت زمزمه کرد: «شما را دوست دارم.»

ـ «پسرعزیزم آیا می‌خواهی جانشین خدمتکار مادرتان‌باشم.»

ـ «آه!»این جرالد بودکه با چهره شرم‌زده و گلگون می‌نالید.

ـ «خوشحالم کـه ماندید. شما می‌تـوانید ادوارد رابینید، او هفته آینده به شهر می‌آید. شما هرگز همسرم را ندیـده‌اید، این‌طور

نیست؟»

لب‌های جرالد ناگهان فشرده شد و می‌کوشید تا خود را آرام کند. بعد خودش‌را روی صندلی‌انداخت و صورتش را بادست‌هایش پنهان‌کرد . او حالا بسیار کوچك و بسیار جـوان‌تـر دیده می‌شد . برتا یك لحظه به او نگریست و اشك بـه چشمانش آمد.دست‌هایش را روی شانه‌های جرالد گذاشت.

ـ «جرالد!»

جرالد صورتش را بالا نبرد.

ـ«جرالد منظورم لطمه زدن به احساسات تونبود. برای چیزی که گفتم متأسفم.»

برتا خم شد و دست‌های او را از روی صورتش برداشت.

جرالد اشك آلود پرسید: «آیا از من عصبانی هستید؟»

ـ «نه، اما عزیزم تونباید احمقانه رفتار کنی.می‌دانـی که ازنظر سنی به‌جای مادرتو هستم.»

برتا فکر کرد گرچه‌جرالد تسلی یافته امامتوحش است.صورت او را مانند بچه‌یی کوچك (وشاید فرزندش) بین دست‌هایش گرفت‌و لب‌هایش را بوسید، قطرات اشك او را بوسید.

۳۰

وقتی باردیگر درتنهایی،نیازهـای برنیامده و عاطفی برتـا به‌او هجـوم آوردند هنوز داغ بوسه‌هـای جرالد را روی دست‌هـایش احساس می‌کرد؛ هنوز اثر تمـاس لب‌های پسرانهٔ جرالد روی لبانش بود. درچشم‌ها و نگاه‌ها و وجود جرالد چه جادویی نهفته بـود که برتا این‌چنین شادی ناگهانی درخودمی‌یافت؟ زیر سلطه ناکامیابی‌های عاطفی ، برای برتـا اندیشهٔ عشق جرالد افسون‌کننده شده بود وقتی به‌یاد می‌آورد که چشم‌های او چگونه می‌درخشید و چگونه صدایش گرفته بـود که حتی نمی‌توانست صحبت کند. بـا خود می‌پنداشت آه، این‌هاست نشان‌عشق! عشقی که نیرومند و پیروز است!

برتا وقتی دستش‌را روی قلبش گذاشت، ضرباهنگ آرام آن را نشانه دوست‌داشتن انگاشت وخندید. ازته‌دل. فکر کرد این توهم نیست واقعیت است. چون انگشت‌هـایش از بوسه‌هـای او احساس سوزش می‌کرد. برتـا باناباوری وشگفتی اثرسوختگی را روی‌آن‌ها می‌دید! از موهبتی که یـافته بودو از جرالد سپـاسگـزار بود. دلش می‌خواست سر او را درمیان دست‌هایش بگیرد و موها وچشم‌هـا و

بـاردیگر لب‌های نرمش‌را ببوسد و بالذتی نـامفهوم و عیـان تکرار می‌کرد: باید برای جرالد، درست مانندیك‌مادر باشم. سودای‌نیازهای تن وعطوفت مادربودن درهم آمیخته‌بود.

روز بعد جرالد با شرم نزد برتـا آمد ، و می‌ترسید که برتـا عصبانی باشد، شادی کودکانه و بی‌پروایی جای خود را به‌هراس‌شرم‌آلود داده‌بود وهمین برتارا مفتون او کرده بود. این‌حالت جرالدبرتا را منقلب می‌کرد اینك این جرالد بود که مـانندبرده‌یی اسیرشده بـا فروتنی وویران شدگی به‌او تسلیم شده بود. برتـای دیروز! اما برتا به‌سختی‌می‌توانست باورکند که جرالد به‌او عشق‌می‌ورزدومی‌خواست مطمئن شود. وقتی جرالد بـا او دست می‌داد حس می‌کرد که دارد می‌لرزد و دیدکه صورت جرالد از شرم سفید شده‌است. به‌موهایش دست کشید و باتعجب فهمیدکه از دیدن اندوه ونگرانی در چشم‌های او لذت می‌برد:

ـ «خواهش می‌کنم این‌کاررا نکنید ، شما نمی‌دانید که چقدر دردناك است.»

برتاوقتی چشمان‌اشك‌آلوداورا دید، حریف‌را شکست‌خورده یافت. آه این اشك‌ها نشانه شور و اشتیاق‌است. پس‌سرانجام عشق‌را همان‌سان‌که سال‌ها می‌خواست یافته بود. و ازاین حس‌که پیروز شده است به‌خود می‌بالید: پس‌بالاخره‌کسی پیداشدکه به خاطر او از همه چیزش می‌گذشت! اما بی‌درنگ فکر می‌کرد: دیگر دیرشده ، دیگر گذشته است. به جرالد نگاه کرد او تنها یك بچه بود و برتـا زنی شوهردار و تقریباً سی‌ساله؛ بااین وجود به‌خود گفت چرا باید سعی کند جلوی اورا بگیرد؟ اگر این همان عشقی است که آرزویش را داشته پس هیچ‌چیزی نمی‌تواند نابودش‌کند. وبعد خودرا با این‌خیال

آرام می‌کرد که: اولاً او خیلی بچه‌است. بعدهم بیش‌تر از یك مـاه که این‌جا نمی‌ماند وقتی رفت همه چیزپایان می‌یابد. اما بخودمی‌گفت احمقانه است اگـر به‌صرف این کـه سوزش سرمـای زمستان است، از گرمای مطبوع آفتاب چشم پوشید!

برتـا درگیرودار احساسات شیطانی احساس سردرگمی می‌کرد وبا هوس‌های خود به‌ستیز می‌پرداخت.

آنها تمام روز را باهم بودند و دوشیزه لی نیز خوشحـال بود گرچه این اولین‌بار بود که چشمان نافذش بعضی چیز هارا در آن‌ها نمی‌دید!

ـ «برتا از شما به‌خاطر مراقبتی که از این پسر می‌کنید بسیار متشکرم. مادرش باید همیشه سپاسگزار شما باشد برای این‌که پسرش را ازخیلی ازکارهای خطا بازداشتید.!»

ـ «بسیارخوشحالم اگر این‌طور است. پسر خوبی است و من به‌او بسیار علاقمندم و اگر مشکلی برایش پیش‌بیاید متأسف می‌شوم، وبرای آیندهٔ اونگرانم.»

ـ «عـزیزم نگران نباش چون مطمئناً او برای خود گرفتـاری درست می‌کند ـ این درطبیعتش‌است؛ و همین‌طور هم‌درطبیعتش است که ازآن گرفتاری بیرون بیاید. او برای خیلی از دخترها، قسم‌خورده که عاشق‌شان است و بعد خیلی راحت بعد از چندی آن‌هـا را ترك کرده، درحالی که دخترهـا اشگ می‌ریختند. عزیزم این در طبیعت بعضی مردان است‌که قلب‌زنان‌را بشکنند.»

ـ «فکر می‌کنم که او تنهاکمی وحشی است؛ منظور او آزار دیگری‌نیست.»

ـ «درست به همین دلیل است که کارهـای اشتباهشان بیش‌تر مصیبت آمیزاست.»

ـ «او بسیار مهربان است.»
ـ «عزیزم، واقعاً باور می کنم که شما عاشق اوشده‌اید.»
ـ «دیوانه‌وار عاشق هستم!»

حقیقت آشکار اغلب مطمئن‌ترین راه برای فریب مردم است بخصوص وقتی ناآگاهانه گفته‌شود. زنان پنجاه‌ساله‌عادتی ناراحت کننده دارند و آن این است که باهمهٔ هم‌جنسان خود که بیش از بیست‌وپنج سال دارند مانند هسالان خود رفتار می کنند. بااین حس هرگز به‌ذهن دوشیزه‌لی نمی‌رسید که ممکن است برتا، به‌جرالد جز مانند یك پسر کوچك نگاه کند.

ادوارد دیگر نمی‌توانست بیش‌تر از این در ییلاق بماند. برتا متعجب بود که ادوارد برای چه می‌خواهد اورا ببیند. چون دیگر اورا مزاحم می‌پنداشت. و دلش نمی‌خواست از فرصت رؤیایی بهره‌نگیرد. می‌دانست چیزی نیست مگر طلیعه یك‌روز شاد بهاری درمتن زمستان طولانی زندگی!

دیگر برتا نمی‌توانست به آسانی به‌جرالد بیاندیشد و غمگین نشود: چقدر تهی خواهد بود، زندگی بدون آن لبخند شاد؛ وبدون آن شور وشوق سوزان! برتا پذیرفته بود که جرالد عاشق اوست و آن گاه حس می کرد که این عشق، مانند آتش مرموزی اورا احاطه کرده است. گرچه بلافاصله می گفت: این‌ها چرا دیر به سراغ آدم می آید و چرا ناقص؟!. دربرابر جوان نوزده‌ساله‌یی که بی‌پروا قلب خودرا و شادی ونشاط جوانی را نثار او می کرد. برتا درآستانه سی سالگی چه‌داشت که هدیه‌او کند؟.

برتا از ملاقات ادوارد و جرالد تاحدی عصبی بود و از خود می‌پرسید آن‌ها یك‌دیگر را چگونه خواهند یافت؟ وبه‌جرالد نگاه

می‌کرد. ادوارد زوستایی مانند هوای آرام وخنك ییلاق به‌شهر آمد. سالم، شاد، فربه و کمی‌طاس. وقتی در اتـاق راه می‌رفت دوشیزه لی می‌لرزید که مبادا چینی‌هایش فروبریزند و بشکنند! ادوارد یك‌گونه دوشیزه‌لی و گونهٔ‌دیگر برتا رابوسید.

ـ «خوب، حال‌شما چطور است؟ این پسرعمه جوان‌من است؟ حال‌شما چطوراست؟ ازملاقاتتان خوشحالم.»

ادوارد خیلی خوشحال دست جـرالد را فشرد و کمی خم‌شد چون بسیار بلندتر از اوبود؛ بعد وقتی‌روی صندلی نشست ازسنگینی وزن او صدای نالهٔ صندلی بلندشد. برای برتـا جـالب بود به‌مردی که زمانی می‌پرستیده‌نگـاه کند و فکر کند که چقدر وجـودش زائد است.

دوشیزه‌لی به زودی جرالد را همراه خود از اتـاق بیرون برد چون فکر کرد که زن و شوهر می‌بایست درتنهایی خود لذت ببرند. برتا ناراحت بود وچیزی نداشت که به‌ادوارد بگوید و می‌ترسید که ادوارد احساساتی بشود.

برتا پرسید: «کجااقامت کرده‌ای؟»

ـ « در مهمان‌سرای کـورت[1] منزل گرفتـه‌ام ، همیشه آن‌جـا می‌روم. فکر کردم ممکن است بخواهی امشب به‌تئاتر برویم. یك‌لژ تهیه کرده‌ام تا عمه‌پولی و جرالد را هم با خودمان ببریم. برتا دیگر آمادهٔ هرکاری که دوست‌داشته‌باشی‌هستم.»

برتـا بـا لبخند آرامـی گفت: « همیشه خـوش اخلاق تـرین مرد بودی.»

1_ Inns of Court

ـ «فکر می کنم زیاد از پیشنهاد من خوشحال نیستی؟»

برتـا به‌سرعت به بالا نگاه کرد: «چی باعث شده که این‌طور فکر کنی؟»

ـ «انگار بازگشت تو به کورت‌لیز دیگر محال‌است؟»

برتا خیالش آسوده شد چون ظاهراً موضوع را جدی نگرفته بود و درخود این شهامت را نداشت که بگوید آیامنظورش‌این‌است که هرگز بازنگردد. توضیحات پایان‌ناپذیر، تعجب ادوارد، ناممکن بودن تفهیم مسائل به‌او، چیزهایی بود که نمی‌توانست تحمل کند.

ـ «کـی برمی گردی برتا ؟ ما همگی دل‌مان بـرای تـو تنگ شده.»

ـ «این‌طوراست؟ واقعاً نمی‌دانم. بعد از پایـان فصل خواهیم دید.»

ـ «چی؟ برای‌چندماه‌دیگر قصدبازگشت‌نداری؟»

ـ «فکرنمی کنم بلاك‌استیل‌برایم مناسب باشد. همیشه‌درآن‌جا بیمارهستم.»

ـ «اوه، بیهوده است، آن‌جا بهترین آب‌وهـوای انگلستان را دارد. آمارمرگ درآن‌جا بسیارپائین‌است.»

ـ «ادوارد، فکرمی کنی ما زندگی‌بسیارشادی‌داشتیم؟»

برتا بانگرانی به او نگاه می کرد که چگونه این آزمـایش را می گذراند؛ اما ادوارد تنها تعجب کرد.

ـ«شاد؟ خوب، البته ما کمی کدورت‌داشتیم. همـهٔ مردم‌دارند. اما مشکلات‌دراوایل راه است؛ جاده کمی‌ناصاف و ماهم‌می‌لنگیدیم. مطمئناً گله‌ای‌ندارم.»

ـ «البته این‌مسئله اصلی‌است.»

ـ «اکنون‌تو کاملاً خوب شدی ودلیلی نمی‌بینم که‌برنگردی.»

ـ «خوب بعداً خواهیم دید. برای صحبت کردن‌وقت داریم.»

برتا از بیان چیزهایی که‌روی‌زبانش‌بود بیم‌داشت؛ به‌خود گفت: «درنامه آسان‌ترخواهدبود.»

ـ «دلم‌می‌خواهد که تاریخ مشخصی بگوئی تا من همه‌چیز را آماده کنم و به‌مردم بگویم.»

ـ «به‌عمه‌پولی بستگی دارد؛ مطمئناً نمی‌توانم بگویم، برایت می‌نویسم.»

آنها برای یك‌لحظه ساکت ماندند و یك‌فکر به‌نظربرتارسید.

ـ «دوست‌داری برویم موزهٔ حیوانات‌را به بینیم؟ یادت می‌آید که درماه‌عسل به‌آنجارفتیم؟»

ـ «دوست‌داری که برویم؟»

ـ «مطمئن‌هستم تورا سرگرم می‌کند.»

روزبعد که برتا باهمسرش به‌خرید رفته‌بودند، جرالد ودوشیزه لی تنها نشسته‌بودند.

ـ «مطلقاً بدبخت!»

ـ «پسرعزیز، این‌واقعاً بی‌ادبانه است.»

ـ «واقعاً متأسفم ، اما دریك‌زمان نمی‌توانم در برابر بیش از یکنفر باادب‌باشم؛ ومن درحضور آقای کرداك سعی کردم خیلی‌خوب رفتار کنم.»

ـ «خوشحالم که اورا دوست‌داری.»

ـ «دوست ندارم!»

ـ «اومرد بسیار باارزشی‌است.»

ـ «اگرمن ازبرتا شش‌ماه دور بودم. وقتی‌اورا می‌دیدم ، فوراً

اورا به‌دیدن حشرات نمی‌بردم.»

ـ «شاید پیشنهاد برتا بوده.»

ـ «پس برتـا می‌بایست آقای کرددالك را بسیار بی‌احساس‌یافته باشد که سوسك‌های سیاه و کانگوروهارا به‌او ترجیح می‌دهد.»

ـ «عریزمن، شمانباید به‌این سرعت نتیجه گیری کنید.»

ـ «آیافکرمی کنید برتا اورادوست‌دارد؟»

ـ «جرالد عزیزم این چه‌پرسشی‌است؟ وظیفهٔاو دوست داشتن، احترام و اطاعت ازشوهرش‌است؟»

ـ **«اگر من‌یك‌زن بودم هـرگـزبه مردی که کله‌اش طاس است احترام نمی‌گذاشتم.»**

ـ «البته رشد موهایش کم است ، اما وظایفش‌را خیلی‌خوب می‌فهمد.»

ـ « وقتی که گرمش مـی‌شود عرق مـانند انگم از پیشانی‌اش می‌چکد!»

ـ « جرالد، اوعضو انجمن‌شهر است و مرد پرهیزکاری‌است. جرالدعزیز، ادوارد یك الگو است؛ او نمونهٔ یك مرد انگلیسی است که درروستاها پرورش می‌یابند ، درستکار ، صادق، سالم ، متعصب ، اخلاقی وتاحدی ساده احمق. من برای او احترام زیـادی قائل هستم و می‌بـاید او را بیش‌تـر از تو دوست داشته بـاشم کـه آدم رسوا و حقه‌بازی‌هستی!»

ـ «خودم‌هم ازاین که این‌طوری‌هستم، تعجب می کنم.»

ـ «البته جرالد عزیز. من‌شاید درست فکر نکنم. امـا به‌تجربه فهمیده‌ام که‌آدم‌ها عموماًخوبی‌ها و ارزش‌های خودشان‌را به‌دیگران می‌بخشند و نه بدی‌های‌شان را ! اگر توهم این‌طور نباشی باید بدانی

که راه دشواری درپیش‌رو داری.

ـ «عمه‌پولی به‌همین دلیل است که شما تظاهر به خوب بودن نمی‌کنید؟ شما خیلی‌مناعت دارید.»

ـ «جرالد عزیز گرچه طبیعت‌زنان کینه‌توز و بی‌گذشت است اما توی‌وقتی یکی از آن‌هارا می‌بینی که منیع‌الطبع است ، عکس آن است. چون درست به‌آن‌چه ندارد تظاهر می‌کند و آرزومند است که آن‌را پیدا کند.

دوشیزه‌لی خوشحال بود که ادوارد بیش از دو روز درآن‌جا نخواهد ماند زیرا همیشه‌بیم داشت که اورا به‌تعجب وادارد. هیچ‌چیز خسته‌کننده‌تر از صحبت‌کردن‌باشخصی نیست که وقت صحبت باشما عادی‌ترین مطالب‌را مانندموضوعی‌حیرت‌انگیز و تکان دهنده بیابد و آن‌را بابیانی مغایر ادا کند، و ادوارد دربحث این‌طور بود.

البته دوشیزه لی این اعتقاد را هم داشت که هیچ زن کم‌تر از چهل‌سال‌به‌هیچ‌وجه‌من‌الوجوه ارزش صحبت‌کردن ندارد وهمین‌طور یك‌مرد آن‌هم اگر مستمع خوب ودقیقی باشد!

وقتی برتا از ایستگاه‌ویکتوریا و بدرقه ادوارد بـاز می‌گشت قلبش بـازشده بود ، ووقتی به‌خانه آمد وجست و خیز جرالد را دید احساس لذت‌کرد.

جرالد باشادمانی کودکانه به‌طرف اودوید:

ـ «خیلی‌خوشحالم. دردوروز گذشته به‌سختی توانستم فرصت پیدا کنم که شمارا ببینم.»

ـ «تمام‌بعدازظهر دراختیار توهستم.»

ـ «چطور است برای قدم‌زدن بیرون‌برویم. می‌توانیم؟»

برتـا پذیرفت ومانند دوشاگرد مدرسه برای قدم زدن به کنار

رودخانه رفتند: ساحل رودخانه تیمز[1] نزدیکی‌های چلسی[2] جای قشنگی بود، دیوار گلی شهر لندن، باوجود نوسازی آن یادآور روزهایی بود که لندن یك دهکدهٔ بزرگ و پرت و دور افتاده بود، وقتی که صندلی‌های سدان[3] تنها وسیلهٔ مسافران بود و خانم‌هایی با دامن‌های فنردار با ده‌ها شعر طنز آلودی که برایشان می‌خواندند.

همان‌طور که داشتند به‌آب نگاه‌می کردند، یك کشتی بخار نزدیك‌شدو ناگهان فکری به‌خاطر برتا رسید:

ـ «آیا دوست داری مرا به گرین‌ویچ[4] ببری؟ عمه پولی شام بیرون از منزل است، و ما می‌توانیم شام را در کشتی باشیم و با ترن بر گردیم.»

ـ «خدای‌من، چه‌پیشنهادخوبی.»

آن‌ها به‌طرف گذرگاه‌رفته و بلیط خریدند، وقایق‌حرکت کرد و درحالی که‌برتانفس‌نفس می‌زد خودش را به‌روی‌یك‌صندلی انداخت. برتا حس کرد که تاحدی بی‌پرواشده و راضی بود همان‌طور که از دیدن خوشحالی فراوان جرالد لذت‌می‌برد.

ـ «انگار که ما فرار کرده‌ایم! مطمئن‌هستم که عمه‌پولی به‌شدت تعجب خواهد کرد.»

قایق حرکت کردو گاه گاه توقف می کرد ومردم سوارمی‌شدند.

1_ Thames

2_ Chelsea

3_ Sedan _ chair صندلی قابل‌حمل که‌اغلب سرپناهی هم‌داردو به‌وسیلهٔ‌دومرد حمل‌می‌شود

4_ Greenwich

آنها از میل‌بانك[1] گذشتند و به‌نزدیکی برج سنت‌جان[2] رسیدند و بعداز کنار بیمارستان سنت‌توماس[3] و پارلمان. بعدازپل وست‌مینیستر[4] عمارت عظیم و جدید اسکاتلندیارد، هتل‌ها، آپارتمان‌ها و ساختمان‌های عمومی ردیف در پشت خاکریز آلبرت[5] قرارداشتندودرمقابل این عظمت وشکوه در طرف سوری[6] انبارهـا و کارخانه‌هـای پرسر و صـدای لامبت[7] دیده می‌شد.

به‌تدریج جمعیت قـایق زیاد شده بود ، هنرمندان ، کارمندان و دختران پرسر وصدا ، که به طرف شرق به روترهیت[8] و دپت‌فورد[9] می‌رفتند کشتی‌های بزرگ تجارتی درروخانه به‌آهستگی همراه جریان آب به‌زیر پل تاور[10] می‌رفتند؛ قایق‌هائی با بادبان‌های سرخ روی آب می‌لغزیدند و در کنار آن‌ها ، قایق‌های مـاهی گیری ، با یدك کش‌های کوچك ، که‌باوزش باد درحرکت‌اند و کشتی‌های بزرگ که عـازم اقیانوس بودند. وقت‌عبور صحنه‌ای از یك گروه پسران برهنه‌رادیدند که در گل ولای رود تیمز شنا می کردند وازلبه‌قایقی که لنگر انداخته بود شیرجه‌می‌رفتند.

1_ Millbank
2_ St. Jahn
3_ St. Thomas
4_ Westministre
5_ Albert
6_ Surrey
7_ Lambeth
8_ Rotherhithe
9_ Deptford
10_ Tower Bridge

بعد چیزهای تازه دیدند، انبارهای خاکستری که دریك ردیف در کنار رودخانه بود و کارخانه‌ها که معرف توان اقتصادی یك ملت بود و قلم سحار چارلز دیکنز[1] را می‌خواست تا به‌مناظری که می‌گذشتند روح تازه‌ای ببخشد.

ـ «نگاه کنید آن‌جا پله‌های قدیمی واپینگ[2] است.»

وواژه‌های شاعرانه برتا را لرزاند.

آنها از کنار بارانداز ها و اسکله‌ها گذشتند، بارانداز لندن، اسکلهٔ چان کوپر[3] و ویلیام گیب[4] (جان کوپر و ویلیام گیب که بودند؟) آبگیر لایم‌هاوس[5] وبارانداز هندغربی. بعد با گذشتن از خم تند رودخانه وارد لایم‌هاوس ریچ[6] شدند و آن‌گاه طرح بنای بیمارستان، یادبود جاویدان اینیگو جونز[7] دیده‌شد و آن‌ها در اسکله گرین‌ویچ پیاده شدند.

1_ Charles Dickens

2_ Wapping Old Stairs

3_ John Cooper

4_ William Gibb

5_ Limehouse

6_ Limehouse Reach

7_ Inigo Jones آرشیتکت معروف انگلیسی (۱۶۵۲ـ۱۵۷۳) طرح عظیم اوبرای بیمارستان گرین‌ویچ بوسیلهٔ خودش شروع شد و Sir Christopher Wren بعدها آنرا به‌پایان رساند.

۳۱

مدتی کنار رودخانه تایمز ایستادند. آن نزدیکی‌ها تعدادی پسر بچه درحال آب‌تنی بودند، سرزنده و با نشاط به دنبال هم می‌دویدند، در آب غوطه‌ور می‌شدند، به این‌طرف و آن طرف می‌دویدند و با پاشیدن گلابه به هم جیغ‌وفریادمی کردند. تصویری زیبا از نشاط جوانی.

رودخانه ملایم و مواج پیش رویشان گسترده بود. تابش آفتاب روی سطح آب پوششی از طلا کشیده بود. یك ردیف طولانی قایق‌ها که با طناب به هم بسته بودند توسط مردی هندی کشیده می‌شد.

رودتایمز با گمان سمبل قدرت دیرین امپراتوری بریتانیا است و حضور آن به‌مردم بریتانیا عظمت روزهای گذشته را تکرارمی کند.

اما جرالد غمگین بود.

ـ «برتا، خیلی زود این‌رود مرا از تو دورخواهد کرد.»

ـ اما به آزادی و پهناوری آن‌جا فکر کن. درانگلستان آدم گاهی احساس خفگی می کند؛ وبه سختی می‌تواند نفس بکشد.

ـ «اما به دورماندن از شما فکرمی کنم.»

برتادستش را روی‌شانه او گذاشت و نوازش کرد و سپس برای

این که از اندوه او بکاهد پیشنهاد کردگردش کنند. گرین‌ویچ نیمی لندن، و نیمی یك‌شهر ییلاقی است و این پیوند دوراز انتظار افسون خاصی به آن داده بود. اگر اسکله‌ها و بارانداز‌های لندن هنوز روح چارلزدیکنز را زنده نگاهداشته، دراین‌جا رؤیاهای شاد کاپیتان‌ماریتا[1] خیال را سرشارمی کند. افسانه‌های یك زندگی آزاد که در آن نسیم دریا روی‌سطح‌خاکستری خیابان‌هامی‌لغزد بامردمی که هنوزشخصیت‌های زندهٔ «جك‌بیچاره»[2] راحفظ کرده‌اند. درپارك‌کارگران روی چمن خوابیده بودند، کارگرانی از بارانداز‌های‌مجاور، جوانانی که کریکت بازی می کردند، و دیگران، سالمندانی که خاطره‌های دور دست را درپیچ و تاب امواج می‌جستند.

برتا و جرالد درزیر یك درخت نشستند، و به مردم نگاه می کردند، بعدبرای‌صرف‌غذا به‌کشتی بازگشتند. نشستن درکافهٔ قدیمی وبه انتظاربیشخدمت سیاهی که چندین بشقاب را به طرزعجیبی حمل می کرد، برایشان جالب بود. برتا گفت:

ـ «امروزصرفه‌جوئی نمی کنیم، اگر به‌فکرحساب کردن‌مخارج باشیم تمام لذتش ازبین میرود.»

ـ «خوب، برای‌یکبار بگذارید حماقت کنیم و فردا را فراموش کنیم.»

آن‌ها شامپاین نوشیدند که برای دختران و پسرها اوج‌سرمستی

۱ـ Captain Marryata (۱۷۹۲ـ۸۱۴۸) داستان نویس انگلیسی که‌درسال ۱۸۰۶ وارد نیروی دریائی سلطنتی شد و درسال ۱۸۳۰ بازنشسته شد. داستان‌های او مربوط به ماجراهای دریائی بود.

2_ Poor Jack

و شکوه بـود. اکنون چشم‌هـای سبز جرالد بـا روشنی بیش‌تـری می‌درخشید و برتا دربرابرنگاه گرم و خیره‌اش سرخ شده بود.

ـ «برتا، هـرگز امروز رافراموش‌نمی کنم؛ و تا روزی که زنده هستم باحسرت به‌آن می‌اندیشم.

ـ «اوه، به‌این موضوع فکر نکن و گرنـه هـردویمان احساس بدبختی می کنیم.»

ـ «شما زیباترین زنی هستیدکه تابه‌حال دیده‌ام.»

برتا خندید.

ـ «بیا به تـراس بـرویـم و سیگاربکشیم و غـروب آفتاب را تماشاکنیم.»

آنها درتنهائی نشستند و خورشید غروب کرده بـود. ابـرهای غرب متراکم و سرخ فـام بودنـد و اسکله روی رودخانه به توده‌یی انبوه و سیاه می‌مانست. غروب آفتابی که فقط مناسب این صحنه بود و با درهم‌آمیختگی رنگ‌ها و ابهت رودخانه. مـوج‌های تیره رنگ چونان شعله‌های آتش می‌رقصیدند.

برتا و جرالد درسکوت نشسته بودند، با قلبی آکنده ازحسرت بر لحظه‌های بی‌تکرار.

شب آمدوستاره‌هادرخشیدند. برتا می‌دانست که جرالد به‌اوفکر می کند و می‌خواست که از زبانش بشنود.

ـ «جرالد، به چه چیزی فکرمی کنی؟»

ـ «دربارهٔ چـه چیز دیگری جـز شما می‌توانم فکرکنم وقتی باید شما را نبینم؟»

برتا از شنیدن حرف‌هایش لذت می‌برد؛ نیمرخ به او نگاه‌کرد تا جرالد چشم‌های سیاهش راکه در شب سیاه‌ترشده بود ببیند.

جرالد زمزمه کرد: «کاش آن رسوایی‌ها را به‌بارنیاورده بودم. خیال می‌کنم موجود وحشتناکی بودم؛ شما باعت میشوید من از خودم شرمگین باشم.»

ـ «اوه، جرالد، شما که منظورتان حرف‌های چند روزپیش نیست؟ منظورم رنجاندن شما نبود. از آن موقع بسیار متأسفم.»

ـ «آرزو می‌کنم که مرا دوست داشتید. برتا، اکنون اجازه‌بده بگویم. دیگرقادرنیستم و نمی‌خواهم بدون‌گفتن آن ازاین‌جا بروم.»

ـ «جرالد عزیز، این‌کار رانکن ؛ زیرا ثمری نداردوهردویمان به شدت ناراحت می‌شویم. عزیزم نمی‌دانید که چقدر مسن‌تر از شما هستم؛ حتی اگر ازدواج هم نکرده بودم برایمان غیرممکن بود که هم‌دیگر را دوست داشته باشیم.»

ـ «اما من با تمام قلبم شمارا دوست دارم و آرزو می‌کنم که احساسم را بگویم.»

جرالد دست‌های برتا را دردست گرفت و فشرد؛ برتا ممانعتی نکرد. جرالد پرسید:

ـ «شما اصلاً مرا دوست ندارید؟»

برتا پاسخی نداد وجرالد خم شد تا چشمان اورا ببیند. بعد دستش را رهاکرد ودست برتا راگرفته وبرد روی قلبش نهاد.

ـ «برتا، برتا!»

جوالد با اشتیاق وهوس اورا نگاه می‌کرد.

ـ « اوه برتا، بگوئیدکه مرا دوست دارید، خوشحالم‌می‌کنید.»

برتا درحالی که سراورا دردستهایش‌گرفته بود پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «عزیزترینم.»

احساسات خـام ونوجوانی جرالـد برای یك لحظه خون را در رگهایش به‌آتش کشید ونتوانست دربرابر میلش مقاومت کند و پیشانی وچشم‌ها وموهـای مجعد اورا نوازش کرد. بعداز جایش بلند شد و به کناری رفت.

ـ «ما چه احمق‌هایی هستیم! جرالد بهتراست که به‌ایستگاه‌بروی چون دیر می‌شود.»

جرالد التماس کرد: «اوه برتا، حالانه.»

جرالد سعی‌نمود که اورا وادار به‌ماندن کند.

ـ «خواهش می کنم این کار را نکنید، از مـن تقاضا نکن،مرا ناراحت می کنی. آیا نمی‌بینی که چقدرناامیدانه است؟ دوست داشتن ما چـه ثمری دارد؟ شما یـك هفته دیگرمی‌رویـد و ما هرگز دوباره هم‌دیگر را نمی‌بینم. تازه اگرشمابمانید، من ازدواج کرده‌ام و بیست‌و شش سال دارم و شما تنها نوزده سال. عزیزم، ما تنها خود را مسخره می کنیم.»

ـ «اما من نمی‌توانم بروم. چه اهمیتی داردکـه شما بزرگ‌تر هستید؟ ازدواج شماکه مطرح‌نیست، چون شماکه‌اهمیتی به‌شوهرتان نمی‌دهید و او هم ارزشی برای شما قائل نیست.»

ـ «چطورمی‌دانی؟»

ـ «آه، من دیدم و برای شما احساس‌تأسف کردم.»

ـ «پسرعزیز ، من به شدت ناراحت هستم. ایـن‌حقیقت دارد، ادوارد هرگز مرادوست‌نداشته،ورفتار بسیارخوبی‌هم‌با من ندارد.واقعاً درك نمی کنم که چطورزمانی او برایم ارزش داشته است.»

ـ «خوشحالم.»

ـ «هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم که باردیگر عاشق شوم،رنج

بسیاری کشیده‌ام و متحیرم که چطور خود را نکشتم.»

ـ «اما برتا، من باتمام قلبم شما را دوست دارم؛ نمی‌بینید که شما را دوست دارم؟ این چیزی نیست که قبلاً احساس کرده باشم؛ چیزی کاملاً نو ومتفاوت است. بدون شما قادر به زندگی نیستم، برتا اجازه دهید که بمانم.»

ـ «غیرممکن است. بیابرویم، مدت زیادی این‌جا بودیم.»

ـ «مرا دوباره ببوس»

برتا درحالی که به‌یك دیده می‌خندید وبه‌دیگری می‌گریست؛ دست‌هایش را برروی شانهٔ اونهاد.

آن‌ها درسکوت به طرف‌ایستگاه رفتند و اندکی بعد به‌چلسی رسیدند. درکنار درآپارتمان، برتا دستش را جلوبرد و جرالد چنان‌با اندوه او را نگاه کرد که برتا آشفته شد و دستش را کشید و جرالد رفت.

برتا درتنهایی گریست؛چون فهمیده‌بود که جرالد رادوست‌دارد. هنوزآخرین‌لحظات‌ملاقاتشان رابیادمی‌آوردوبدنش ازاشتیاق‌می‌لرزید. ناگهان دریافت که خود را فریب داده؛ این احساس بیش ازدوستی ساده بود، بیش ازمحبت: یك نیاز جسمانی و هوس‌آلود.

یك لحظه لذت برد، اما خیلی زود به‌یادآورد که ازدواج کرده، وبزرگ‌تر از اوست. آینهٔ کوچکی به دست گرفت و درآن خود را نگریست،وآینه را زیرنور گرفت وبه‌یافتن آثار چین و چروك‌درروی صورتش پرداخت، نشان ترك جوانی.

ـ «بیهوده است، من کاملاً خود را فریب می‌دهم.»

جرالد پسری دمدمی مزاج بود؛ درعرض‌یکهفته عاشق‌دختری

می‌شود که در کشتی خواهد دید. خوب که چی؟ مگر نه جرالد او را دوست دارد با تمام قلبش و تمام روحش ؛ و از تماس با برتا از شور و هوس می‌لرزد . و گرنه این همان عشقی بود که می‌طلبید ؟ ویرانگر و آفریننده؟ ویرانگر گذشته وسازنده فرداها ؟ برتا ایستاد و با احساس پیروزی در تنهایی کلمات روی لب‌هایش جاری شد:

ـ «بیا، عشق من بیا، چون دوستت دارم.»

صبح فردا دوباره افسردگی به سراغش آمد . برتا با آن که به بیهودگی آن واقف بود اما آرام نداشت. مانند گریه‌هایش.

جرالد اواسط روز آمد و برتا را در اتاقش تنها دید و با تردید به نزدیك اتاق رفت.

ـ «برتا، شما گریه می کنید.»

ـ «من بسیار ناراحت هستم. جرالد، خواهش می کنم حماقت دیروز را فراموش کن و چیزی به من نگو که نباید بشنوم.»

ـ «نمی‌توانم شما را دوست نداشته باشم.»

ـ «آیا متوجه نیستی که این عشق نیست ، دیوانگی محض است؟»

ـ «برتا، نمی‌توانم بروم. اجازه بدهید که بمانم.»

ـ «غیرممکن است؛شما باید بروید، حالا از همیشه بیش‌تر.»

صحبت آن‌ها باورود دوشیزه‌لی قطع شد. و با تعجب دید که نه برتا و نه جرالد هیچ یك سرزندگی و نشاط روزهای پیش را ندارند.

ـ «امروز برای هردوی شما چه اتفاقی افتاده؟»

برتا گفت: «خسته هستم و سردرد دارم.»

دوشیزه‌لی کمی با دقت به برتا نگاه کرد و فهمید که او گریسته؛

و جرالد هم عمیقاً ناراحت است. آن وقت بود که حقیقت در برابرش روشن شد و به سختی توانست شگفتی خود را پنهان کند. بـه خـود گفت:

ـ «خدای من ! من حتماً نابینا بودم. چه شانسی که جرالد یك هفته دیگر می‌رود!»

پـریشان و گیج شده بـود و بـه خود گفت : « بـرطبق گفتهٔ خودم ، ایمان نـدارم کـه شما بتوانیـد یـك زن هفتاد ساله را با یك پسرچهارده ساله پنج‌دقیقه تنها بگذاریـد بدون این کـه آن‌هـا خطـا نکنند!»

این هفته برای جرالد و برتا با سرعت وحشتناکـی تمام شد. آن‌ها به ندرت لحظه‌ای با یکدیگـر تنها بودنـد، چـون دوشیزه‌لی، وانمود مـی کرد کـه می‌خـواهد بیش‌تر با خواهـرزاده‌اش بـاشد و مهمانی‌هایی ترتیب می‌داد تا هرسهٔ آن‌ها همیشه باهم باشند.

ـ «قبل‌ازاینکه بروید باید کمی خوشگذرانی کنید گرچه‌تکان‌های کشتی آن را جبران می کند.»

برتا درعذاب بود. اما سعی می‌کرد تـا دور از شیفتگی با خود استدلال کند، ولی بی‌فایده بود؛ چون یاد جرالد هرگز از افکارش‌دور نمی‌شد و نتیجه معکوس بود. برتا وسوسه شد بـه جرالد بگویـد که بماند. شاید اگر او در انگلستان بمانـد بتوانند اشتیاق خـود را مهار کنند تا از بین برود؛ اما جرأت پیشنهاد کـردن نداشت. و بعد وسوسهٔ هولناکی برتا را دربرگرفت برای زنی که بخواهد یك مرد همیشه‌بیادش باشد تنها یك راه وجود دارد: صداقت. فریـاد برآورد وازاین فکر که می‌توانـد هدیه‌یی گرانبهـا، یعنی‌عشق خود را بـه جرالد بدهد، لرزید

اما همیشه پیوندی بین آن‌ها وجود خواهد داشت. برتا در کوره شعله‌ور نیاز تن ذوب می‌شد و مقاومتش درهم شکسته بود. از این بهتر چه بود؟ وسوسه بسیار قوی بود و پی‌درپی تکرار می‌شد و برتا ناتوان.

۳۲

آخرین روز اقامت جرالد فرارسید. بخاطر دعوتی که برتا و دوشیزه‌لی داشتند، جرالد مجبورشد که بعد ازظهر آن‌ها را ترك کند.

دوشیزه لی گفت: «جرالد بسیارمتأسفم که‌نمی‌توانیم آخرین‌شب اقامت شما را با هم بگذرانیم، اما خانوادهٔ تروورجونز[1] ما راهرگز نمی‌بخشند اگر به مهمانی شام آن‌ها نرویم.»

ـ «البته این اشتباه من بود که قبلاً نمی‌دانستم چه موقعی کشتی حرکت می‌کند.»

ـ «پسر بیچاره، امشب چه برنامه‌ای داری؟»

ـ «قصد دارم که آخرین‌کار کفرآمیز خود را انجام دهم.»

ـ «پس خوشحال هستید که یك شب ما نمی‌توانیم مراقب‌تان باشیم.»

بعداز مدت کوتاهی دوشیزه‌لی به‌ساعت‌خود نگاه کرد و به‌برتا گفت: «وقت پوشیدن لباس است.» جرالدبلند شد و دوشیزه لی را

1_ Trevor _ Jons

بوسید و از محبتش تشکر کرد.

ـ «پسرعزیز خواهش می کنم احساساتـی مباش، شما که برای همیشه نمی‌روید. مطمئناً بعد از درست کردن گرفتاری باز برمی گردید، خانواده لی همیشه این‌طور هستند.»

بعد جرالد رویش را به طرف برتا گرداند و دستش راجلوبرد با لبخند اما با نگاهش می‌خواست چیزی را به برتا بفهماند.

ـ «شما با مـن بسیار مهربان بودید و روزهـای خوبـی را با هم‌دیگر گذراندیم.»

ـ «امیدوارم شما مرا فراموش نکنید . ما شما را ازخطا مصون داشتیم.»

دوشیزه‌لی به‌آنهانگاه‌می کرد و آرامش آنان را تحسین‌می کرد و بنظرش با حالت خوبی ازیکدیگر جدا می‌شدند و با خودگفت :

ـ «به جرأت می‌توانم بگویم که چیزی‌نبوده جز کمی‌هوسبازی وآن‌هم نه به صورت جدی. برتا بسیار بزرگ‌تر از اوست و عاقل‌تر ازآن است که حماقتی کند.

دوشیزه لی می‌خواست هدیه‌هایی رابیاورد که برای جرالدتهیه کرده بود.

ـ «جرالد یك لحظه صبر کن. می‌خواهم چیزی را بیاورم.»

او اتاق را ترك کرد و فوراً جرالد به جلو خم شد و گفت:

ـ «برتا امشب بیرون نرو. من باید بار دیگر شما را ببینم.»

قبل از این که برتا پاسخ دهد دوشیزه لی جرالد را صدا کرد و با صدای بلند گفت: «خداحافظ»

ـ «خداحافظ. امیدوارم که سفرخوبی داشته باشید.»

دوشیزه لـی گفت: «هدیهٔ کوچکی برایت تهیه کـرده‌ام. توبه

صورت وحشتناکی ولخرج هستید و این تنها فضیلتی است که دارید و احساس‌می کنم که می‌بایست آن را تشویق کنم. اگر هروقت احتیاج به پول داشتید، من همیشه می‌توانم چیزی تهیه کنم و برایتان بفرستم.»

دوشیزه لی صد پوند پول و چند بسته به او داد و بعد او را روانه کر به اتاق خود رفت.

یکساعت بعد دوشیزه‌لی به اتاق نشیمن آمد و منتظر برتا ماند، اکنون برتا لباس‌پوشیده وارد شد اما به شدت رنگ پریده بود.

ـ «عمه پولی امشب نمی‌توانم بیایم. از سردرد رنج می‌برم و به زحمت می‌توانم‌ببینم.شما به آن‌ها بگوئید که متأسفم چون به شدت بیمارم.»

برتا روی یك صندلی نشست ودست‌هایش‌را به روی‌پیشانی‌اش گذاشت. دوشیزه‌لی ابروهایش را بالابرد: فکر کرد رابطه جدی‌تر از آن بوده که او تصورمی کرده؛ اگر چه خطر خاتمه یافته بود، اما در خانه ماندن و با صدای بلندگریستن برتا را آرام می کرد. او فکر کرد که برادرزاده‌اش شهامت داشته که حتی لباس هم بپوشد.

ـ «امشب شام ندارید و درخانه هم چیزی نیست.»

ـ «چیزی میل ندارم.»

دوشیزه‌لی قول‌داد که برای نیامدن او بهانه‌ای بیاورد و خارج شد. وقتی برتا صدای بسته شدن در را شنید به طرف پنجره رفت وبه اطراف نگاه کرد. درجست و جوی جرالد بود و می‌ترسید که مبادا نیاید. جرالد گرچه‌بی‌توجه بود؛ اما اگر دوشیزه لی اورامی‌دیدمصیبت آور بود. درشکه حرکت کرد و برتا نفس راحتی کشید. برتا احساس می کرد که باید او را می‌دید؛ و اگرمی‌بایست از یکدیگر جدا شوند نباید زیرنگاه‌های سرد دوشیزه لی باشد.

برتا درکنارپنجره منتظر بود: چرا تأخیر کرده؟ ساعت ازهشت گذشته بـود . برتا دربـالا پـائین اتاق قدم می‌زد و دوباره از پنجره سرکشید اما هنوز او دیده نمی‌شد. پیش خـود فکـرکرد تا وقتی از پنجره‌نگاه‌می کنداونخواهدآمدوخودرابه‌کتاب مشغول کرد. اماچطور می‌توانست؟ دوباره به بیرون نگاه کرد و این‌بار جرالـد آمده بود. او روبه‌روی خانه‌ایستاده بود و وقتی‌برتا را دید از عرض‌خیابان‌گذشت. برتا به طرف در رفت وآنرا به آرامی بازکرد.

جرالد به درون آمد و با نوك پا وارد اتاق نشیمن شدند.

ـ «چه‌کارخوبی کردید ، نمی‌تـوانستم بـدون‌این دیدار، شما را ترك‌کنم. می‌دانستم که درمنزل می‌مانید.»

ـ «چراآن‌قدر دیر کردی؟ فکرکردم هرگز نمی آئید.»

ـ «جرأت نداشتم‌که زودتر این خطر را انجام دهم.می‌ترسیدم که چیزی باعث توقف عمه‌پولی شود.»

ـ «به او گفتم که سردرد دارم و حتی لباس هم پوشیدم‌که شك نکند.»

هوا تاریك شده‌بود وآن‌هادرتاریکی نشستند. جرالددست‌های برتا راگرفته و می‌بوسید.

ـ «این هفته وحشتناك بود. هرگز فـرصتی نیافتم کـه حتی یك کلمه با شما صحبت‌کنم. قلبم شکسته بود.»

ـ «عزیزترینم.»

ـ «از خود می‌پرسم‌که آیا از رفتن من متأسف هستید.»

برتا به او نگاه‌کرد وکوشید لبخند بزند؛ حالا او نمی‌توانست محبت‌کند!

ـ «هرروزفکرمی کردم که شما به‌من‌خواهیدگفت که بس‌است.

اما این‌کار را نکردید و حالا بسیار دیرشده. برتا، اگر مرا دوست‌داشتی روانه‌ام نمی‌کردی.»

ـ «بسیار زیاد دوستتان دارم اما متوجه نیستید که بهتراست از همدیگرجدا شویم؟»

ـ «جرأت فکرکردن به فردا را ندارم.»

ـ «بسیار جوان هستید؛ و درمدت کوتاهی عاشق دیگری می‌شوید.»

ـ «دوستتان دارم. ای‌کاش می‌توانستم‌کاری کنم‌که به من ایمان بیاورید. برتا، برتا، نمی‌توانم شما را ترك‌کنم، خیلی زیاد دوستتان دارم.»

ـ «بخاطرخدا این‌طور صحبت نکنید. تحمل این موضوع به حدکافی مشکل است آن را سخت‌ترنکنید.»

شب سپری می‌شد و ازمیان پنجرهٔ بازنسیم تابستانی به درون می‌آمد، نرمی و لطافت هوا مانند بوسه بود.

آنها درسکوت‌کنارهم نشسته بودند، پسردست‌های برتا را در دست‌هایش گرفته‌بود؛و نمی‌توانستندصحبت کنند، زیرا کلمات‌ناتوان‌تر از آن بودند که مکنونات قلبی آن‌ها را بیان‌کند. رخوت عجیبی آن‌ها درمیان گرفته بود. برتا لرزش دست‌های جرالد را حس می‌کرد و خودش هم می‌لرزید و سعی می‌کرد که دستش راکنار بکشد اما جرالداجازه‌نمی‌داد. برتا می‌خواست صحبت‌کند اماگلویش خشك شده بود و نمی‌توانست کلمه‌ای به زبان‌آورد.

ضعف همه اعضاء بدنش را تسخیرکرده بود و قلبش به حالت دردناکی می‌طپید. وقتی نگاهش با نگاه جرالد تلاقی‌کرد حس کرد جنایتی مرتکب شده است. با این وجود شوق سوزان جوان جسم و

جانش را به آتش می کشید و جرأت حرکت نداشت. سعی کرد از خداوند کمك بگیرد اما نتوانست. وسوسه روزهای گذشته بازگشته بود با نیرویی افزون‌تر، وسوسه‌ای که از آن بیم داشت اما نمی‌توانست در برابرش مقاومت کند.

و اینك از خود می‌پرسید چه مانعی دارد؟ ردای غرور و پرهیز درسیاهی شب می‌سوخت و تنها یك کلمه کافی بود. یك کلمه تا مرز ویرانی. اکنون آرزو می کرد که جرالد از او بخواهد تسلم شود. آبگینه تقوای زنانه زیر ریزش نیاز جسم خرد می‌شد و این فریاد تن بود که جسم دیگری را می‌طلبید. فریادی که برزمین پرطنین‌تر و نیرومندتر از آن نیست.

برتا رویش را به طرف جرالد گرداند و به طرف او خم شد.

جرالد زمزمه کرد: «برتا!» و یك لحظه دیگر مانده بود به پاسخ گفتن عطش سرکوب شده برتا.

اما صدایی سکوت را شکست؛ و آن‌ها گوش دادند و شنیدند: صدای کلید در اصلی بود. و در باز شد.

برتا نجوا کنان گفت: «مراقب باش، عمه‌پولی است.»

برتا کلید برق را نشان داد و جرالد چراغ را روشن کرد. جرالد به اطراف نگاه کرد و به‌دنبال راه فرار بود. اما برتا با هوشمندی و دریافت یك زن، از جا پرید و در را باز کرد.

ـ «عمه‌پولی شما هستید؟ خوب شد که برگشتید! جرالد این جاست تا برای آخرین بار از ما خداحافظی کند»

دوشیزه لی گفت: «او چند بار خداحافظی می کند مثل یك هنرپیشهٔ اپرا!؟»

و درحالی که به تندی نفس می کشید وارد شد. روی گونه‌هایش

دولکه قرمز وجود داشت.

جرالد گفت: «فکر کردم مانعی ندارد اگر به اینجا بیایم و تا مراجعت شما بمانم. اما دیدم برتا اینجا بود.»

ـ «چقدر خنده‌دار است افکارما یکسان بوده، چون من هم حس کردم که شما به این جا می آئید! بنابراین تا آنجا که می‌توانستم باسرعت به خانه بازگشتم!»

برتا گفت: «شما کاملاً از نفس افتاده‌اید.»

دوشیزه لی با خستگی خود را به روی یك صندلی انداخت.

وقتی دوشیزه لی درحال خوردن ماهی بود و با همسایه صحبت می کرد، ناگهان فهمید که برتا تظاهر به بیماری کرده:

ـ «آه چه احمقی هستم! آنها مانندیك کودك مرافریب دادند! خدای من، آنها اکنون چه می کنند؟»

شام بنظر پایان ناپذیر می‌رسید، اما بلافاصله بعد از شام دوشیزه لی میزبان شگفت‌زده خود را ترك کرد و به درشکه‌چی دستور داد با سرعت هرچه بیش‌تر حرکت کند. او برای به دام انداختن نیرنگ‌نژاد انسانی خود را رشاند و هرگز تا آن وقت به آن سرعت از پله‌ها بالا نیامده بود.

ـ «برتا سردردت چطور است؟»

ـ «متشکرم، خیلی بهتر شده. جرالد آن را خوب کرد!»

این بار خداحافظی دوشیزه‌لی با جوان نابالغ خیلی سرد بود؛ و دوشیزه لی صمیمانه شکرگزار بود که کشتی جرالد فردا حرکت می کند.

برتا گفت: «جرالد من شما را بدرقه می کنم، عمه‌پولی شما زحمت نکشید. زیرا به‌شدت خسته هستید.»

آنهابه‌سرسرا رفتندوجرالدکتش را پوشید. جرالد بدون‌کلمه‌ای دستش را به‌طرف برتـا درازکرد؛ اما برتا بـا اشاره به‌اتاق نشیمن به‌او فهماند به‌دنبالش بیاید واز درّاصلی خـانه بیرون رفتند. روی پله‌ها هیچ کس نبود. برتـا اکنون دیگرکوششی برای پنهان کـردن احساساتش نداشت، سرش رابرروی شانه‌های جرالدنهاده ومی‌گریست. اواحساس می‌کرد درحال مردن است، نه‌لذت ونه‌رنج. روح برتا شکست خورده بود وباصدای‌کسی‌که ازپله‌ها پـائین می‌آمد برتـا خودراکنارکشید و زمزمه‌کنان‌گفت: «خدا حافظ برای همیشه.»

و به داخل آمد و در را بست. خود را به اتاقش رساند.

گونه‌هایش برافروخته بود و تمام بدنش می‌لرزیـد. آه، دیگر بسیار دیرشده است. برای دلیل وبرهان‌بسیار دیر است.

برتا با هیجان دربالا و پائین اتاق راه می‌رفت. به درنگاه‌کرد؛ میل دیوانه واری داشت‌که دیگرنزد جرالد برود و از همه‌چیزبه‌خاطر او بگذرد.شرافتش، خوشبختی‌اش وموقعیت اجتماعی‌همه برایش با ارزش بودندولی او حاضربودهمه‌را در راه جرالدفداکند. برای او و رؤیاهایش جرالدزندگی‌و عشق بود، جسم و روح برتا.

درکنار درگـوش داد ، دوشیزه لی مطمئناً می‌دید و او جرأت نداشت‌که برود. دوشیزه‌لی می‌دانست و یا شك برده بود.

برتا با خود گفت: «منتظر می‌شوم.»

سعی کردکه بخوابد اما نتوانست. جـرالد دیوانه‌اش‌کرده بود تا صبح چرت زد.

سرانجام روزآمد؛ گرگ ومیش خاکستری وبه دنبالش صبح درخشان تابستان . حالا دیگر لحظه‌ها مهم بودند و برتـا می‌بایست به

سرعت تصمیم بگیرد، پرتـو آفتاب پیام آورزندگی و خـوشبختی و شکوه‌ناشناخته بود: آه، اوچه احمقی بود که‌زندگی‌اش‌را تباه‌می‌کرد، و بعد به جرالد فکر کرد که درحال جمع کردن وسایلش است و دارد می‌رود، ترن با سرعت پیش می‌رود. و بـرتا درهم شکسته و مقاومت ناپذیر.

برتا از جاپرید، پس از حمام لباس پوشید. جواهرات و یکی دوچیز را دریك کیف کوچك گذاشت. ساعت از شش گذشته بـود؛ از دراتاق بیرون خزید و به طـرف راه پله رفت. خیابان خلوت بود؛ و آسمان آبی و هوا تازه و شیرین. نفس بلندی کشید و احساس شادی عجیبی کرد. یك‌درشکهٔ کرایه پیدا کرد و به درشکه‌چی گفت: «به‌سرعت به استون[1] برود. درشکه حـرکت کـرد و برتا بی صبر و مضطرب. می‌ترسید دیر برسد. به راننده گفت: «عجله کند.»

قطار لیورپول[2] شلوغ بود. برتـا درمیان جمعیت بالای سکو رفت و جرالد را دید. جرالد به طرف او پرید.

ـ «برتا، شما آمدید. مطمئن بودم که نمی گذارید بدون دیدن شما بروم.»

ـ «خیلی خوشحالم که‌آمدید و اکنون‌می‌توانم به شما بگویم، درنظر داشتم که برایتان بنویسم. من همیشه قدردان هستم. می‌خواستم بگویم که چقدر متأسف‌هستم که باعث‌ناراحتی‌شماشدم. تقریباً زندگی شما را نابود کردم. من خودخواه و وحشی بودم، فراموش کـردم کـه شما با خود چه کردید؛ البته حالا فهمیده‌ام بهترین‌کار رفتن مـن بوده

1_ Euston

2_ Liverpool

است. ممکن است مرا ببخشید؟»

برتا به او نگاه کرد. میخواست بگوید که او را می‌پرستد وتا آخر دنیا با او می‌آمد، اما کلمه‌ها گم شده بودند. بازرس برای دیدن بلیطها آمد و پرسید:

«آیا خانم مسافرهستند؟»

جرالد گفت: «نه.»

بازرس رد شد و جرالدادامه‌داد: «برتا ممکن‌است مرا ببخشید؟ شما که راجع به من فکر بدی نمی‌کنید؟»

برتا خاموش بود. جرالد می‌توانست فقط یکبار دیگر از او بخواهد که به همراهش بیاید. برتا می‌رفت.

ـ «جرالد.»

جرالد می‌بایست از او بخواهد، برتا جرأت‌حرف‌زدن‌نداشت: آیا جرالد دوستش دارد؟ آیا پشیمان شده؟ چرا تکرار نمی‌کند که او را می‌پرستد و باردیگرنمی‌گوید که بدون او قادر به زندگی نیست؟ کوشید تا چیزی بگوید اما نتوانست.

ـ «خواهش میکنم سوارشوید. سوار شوید.»

یك‌نگهبان که درطول سکو می‌دوید گفت: «آقا سوار شوید.»

جرالد گفت: «خداحافظ.»و به سرعت برتا را بوسید و سوار قطارشد.

نگهبان سوت کشید و پرچمی را تکان داد و ترن به آرامی از ایستگاه خارج شد.

۳۳

دوشیزه لی وقتی که بیدار شد و دید برتا نیست، هراسان شد.

ـ «فکر می کنم مشیت الهی می‌خواهد که رسوا شوم. مگر من یك زن میان‌سال بی آزار که تنها به‌فکر کار خود هستم چه کرده‌ام که باید سزاوار چنین مصائبی باشم؟»

او شك داشت که برادرزاده‌اش به ایستگاه رفته؛ چون ترن ساعت ۷ حرکت می کرد و حالا ساعت ۱۰ صبح بود. از فکر اینکه مبادا برتا گریخته باشد از جا پرید؛ و مانند صاعقه زدگان به صحنه‌هایی اندیشید که درصورت فرار برتا روی می‌داد. اطلاع دادن این خبر به ادوارد، وحشت و حیرت او، این که باید او را دلداری داد، خشم پدرجرالد و عصبانیت مادرش.

دوشیزه لی با پریشانی فریاد کرد: «او نمی‌تواند این چنین احمق باشد. گرچه اگر زنان می‌توانند خود را فریب دهند، پس همیشه چنین می کنند.»

دوشیزه لی وقتی شنید که برتا آمده و به اتاق خودش رفته فوق‌العاده خوشحال شد.

برتا مدتی طولانی بی حرکت روی سکـو ایستاد ولجوجانه به خط آهن خیره شد. متحیر وگیج بود. هیجان ساعت هـای گذشته به پوچی کامل رسیده بود. جرالد به لیورپول می‌رفت و او هنوز در لندن بود. ازایستگاه‌بیرون آمد و به‌طرف چلسی حرکت کرد خیابان‌ها بی انتها بودند و او احساس خستگی می کرد ولی به هرزحمتی‌خود را می کشاند.راه را نمی‌دانست و ناامیدانه سرگردان‌بود. درهایدپارك قدری نشست تا استراحت‌کند. به شـدت خسته بود؛ قلبش نیز درد می کرد. دوباره به راه افتاد و پیاده خود رابه‌آپارتمان الیوت رساند. آفتاب گرم بود و سرش داغ شده بود. ازپله‌ها بالا آمد. خود راروی بسترش انداخت وناامیدانه اشك ریخت.

ـ «آه، یقین دارم‌که او موجودی بی‌ارزش بود مانندیگران!»

از خداوند تشکر کرد که او رااز خطر نجات داده. ساعت‌های دلتنگ‌کننده سپری شد و شب فرا رسید صبح زود نامه ادواردرسید که درآن تقاضایش را تکرار کرده بود: «به‌کورت‌لیزباز گرد.» نامه‌را با بی میلـی خواند و با با نـاله گفت: «شاید بهترین کار این بـاشد که بروم.»

دیگرازلندن بیزاربود وهمین‌طورازاین آپارتمان.اتاق‌ها به طرز وحشتناکی‌خالی‌بودند.فکر کردباز گشت به‌کورت‌لیز تنها راهی است که‌برایش مانده.حد اقل‌درآن‌جا آرامش وسکوت را دارد، برتا تقریباً بااشتیاق‌به‌ساحل‌متروك،مرداب‌ها ودریافکرمی کردوخواهان‌استراحت و سکوت بود.

برخاست ولباس پوشید ونزد دوشیزه لی رفت. صورتش‌رنگ پریده بود و ازگریه سرخ،برای‌پنهان کردن ناراحتی‌اش کوشش‌نکرد.

ـ «عمه پولی، امروز به‌کورت لیـز باز می گردم،فکر می کنم

بهترین کاری است که که می‌توانم انجام‌دهم.»

ـ «ادوارداز دیدنتان خوشحال می‌شود.»

ـ «فکر می کنم این‌طور باشد.»

دوشیزه لی با شك و تردید به برتا نگاه می کرد.

ـ «برتا ، در دنیا بسیار مشکل است کـه بدانیم چه باید بکنیم. می کوشیم تا خوب رااز بدتشخیص دهیم اما درواقع هردو بسیارشبیه به‌هم‌هستند. من همیشه فکرمی کنم که مردمانی‌خوشبخت‌وراضی هستند که‌ایمان‌راپیشه کرده‌اند و کاملامی‌دانند چگونه رفتار کنند، می‌دانند چه در زندگی مهم‌است یـا اینکه هدف راکـاملا تعیین می کنند، می‌دانند چگونه‌رفتار کنند. وجدان انسان‌آخرین کلمه‌است. انسان باید بسیار از خود مطمئن باشد تا در جهت عکس نظریه معمول حرکت کند؛ واگـر کسی چنین نیست شایـد بهتربـاشد که حظر نکنند، وفقط درهمان راه شناخته شده و مطمئن گام بردارد، درمیان جمع، البته شاید نشاط‌انگیز و شجاعانه نباشد وحتی تا اندازه‌ای کسل کننده، اماکاملا مطمئن و امن است.»

برتا آه کشید،اما پاسخ نداد.

دوشیزه لی گفت : «بهتر است به جین بگـوئید وسائل شما را جمع آوری کند. آیا برای ادوارد تلگراف بفرستم؟»

وقتی برتا خیره به او نگاه می کرد دوشیزه‌لی می‌اندیشید .

برتا زمزمه کرد: «نمی‌دانم آیاکار درستی انجام می‌دهم؟»

برتاروی چهارپایهٔ کنار پیانو نشسته بود.انگشت‌هایش بی‌هدف

به‌روی پیانو نشست. گوش‌هایش یك ملودی معروف را می‌شنید وتقریباً ناخودآگاه شروع به نواختن قطعه‌ای ازاپرای ریگولتو [۱] نمود: زن‌ها دمدمی مزاج‌اند. و اشعار بـه همراه می‌آمـد Qual Piuma al Vento

دوشیزه‌لی به‌شوخی گفت: «عزیزم حقیقت این‌است که معدوداند زنانی که با شوهر خود خوشبخت هستند ، شاید به‌همین دلیل من هنوز همسری انتخاب نکردم.»

و دوشیزه‌لی هم‌چنان دوشیزه مانده‌بود!

درایستگاه ویکتوریا برتاباخوشحالی به‌یادآورد که‌آن روز در ترکن بری بازار روز خرید وفروش احشام دایراست! و ادواردتاشب به‌خانه‌نخواهدآمد؛واوفرصت‌خواهدداشت که‌بدون‌سروصداومزاحمت درکورت‌لیزمستقرشود. غرق در افکار دردناکش‌بود. مسافرت‌به‌سرعت سپری شد وبا تعجب خود را در بلاك‌استیل یافت. از قطار بیرون‌آمد و متحیر بود که‌آیا ادوارد برایش‌وسیله فرستاده، اما باحیرت‌بسیارزیاد ادوارد را دید که روی سکو ایستاده و به محض دیدن برتا به طرف‌او دوید و به او کمك کرد :

ـ «بالاخره آمدی!»

ـ «انتظار دیدنت رانداشتم،فکر کردم که به ترکن‌بری‌رفته‌ای.»

ـ «تلگراف را درست وقتی که عازم آن‌جا بودم دریافت کزدم و البته نرفتم.»

ـ «متأسفم که مانع شدم.»

ـ «چرا؟ بسیار خوشحالم. وقتی همسرم به خانه می‌آید ، نباید من به بازار گله بروم »

۱ــ Rigoletto اپرای ریگولتو اثر وردی

برتا با حیرت به او نگاه کرد صورت صادق وسرخش از دیدار برتا می‌درخشید.

ـ «خـدای من معرکه است ! باید بگویم که از تنهایی خسته شـده‌ام . »

آن‌ها به تپه کورستال[1] رسیدند و ادواردداسب می‌راند.

ـ «پشت سررا نگاه کن، آیا متوجه چیزی نمی‌شوی؟»

ـ «چی؟»

ـ «به کلاه پارکر[2] نگاه کن.»

پارکر خدمتکار بود برتا باردیگرنگاه کرد متوجه علامتی‌شد که روی کلاه اوبود.

ادوارد خندید و گفت: «چه فکر می کنی؟ دیروز به عنوان‌رئیس انجمن شهر انتخاب شدم و معنی‌اش این است که عنوان امین صلح‌را پیدا کرده‌ام اما به محض این که شنیدم‌برمی گردی آن‌جا را رها کردم و یك کلاه تزئین‌شده گرفتم.»

به کورت‌لیز رسیدند، ادوارد با محبت به برتا کمك کرد که از ارابه پائین بیاید. درمنزل چای حاضر بود ودر اتاق نشیمن گل گذاشته بود وهمه‌چیز آماده برای فراهم‌نمودن راحتی‌برتابود.

ادواردپرسیـد: «آیا خسته هستی؟ روی کاناپه درازبکش تا من برایت چای بریزم.»

ادوارد اورا وادار کرد که چیزی‌بخورد ودرحقیقت آنی ازتوجه به‌او غفلت نمی کرد.»

1_ Corstal

2_ Parker

ـ «خدای من، خوشحالم که دوباره تورا می‌بینم.»

خوشحالی او آشکار بود و برتا تحت تأثیرقرار گرفت.

ـ «آیادوست داری کمی دربا غ‌قدم بزنیم؟می‌خواهم کارهائی را که انجام دادم نشان دهم.»

ادوارد یك‌شال‌به دور شانهٔ برتاپیچید تاازهوای خنك‌بعدازظهر صدمه نبیند و اصرار داشت‌که برتا بازوی اورا بگیرد.

ـ «خوب، این‌جارانگاه‌کن، گل‌های رزرا این‌جاکاشته‌ام‌بیرون پنجره اتاق نشیمن، فکر کردم وقتی‌نشسته‌ای و کتاب می‌خوانی‌دوست داری آن‌ها را تماشا کنی.»

ادوارد او راکمی‌دورتر به محلی بردکه دریا دیده می‌شد.

ـ «یك نیمکت بین این دو درخت‌گذاشتم، تا روی آن بنشینی و منظره را تماشاکنی.»

ـ «بسیار مهربان وباملاحظه هستی. ممکن‌است حالابنشینم؟»

ـ «فکـر می‌کنم . حالا نه ! شبنم زیادی آمده و نمی‌خواهم سرما بخوری.»

برای شام ادوارد غذاهائی را دستور داده بودکه می‌دانست برتا دوست دارد ووقتی برتا گفت خوشحال شده‌است ادوارد بالذت‌وشادی می‌خندید. برتا روی‌کاناپه درازکشیـد. ادوارد پشت اوبالش‌گذاشت. هیچ کس نمی‌توانست از ادوارد با محبت‌تر و باملاحظه‌تر باشد.

برتا به خود می‌گفت: «آه عزیزم اگر سه سال قبل، نیمی ازاین محبت را داشتی امکان داشت عشق خود را نگـاه‌دارم. آیا غیبت او موجب این علاقه است یا دیگر تغییر یافته. آیا ادوارد هنوز مانندیك صخره تغییـرناپذیر بود؟ برتا می‌دانست که خود به‌ناپایداری آب و به بی‌قراری بادهای‌تابستانی است. آیاادوارد همیشه مهربان وباملاحظه

بوده و برتا چیزی را می‌طلبیده که او نمی‌توانسته آن رااحساس کند و چرا و اکنون که هیچ‌چیز از او انتظار نداشت با تعجب می‌دید که محبت بسیار نثار می‌کند بااین‌همه از ابرازعلاقه همسرش متأسف بود ووقتی خود را این گونه سنگدل یافت متعجب شد.

وقت خواب، برتا پس از شب به خیر گونهٔ ادوارد را بوسید و گفت:

ـ «دستور داده‌ام که اتاق خواب‌مهمان رابرایم آماده کنند.»

ادوارد گفت: «آه، نمی‌دانستم، قصد ندارم کاری‌بکنم که برای‌تو ناگوار باشد.»

بلاك‌استبل مانندگذشته بود؛ دوستان برتاهنوز زنده بودندچون پائین بودن‌آمار مرگ و میرآن ناحیه مایهٔ افتخارشان بود وکاری‌برای افزایش آن نمی‌کردند. آرتور برن درتون بایك دختر زیبا با موهای پف‌کرده از خانوادهٔاصیل وسرشناس‌ازدواج کرده‌بود؛اماتنها حاصلش این‌بود که موضوعی تازه برای صحبت‌های مادرش پیدا کند. برتابار دیگر عادت‌های گذشته‌اش را ازسر گرفت. تصمیم گرفته بود که‌جرالد رافراموش کند و خوشحال بود که یاد اوچندان ناراحت کننده نیست. برتا واقعاً از دوشیزه‌لی سپاسگزار بود که در شب آخر اقامت جرالد به موقع برگشته بود؛ از تصور اینکه چه اتفاقی ممکن بود روی‌دهد به خودمی‌لرزید وواقعاً از دیوانگی که اورابه ایستگاه قطار کشانده‌بود خجالت می‌کشید. برتا به سختی می‌توانست جرالد را ببخشد که به خاطر او تقریباً خود را مسخره کرده بود؛ اینك می‌دید که جرالد آماده‌بودباهرزنی که‌ملاقات‌می‌کند نرد عشق ببازد وباسرزنش به خود می‌گفت که‌هرگز به او واقعاًاهمیتی نمی‌داده.

اما بعد ازدو هفته یك نامه از امریکارسید که توسط دوشیزه‌لی

پست شده‌بود. همین که دستخط روی نامه راشناخت رنگ ازصورتش پرید، احساسات گذشته جست وخیز کنان برمی گشتند، او به چشم‌های سبز جرالد ولب‌های پسرانه‌اش فکر کرد وازعشق احساس کرامت کرد. به‌آدرس وعلامت پستی نگاه کرد و بعد نامه را به زمین گذاشت:

ـ «به او گفتم که نامه ننویسد.»

عصبانی شده‌بود که چرانامه جرالد می‌بایست‌اورانا راحت کند. دیگر تقریباً ار اوبیزاربود ولی هنوز با تمام قلبش آرزو داشت که‌نامه وهر کلمه‌ای که روی آن نوشته شده بودببوسد:

ـ «نامه را نمی‌خوانم.»

می‌خواست‌به خود ثابت کند که قدرت این کاررا دارد ودربرابر این وسوسه مقاومت کند. شمع روشن کرد و نامه را به دست گرفت تا بسوزاند ولی دوباره آنرا روی زمین گذاشت. چون با این کارموضوع به‌سرعت‌پایان می‌یافت اما اومی‌خواست که محاکمه راطولانی کندتابه بی‌تفاوتی‌خودبه جرالدمطمئن‌شود. نامه‌را به‌روی‌بخاری‌اتاقش گذاشت تا هروقت‌به اتاق وارد یا خارج می‌شد آنرا ببیند و با چشم پوشی از خواندن نامه خودرا تنبیه کند.

یك ماه تمام به نامه سربسته نگاه کرد. گرچه اشتیاق گشودن‌نامه تحمل‌ناپذیر بود امابرتادررنج‌درونی‌ای که از آن‌لذت‌هم‌می‌برد!وسوسه خواندن نامه را درخودسرکوب کرد. و سرانجام‌توانست باچیره‌شدن بر وسوسه‌اش،با بی‌تفاوتی به دستخط روی نامه بنگرد؛ ودیگردرقلب خود هیچ احساسی نیابد. محاکمه پایان یافته بود!

برتا به خود گفت: «اکنون جرالد می‌تواند برود!»

باردیگر شمع روشن کرد و نـامه را در روی شعله آن گرفت. وقتی پیام هوس در آتش قهر برتـا به تمامی سوخت؛ خاکسترهایش

را با دقت جمع کرد و از پنجره بیرون ریخت . واین‌بار هم پنداشت که جرالد برای همیشه ازحریم حس‌های او بیرون‌رفت !

اما آرامش به روح آشفته‌برتا بازنگشت. اوایل‌بازندگی‌به‌خوبی مدارا می‌کرد؛ اما دیگر هیچ‌احساسی نداشت تا او را مضطرب کند. وزندگی‌بدون‌تغییرادامه می‌یافت. هفته‌ها،وماه‌هاسپری‌می‌شد؛وزمستان‌ها بیش‌ازهرزمان دیگر برایش دلتنگ‌کننده بود. ییلاق به صورت‌تحمل‌ناپذیری‌برایش‌یکنواخت‌وبی‌روح‌بود. روزهاسرد وتیره‌وابرها آن‌چنان پائین بودند که می‌توانست آن را لمس کند. مزارع پهناور که زمانی احساسات‌شگفت انگیزی را در او ایجادمی کرد،دیگر کسل کننده‌بود. درذهن‌برتا تمام مناظرروستائی دریکنواختی‌بی‌ترحمی‌غرق شده بود. او تاسرحد مرگ از تکرار دلزده شده بود.

بعضی‌اوقات‌در کنار ساحل دریاقدم‌می‌زد وبه‌آب‌هامی‌نگریست. دوست داشت اندوخته‌یی اززیبایی‌های طبیعت برای‌چشم‌ها و افکارش ذخیره کند .

وقتی‌درامتداد ساحل‌درمیان انبوهی از گوش‌ماهی‌هاراه می‌رفت نه در اندیشه اکنون که به انتظار آینده‌یی بود که می‌پنداشت دلتنگی وملالت بیش‌تری همراه خواهد داشت. بابی‌میلی به خانه بازمی گشت تاشب کسل کننده دیگری رابگذراند. بی‌قراری، تبلور انهدام ارزش‌ها در شخصیت او بود،بت‌ها رایکی پس ازدیگری‌شکسته بود ودرخالی احساسش رنج را جایگزین آن‌ها کرده بود . در کنار پیانو می‌نشست امابعد از چند لحظه ازنواختن‌دست‌می کشید. موزیك‌هم‌چون‌چیزهای دیگردرنظرش پوچ وبیهوده می‌نمود. سعی می کرد که‌کتاب‌بخواند‌اما به دشواری‌می‌توانست یك جلدآن را تمام‌کند. کتابهای علمی،مطالبی داشت که‌موردعلاقه‌او نبود. رمان‌ها رفتارشخصیت‌هایی را بیان‌می کرد

که آن‌ها را دوست نداشت. هرچیزی برکاری که انجام می‌داد، ترجیح داشت. او به‌سرعت و بی‌هدف راه می‌رفت و اغلب فوراً به‌خانه بازمی‌گشت.

بعضی اوقات که به دیدن دوستان می‌رفت می‌توانست حضور توهمات رادرخود مهار کند و برای چند لحظه‌اززجر کشیدن‌ها، خلاص شود، اما به محض این که از آن‌جاها بیرون می‌آمد دوباره یأس گریبانش رامی‌گرفت. هنگامیکه به ناگهان مشتاق دیداردوستانش می‌شد عده‌ای را به مناسبتی دعوت می‌کرد. اما همین که روز موعودنزدیك می‌شد ومی‌خواست مقدمات میهمانی را تدارك ببیند، حس خستگی توجیه ناپذیری داشت وطبیعی‌است که ازمیهمانانش بیزار می‌شد و پس‌ازآن مدت طولانی از دیدن هرکس خودداری می‌کرد. سرانجام به نیایش پناه برد که می‌توانست پناهگاه سرخوردگی‌هایش باشد، اما او کاملا به نیایش ایمان نداشت، بنا براین آرامشی نمی‌یافت. گاهی دوشیزه گلاور خواهر کشیش را دربازدیدهای او ازمحله‌های فقیرنشین همراهی می‌کرد اما از تهیدستان و ازصحبت‌های آنان بیزاربود.

سرش‌دردمی‌گرفت. شقیقه‌اش را درمیان دست‌هایش می‌گرفت و از دردآن را می‌فشرد؛ وحس می‌کرد که می‌تواند به‌آسانی دسته‌ای از موهایش‌رابکند. بعد خود راروی بسترش می‌انداخت ومی‌گریست. یکبار که در چنین حالتی بود، ادوارد او را دید، پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

ـ «سرم‌چنان‌درد می‌کند که احساس‌می‌کنم‌قادرم خودرابکشم.»

ادوارد به دنبال دکتررمزی‌فرستاد، اما برتا می‌پنداشت که برای بیماری او هیچ داروئی وجود ندارد، حتی زمان هم کمك نمی‌کند ـ هیچ داروئی جز مرگ! می‌گویند زندگی کوتاه است: شاید برای کسانی که به‌گذشته نگاه می‌کنند چنین‌است؛ اما برای کسانی که باامید

به آینده می‌نگرند طولانی و پایان ناپذیر است. بعضی اوقات دعامی کرد که به‌خواب برود و هرگز بیدار نشود. چه شادی‌بخش است زندگی کسانی که به امید ابدیت هستند! او در آرزوی چیزی نبود جز آرامش طولانی، یك خواب پایان ناپذیر، و حل‌شدن در هیچ‌چیز!

یکبار در اوج افسردگی می‌خواست خودکشی کند اما ترسید. مردم می‌گویند برای خودکشی شجاعت لازم نیست. احمق‌ها! آن‌ها نمی‌توانند وحشت آماده بودن برای مرگ را درك کنند. وحشت‌های ناشناخته بالاتر از همه وحشت آتش دوزخ. وحشت دیرینه‌ای که نمی‌توان برای نابودی آن هیچ‌کاری کرد. و بعداز همه این‌ها ترس از خدا، که انسان را به جرم نابودی خود به تنبیه ابدی محکوم خواهد کرد.

۳۴

گذشت زمان دلپذیرترین احساسات را از نظر می‌اندازد و بزرگ‌ترین غصه و اندوه‌ها را ازدل می‌زداید. گفته‌اند فیلسوفی در جست و جوی یافتن راهی برای تسلی‌بخشیدن به‌زنی محنت‌زده‌بود که عزیزی‌را از دست داده بود. ازبدحادثه فیلسوف تنها پسر خود را ازدست‌داد آن‌زن‌به‌عنوان دلداری‌دادن‌به‌فیلسوف فهرست نام‌پادشاهانی را که بامرگ فرزندشان مانند او داغدارشده بودند، برایش فرستاد. فیلسوف آن را خواند واما باز می گریست. چندماه‌بعد فیلسوف و آن زن مجسمهٔ زیبائی در میدان شهر نصب کردند که روی آن این جمله نگاشته‌شده‌بود:

تنها تسلی‌بخش‌زمان است[1]

وقتی برتا می گفت تمام لذائذ زندگی را ازدست داده و خشگی‌اش پایان‌ناپذیراست؛ بی‌گمان مثل همیشه اغراق می کرد.عجبا وقتی‌هم‌درمی‌یافت زندگی شیرین وقابل تحمل است عصبانی می‌شد.

1_ Acelui quiConsole

درحالی انسان به همه‌چیز عادت می‌کند و تنها اشخاصی که از جامعه بیزارند وانمود می‌کنند که قادر نیستند خودرا به‌حماقت دیگران‌عادت دهند. باهمسازی‌بامحیط‌خود، برتا زندگی‌راکمتر کسل کننده یافت؛ زندگی مانند رودخانه است؛ واو به‌این‌نتیجه رسید که‌برای‌شناکردن، رودخانه‌یی‌را برگزیند که از صخره‌ها تهی و آبشار و گرداب و امواج توفنده نداشته باشد. و مردی که هنوز می‌توانست خود را فریب دهد درکنارش بود و آینده‌ای نه‌چندان‌تاریك.

تابستان باخودتنوع‌ورنگارنگی‌به‌همراه داشت وبرتا به‌چیزهائی سرگرم‌شد که قبلاً هرگز به‌آن‌ها علاقمند نبود. او به‌پناهگاه‌های خود می‌رفت تا رشد گل‌های وحشی را ببیند: بخاطر عشقش به آزادی گل‌های وحشی‌را به‌گل‌های پرشکوه باغچه ترجیح‌می‌داد، گل‌آلاله‌و آفتاب‌گردان‌مزرعه‌را به‌گل‌شمعدانی و گل‌میمون‌باغچه. وزمان‌آن‌سان می‌گریخت که او شتابش‌را حس‌نمی‌کرد.

باردیگر مطالعهٔ کتاب‌را بارغبت بیش‌تری آغاز کرد. روی‌کاناپه کنار پنجره، ساعت‌های طولانی را بالذت می‌گذراند. بدون برنامه اما به چالاکی کتاب می‌خواند چون دیگر اجباری در این‌کار حس نمی‌کرد. چونان که پس از چندی، مطالعه دلمشغولی اصلی زندگی‌اش‌شد.

آثار اورلاندوفیوریوسو[1]، جان‌لی‌لی[2]، ورالین[3] را باشتاب خواند وهنوز کتاب هشت‌جلدی سقوط ونابودی[4] را به‌زمین نگذاشته

1_ Orlando Furioso
2_ John Lyly
3_ Veraline
4_ Decline Fall

بود که به کتاب‌های قطورسنت‌سیمون روی‌آورد. بی‌امان و آزمندانه وخستگی‌ناپذیر می‌خواند.

برتا دیگر واقعیت را تنها وقتی که بـاکتاب بود می‌پذیرفت. واقعیت‌ها وواقعه‌ها درپوشش داستان‌ها؛ هنگامی که درفکر دواورس[۲] شوالیه‌لامانکا[۳]، ومانون‌لسکات[۴] و دکامرون[۵] بود، آوازپرنده وسبزی برگ وزمزمه آب‌جویبار تصویر دیگری اززندگی ومفهومی‌متعالی‌تر داشت.

او باخواندن شاهکارهای فراموش‌شده گذشته به‌رضایت‌درونی غیر منتظره‌ای دست می‌یـافت: شاعرانی که چندان برجسته نبودند، نمایشنامه نویسان، داستان سرایان و حتی مقاله نویسان گمنام و یا از یادنرفته.

درموسیقی‌نیز، برتا ذوق خودرا به‌شناخت آثار نیمه‌معروف و قدیمی سپرد. آثاری که مناسب اتاق‌های به‌سبک‌زمان جورج‌بود بـا تابلوهـای قدیمی، و ملودی‌های سادهٔ کوپرین[۶] و رامو[۷]؛ روندوز[۸]، گاوتس[۹]، سونات‌ها[۱۰] که باعث لذت‌لردها وبانوان قرن هیجدهم‌بود.

1_ St Simon
2_ Dolorous
3_ La Mancha
4_ Manon Lescaut
5_ Decameron
6_ Couperin
7_ Rameau
8_ Rondos
9_ Gavottes
10_ Sonatinas هرسه‌سبک‌های موسیقی درآهنگسازی‌هستند.

اکنون برتا می‌توانست به گذشته همچون چیزی سرگرم کننده بنگرد: ادوارد ساده وعشق ملودراماتیك که پیوسته به‌او مجال می‌داد تافاصله انتظـار و حقیقت تلخ را بشناسد. جرالد تنها یك خـاطره از احساسات دلپذیر بود و برتـا مایل نبود که باردیگر او را به‌بیند: اما اغلب به‌او فکر می‌کرد تا این‌که به‌جای یکی از شخصیت‌های کتاب مورد علاقه‌اش می‌نشست. زمستانی‌راکه درایتالیا گذرانده بودبرایش تعیین‌کننده و زیبـا می‌نمود و او تصمیم داشت که یاد وخاطره آن را بانرفتن به‌آن‌جا، حفظ کند و فرجام این دگرگونی‌ها به‌او فهماند که شادی بی‌خبر فرامی‌رسد و اگر یکسره درجست و جوی آن‌بـاشیم ، شاید آن‌را نیابیم.

ادوارد تمام‌وقتش‌را به‌فعالیت‌های اجتماعی واقتصادی‌اختصاص داده بود. او علاوه برافزودن مزرعه‌هـا و زمین‌هـای بسیار بـه املاك خانواده گی‌مهم‌ترین عضو تمام مراکزروستائی بود: او درهیأت‌مدیره مـدرسه، هیـأت مـدیرهٔ اعضـای انجمـن محلی عضـویت داشت و رئیس هیأت مدیرهٔ انجمـن شهر ، رئیس کلـوب منطقـه‌ای کریکت و کلوب فوتبـال ؛ مشوق قـایقرانـان بـلاك‌استیل ، عضـو کمیتـهٔ نمایش سگ‌هـا در ترکن‌بری و پشتیبان نمایشگاه کشاورزی کنت ، مهم‌ترین عضو انجمن محافظه‌کاران بلاك‌استبل، دادرس ، وسرپرست کلیسا و سرانجام پرحرارت‌ترین عضو فراماسون منطقه بود. امـاکار اورا خسته نمی‌کرد:

ـ «من عاشق کارهستم. اگر کاری‌برای‌انجام‌دادن‌هست، نزدمن بیائیدتاهم‌آن‌را انجام‌دهم وهم تشکر کنم که چنین‌فرصتی به‌من‌دادید.»

ادوارد همیشه خوش اخلاق بود امـا اکنون درخوبی اخلاق سرآمد دیگران و حسن خلق‌او ضرب‌المثل شده‌بود. سرحال، شاد و

ازخود ودنیاراضی. موفقیت او به‌خاطر شایستگی‌اش بود.

او نمونهٔ یك‌ملاك، صاحب‌خانه، کشاورز، محافظه‌کار ، مرد و نمونه یك مرد انگلیسی بود. هرکاری را واقعاً به‌خوبی انجام می‌داد ، وآن‌چنان پرانرژی که برای انجام هرکاری، دوبرابر آن‌چه می‌طلبید، نیرو صرف می‌کرد. او ازصبح تاشب مشغول بود (مانندقانونی‌کاملاً غیرلازم) وبه‌آن افتخارمی‌کرد.

برتـا بـه‌طنز بـه‌دوشیزه گلاور گفت: «شخصیت ادوارد نشان می‌دهدکه من زن بسیار خوبی هستم که فضایل اورا بامتانت پشتیبانی می‌کنم!

ـ «عزیـزم ، شما باید بسیار مغرور و خوشحال باشید. او مرد نمونهٔ تمام این نـاحیه است. اگرشوهر من‌بود از خداوند سپاسگزار بودم.»

برتا زمزمه‌کرد:«چیزهای بسیاری برای سپاسگزاری‌دارم!

دیگر امکان اختلاف‌نبود چون ادوارد و برتا، هریك به‌دلخواه خود می‌رفتند.

ادوارد مانند دیگر همسران عـاقل به این نتیجه رسیده بود که سرانجام توانسته همسرش‌را رام‌کند. اونیز می‌پنداشت‌کاملاً حق‌داشته که‌زنان‌را به‌مرغ‌ها تشبیه‌کند:

ـ «منظماً به آن‌ها غذا دهید و بگذارید قدقد کنند. وآن‌ها مال شماهستند!

می‌گویند : وقتی فرضیه‌ای‌را که در دوران جوانی شکل گرفته تجربه به ثبوت می‌رساند ، احساس رضایت به وجود می‌آید. ادوارد هم راضی‌بود!

درسالگرد ازدواج ـ که‌تصادفاً به‌یاد ادواردمانده‌بود ـ یك‌دستبند

به‌برتا هدیه کرد؛ و درحالی که ازاین کار احساس سخاوت می کرد وشام خوبی صرف کرده بود گفت:

ـ «زمان به‌سرعت سپری می‌شود، این‌طور نیست برتا؟»

برتا با لبخندی پاسخ داد: «شنیده‌ام که مردم این‌طور می گویند.»

ـ «کی فکر می کرد این همه‌سال‌ازازدواج‌ما، بگذرد. درنظرمن که بیش از هیجده ماه نیست. و ما با هم بسیار خوب هستیم، درست است؟»

ـ «ادوارد عزیز تو یك‌شوهر نمونه هستی و بعضی‌اوقات مرا واقعاً شرمسار می کنی.»

ـ «این حرف خوبی بود! اما از جانب خود می گویم که من فقط می کوشم که وظایف خودم را انجام دهم! البته اوایل ما کمی اختلاف داشتیم، ولی مردم به‌همدیگر عادت می کنند ونباید انتظار داشت که همه‌چیز فوراً درست می‌شود. اما اکنون برای سال‌ها ـ از وقتی از ایتالیا برگشتید، فکر می کنم ما خوشبخت هستیم، این‌طور نیست؟»

ـ «بله‌عزیزم.»

ـ «هنگامی که به‌گذشته نگاه می کنم و به‌بحث‌هائی که ما اغلب داشتیم، درحیرتم که دربارهٔ چه‌بوده.»

ـ «من‌هم‌همین‌طور!»

برتا این‌جمله‌را صادقانه گفت.

ـ تصورمی کنم که‌فقط مربوط به‌آب وهوابوده.»

ـ «بله همین‌طوراست.»

ـ «آه، همه‌چیزخوب‌بوده وپایان‌خوبی‌هم‌دارد.»

ـ «ادوارد عزیز تو یك فیلسوف هستی.»»

ـ «درباره فلسفه نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم که یك سیاستمدار هستم. آه، یادم آمد امروز سرمقاله روزنامه‌را که دربارهٔ «مردان جدید جنگ» است نخوانده‌ام. چیزی که سال‌هاست مرا آشفته می‌کند کشتی‌های بیش‌تر و سلاح بیش‌تر است. خوشحالم که حکومت بالاخره راهنمایی مرا به‌کار بست.»

ـ «این موضوع بسیار راضی کننده‌است، این‌طور نیست؟ و این مسئله باعث افزایش استقامت توست و البته باعث خوشحالیست که اعضاء کابینه سخنرانی‌های تو را درروزنامه تایمز بلاك‌استبل می‌خوانند!»

ـ «فکر می‌کنم برای مصلحت کشور خیلی خوب است که کسانی که درقدرت هستند به عقاید مردم استان‌ها بیش‌تر توجه کنند. مردانی مانند من هستند که واقعاً احساس ملت‌را می‌دانند. ممکن است روزنامه‌را به‌من بدهید؟ روزنامه دراتاق ناهارخوری‌است.»

به نظر ادوارد کاملاً طبیعی بود که برتا روزنامه را بیاورد: این وظیفهٔ یك همسر خوب است. برتا روزنامه استاندارد را به او داد و ادوارد شروع به‌خواندن آن کرد ویکی‌دوبار خمیازه کشید.

ـ «خدایا، من خواب آلوده‌هستم.»

اکنون دیگر نمی‌توانست چشم‌هایش‌را بازنگاه دارد. روزنامه ازدستش افتاد و او روی صندلی درحالی که پاهایش از هم بازبود و دست‌هایش‌را به‌راحتی درروی شکمش قرارداده بود، خوابیدوشروع کرد به‌خرخر کردن.

برتا کتاب می‌خواند. پس‌از مدتی ادوارد بیدارشد.

ـ «مثل‌این که خوابیده‌بودم، به‌شدت خسته‌هستم و باید به‌بستر

بروم. تصورمی کنم توهنوز قصدآمدن به‌بالانداری؟

ـ «نه‌هنوز.»

ـ « دختر خوب تا دیروقت بیدارنمان ؛ برایت خوب نیست؛ هروقت‌آمدی چراغ‌هارا خاموش کن.»

ادوارد صورت برتا را بوسید و خمیازه‌اش را فرونشاند؛ و از پله‌ها بالارفت.

برتاباخودزمزمه کرد: ادوارد یك‌مزیت‌دارد،هیچ کس‌نمی‌تواند اورا به‌علاقهٔزیاد به‌همسرش متهم کند!

برتـا به تنهـایی در کنار دریـا قدم می‌زد. ساحل دریـا مابین بلاك‌استبل و دهانه رودخـانه تایمز بسیار وحشی بود. در فاصلهٔ دور ساختمان‌های ایستگاه گارد ساحلی‌قرار داشت و یك‌راه شنی ، و ریل مرتب راه‌آهن توجه می‌انگیخت، امـا متروك بودن محیط را بیش‌تر می‌نمایاند. ساحل دریا از گوش ماهی‌های بی‌شماری پوشیده بود که زیرپا خرد می‌شدند و گله بـه‌گله انبوهی از علف‌هـای دریـائی و تکه‌هایی ازچوب وطناب و کالاهایی دیده می‌شد که کشتی‌هـا برای سبك کردن خود به دریا ریخته بودند . در یك نقطه نزدیك بـه ساحل درآب‌های کم‌عمق باقی‌ماندهٔ بدنهٔ یك کشتی کهنه به‌چشم می‌خورد و بدنه چوبی آن‌شبیه به اسکلتی از یك حیوان دریائی غول پیکر شده بود. دریا تیره‌رنگ واز کشتی وحتی قایق ماهیگیری خالی‌بود.

درآسمان ابرها پائین‌آمده و باد زوزه می کشید. درمیان دریای تیره وزرد ومتلاطم وحشتی وجودداشت، موج‌ها جست و خیز کنان بالامی‌رفتندو باغرشی‌خشمگینانه‌برساحل‌می‌ریختند.متروك‌بود،همه‌چیز متروك‌بود. دریابی‌رحم ومنظره‌یی هولناك‌داشت: قدرت‌خشمگینی‌بود که خشمگینانه از درد می‌غرید وبه‌پیش می کوبید ووقتی زنجیرها او

را به‌عقب می‌بردند ؛ ناکامیاب ازدرد فریاد سرمی‌داد. و پرواز مرغان دریائی برفراز موج‌های بی‌نشاط.

برتا آرامش زمستان‌را دوست‌داشت، وقتی دریـارا مه‌گرفته و ساکت وسنگین می‌دید، ونیز آرامش تابستان‌را ، آن‌گاه که آسمان بی‌کران از لکه‌های ابرتهی‌بود. او دراین اوقـات ساعات بسیاری را درکنارآب می‌گذراند و ازتنهایی و آرامش قلبی‌اش سرشار می‌شد.

یك بارخنکای آب دریااورا وسوسه‌کرد وتاب‌نیاورد وبا خجلت به‌سرعت لباس‌هایش را درآورد و به‌اطراف نگاه کرد وبعد وارد آب شد. موج‌های کوچك که به‌پایش می‌خورد لرزش ملایمی دراو ایجاد می‌کرد و او جلوتر رفت و تن‌به‌آب دریاسپرد. اینك‌لذت‌بخش‌بود؛ واز احساس آزادی دردست‌ها و پاهایش خوشحال بود ؛ شنـاکردن دردریا لذت ناشناخته‌ای است. آب، احساس آزادی شگفت‌انگیزی به‌او می‌داد، می‌خواست ازشادی بـا صدای بلندآواز بخواند. پس‌از چندبار شیرجه رفتن درآب ، سرش را بیرون می‌آورد و تکان می‌داد همراه بافریادکوتاهی ازشادی.

او شناگر باجرأتی‌بود ؛ و ازشناکردن درآب‌های‌عمیق و آرام دریای‌تابستان، احساس قدرت می‌کرد. او به‌پشت برگشت و روی‌آب شناورشد که به‌خورشید بنگرد: دریا ازپرتو نورآفتاب روشن شده و آسمان می‌درخشید. بعد به‌ساحل نزدیك شد ؛ موج‌هـا او را به‌ساحل می‌دادند. موهای بلندش‌راتکان‌دادوهمچون‌هاله‌ای نورانی گسترده‌شد.

برتا از جوانی خود به‌وجدآمد و حس می‌کرد کهٔ هیجده‌ساله است، گرچه سی‌ساله بود. از این‌فکر لرزید: او هرگز گذشت‌سال‌ها را این‌چنین حس نکرده بود و نمی‌دانست که جوانی‌اش درحال‌رفتن است. آیامردم فکرمی‌کردند او پیرشده؟ این پندار رنجبار به‌سراغش

آمد که او نیز مانند دوشیزه هان کوك شده که می کوشید باوقـاحت همسایگانش‌را وادار کند که اورا نوجوان بدانند. و ازخود می‌پرسید که آیا مضحك‌است که مانند دختران جوان در آب‌شنا کند. باوحشت لباس پوشید و به خانه رفت به‌سوی آینه . خود را تماشا کرد. گویی هرگزچنین‌موشکافی نکرده‌بود، بانگرانی به جست‌وجوی نشانه‌هایی بودکه از دیدن‌شان هراس داشت؛ به‌گردن و چشم‌هـایش نگریست: پوستش‌به‌نرمی ولطافت‌همیشه‌بود و دندان‌هایش‌بی‌نقص. ازخوشحالی آه کشید.

ـ «تفاوتی‌نمی بینم.»

بعد تصمیمی جالب‌گرفت می‌خواست درپوششی فاخر خودرا ببیند. باشکوه ترین لباسش را انتخاب کرد و جواهراتش را بیرون آورد. خانواده‌لی تمام آثار قدیمی و باشکوه خود را فروخته بودند جز الماس‌ها که باسرسختی آن‌ها را از خود جدا نمی‌کردند؛ گرچه سال‌ها در گوشه‌یی‌بی‌استفاده‌مانده بود. موهای‌برتا هنوز مرطوب‌بود. نیمتاجی را که مادر بزرگش در ریجنسی[1] ازآن استفاده کرده بود، روی‌سر گذاشت وروی شانه‌هایش دوحمایل بی‌نظیرطلاکاری‌شده‌یی‌را افکند که‌توسط‌یکی‌از عموهایش‌درجنگ‌های‌شبه‌جزیره ازیك کلیسای اسپانیایی ربوده شده بود. رشته‌یی مروارید دور گـردنش آویخت و روی بازویش بـازوبند ردیفی از ستاره‌هارا تاروی سینه‌هایش بست. برتا هرگز انگشتری به‌انگشت‌نمی کرد، امااکنون انگشتهایش‌را غرق درانگشتری‌های‌الماس کرد.

بعد دربرابر آینه‌ایستاد و ازفرط لذت‌خندید. او هنوزپیرنشده.

1_ Regency

اما وقتی به‌طرف اتاق نشیمن رفت، ادوارد از تعجب از جا پرید.

ـ «خدای من! چه خبر است؟ آیا امشب برای شام مهمان داریم؟

ـ «عزیزم اگر مهمان داشتیم این چنین لباس نمی‌پوشیدم.»

ـ «چنان خود را آراسته‌اید، گویی قرار است پرنس ویلز به‌این جا بیاید. و من با این لباس عادی هستم. روز ازدواجمان که نیست؟»

ـ «نه.»

ـ «پس می‌خواهم بدانم چرا خود را این چنین آراسته‌ای.»

ـ «فکر کردم تو خوشحال می‌شوی.»

ـ «کاش به‌من گفته بودی، و من نیز لباس می‌پوشیدم. آیا واقعاً مطمئن هستی که کسی نمی‌آید؟»

ـ «کاملاً مطمئن هستم.»

ـ «می‌بایست لباس خود را عوض کنم. زیرا اگر کسی سر برسد به‌نظر عجیب می‌آید.»

ـ «اگر کسی آمد، قول می‌دهم که پرواز کنم.»

برای صرف شام به اتاق ناهارخوری رفتند. ادوارد به شدت ناراحت و گوشش به‌زنگ در خانه بود.

بر روی میز، باقی‌مانده یک ران گوسفند سرد و کمی پورهٔ سیب زمینی بود. آن‌ها سوپ خوردند.

برتا به میز نگاهی کرد و به‌صندلی تکیه‌داد و به‌شدت خنده‌اش گرفت.

ادوارد پرسید: «خدای بزرگ اکنون دیگر چه شده؟»

هیچ چیز ناراحت کننده‌تر از این نیست که آدم از موضوعی مضحک به‌شدت بخندد و شما آن را ندانید. برتا سعی کرد که صحبت کند.

ـ «حالا به‌یادم آمد که امشب به خدمتکاران گفته‌ام که به‌دیدن

نمایش سیرک بروند که در بلاک استبل برگزار می‌شود. و به آن‌ها گفتم که ما امشب باقی‌ماندهٔ غذاها را می‌خوریم.»

ـ «در این مسأله چیز خنده‌داری نمی‌بینم.»

البته در این موضوع چیز خنده‌داری نبود اما برتا باردیگر به‌شدت خندید.

ادوارد گفت: «تصور می‌کنم آن‌جا مقداری خیارشور باشد.»

برتا خندهٔ خودرا فرونشاند وشروع به‌صرف شام کرد.

و باخود زمزمه کرد: «این تمام زندگی من است که باید با لباس میهمانی و باتمام الماس‌هایم گوشت سرد گوسفند و پورهٔ سیب‌زمینی بخورم»

۳۵

درزمستان همان سال ادوارد هنگام شکار دچار سانحه شد. طی سال‌ها او عادت به سواری گرفتن از اسب‌های رام نشده داشت؛ وهر بار که دربارهٔ اسبی شرور مطلبی می‌شنیددر آرزوی امتحان کـردن آن بود. اومی‌دانست که سوارکارخوبی است و چون همیشه می‌خـواست قدرت و مهارت خود را در برابر ضعف و ناتوانی دیگران نشان دهد حیوانـات رام نشده را ترجیح مـی‌داد. او لذت می‌برد که مردم او را نشان دهند و بگـویند : «او یك سوارکارخوب است»؛ بهترین‌شوخی او باکسی که براسبی‌سرکش‌سوار بود که نمی‌توانست از آن به خوبی سواری بگیرد ایـن بود: «به نظـر نمی‌رسد که بـا او دوست باشید ؛ می خواهید اسب مرا امتحان کنید؟» و بعد به اسب‌خودمهمیزمی‌زد و اسب روی دوپای خود بلند می‌شد. او به شکارچیانی الفت نداشت که درجست و جوی جاهای مرتفع نبودند و یا به‌جای پریدن از روی‌یك دروازه ازمیان آن می‌رفتند.وقتی دیگری به او مـی گفت: « این پرش خطرناکی است، ادواردبا خنده به سرعت از روی آن مـی گذشت و فریاد زنان می گفت:

ـ «اگر به‌جای شما بودم امتحان نمی‌کردم، چون ممکن است سقوط کنید.»

او به تازگی اسب سرخ تیره‌رنگی خریده بود، که از موانع بلند می‌جهید. این اسب را به قیمتی ناچیز از سوارکاری خریده بود که دنبال اسب‌های سرکش نبود. در اولین فرصت که با آن می‌تاخت، از روی دو مانع و یک گودال به‌آسانی پرید مانع سوم یک ستون بلند بانرده ریل‌دار بود.

ـ «اکنون زیبای من این مانع قدرت تو رانشان می‌دهد.»

ادوارد چهار نعل حرکت کرد؛ دربرابر مانع اسب برنخاست و ناگهان چرخید.

ادوارد اسب را برگرداند و گفت: «نه، نباید این کار را بکنی.»

یکباردیگر به‌اسب مهمیز زد و چهارنعل تاخت، اما باردیگر اسب از پریدن امتناع کرد.

این بار ادوارد عصبانی شد. آرتوربرن‌درتون که درگذشته سرزنش‌های بسیاری‌از ادوارد شنیده‌بود؛ و آن جابود با صدای‌بلندی خندید و گفت:

ـ «چرا ازاسب پائین نمی‌آیی تا پیاده از روی مانع‌بپری؟»

ادوارد که عصبانی بود گفت: «یا از روی مانع عبورمی‌کنم و یاگردن خود را می‌شکنم.»

و برای سومین‌بارتاخت.

اسب برخاست و با نمایش عادت خود که رقصاندن پاهای جلویش بود سقوط کرد. ادوارد به سختی برزمین افتاد و بیهوش شد؛ وقتی بهوش آمد دید که شخصی روی‌گردنش برندی می‌ریزد.

ادوارد بی‌درنگ پرسید: «آیا اسب صدمه دیده؟»

ـ «نه؛ حالش خوب است. حال خودتان چطوراست؟»

یك جراح که درمزرعه بود به‌آنجا آمد.

ـ «چه‌اتفاقی روی‌داده؟ آیا کسی‌مجروح شده؟»

ادوارد سعی کرد پاهایش را حرکت دهد وباعصبانیت گفت:

ـ «نه، آدم فکرمی کند که هیچ کدام از شماها زمین خوردن یك مـرد را قبلاً نـدیده‌اید . اغلب دیده‌ام کـه چنین اتفاقی برایتان پیش آمـده.»

ادوارد به طرف اسب رفت و پایش را درروی رکاب گذاشت.

جراح گفت: «کرددالك بهتر است که بـرای استراحت بـه‌خانه بروی، چون ممکن است صدمه دیده باشی.»

ادوارد درحالـی که تـلاش مـی کـرد سوار اسب شود در قفسه سینه‌اش درد احساس کرد:

ـ «فکر می کنم جائی از بدنم شکسته.»

با کمك جراح ادوارد کت‌اش را درآورد. جراح بازوی‌ادوارد را حرکت داد.

ـ «آیا درد می کند؟»

ـ «کمی.»

جراح بعد از معاینه گفت:«استخوان ترقوهٔ شما شکسته . و بـه یك باندپیچی کامل‌احتیاج‌دارید.»

ـ« حس کردم که چیزی را درهم شکستم. بهبودی‌چه‌مدت‌طول می کشد؟»

ـ «فقط سه‌هفته، لازم نیست که نگران شوید.»

ـ «نگران نیستم ، اما تصورمی کنم که بایدشکار رفتن را برای

حداقل یك ماه كنار بگذارم.»

او را نزد دكتر رمزی بردند تا كار باندپیچی را انجام دهد و بعد به كورت‌لیز بازگشت. برتا وقتی او را دریك ارابه دید متعجب شد. ادوارد كه اكنون حالش بهترشده بود ماجرا را با خنده تعریف كرد.

ـ «چیزی نیست، تنها نوارپیچی كرده‌ام و احساس می كنم‌شبیه یك مومیایی شده‌ام‌فقط چیزی كه مرا نگران كرده‌این است كه‌نمی‌دانم چگونه باید استحمام كنم!»

روز بعد آرتوربرن‌درتون برای دیدن ادوارد آمد.

ـ «كرددلك، بالاخره كاردست خودت دادی.»

ـ «من؟ نه زیاد! تا یك‌ماه دیگر حالم خوب می‌شود و باردیگر بیرون می‌روم.»

ـ «اگربجای شما بـودم دوباره سوار آن اسب نمی‌شدم چون ارزش ندارد و ممكن است گردن تان را بشكند.»

ادوارد بالحن سرزنش باری گفت:«تابه‌حال اسبی زاده نشده كه من نتوانم آن را سوار شوم!»

ـ «اكنون وزن شما زیـاد است و استخوان‌های تـان به نرمی روزهایی نیست كه جوان بودید. اگربار دیگرسقوط كنید وضع وخیم خواهدبود.»

ـ «مرد ضعیف! مگرمن هشتادساله هستم. هرگز از هیچ اسبی هراس نداشتم. حالاهم ندارم.»

برن‌درتون شانه‌هایش را بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت؛اما بعداً با برتا محرمانه صحبت كرد.

ـ «اگربه جای شما بودم او را وادار می كـردم كـه خود را از شراین اسب خلاص كند. او نباید بار دیگر سوار این اسب شود زیرا

مطمئن نیست. اگرچه او سوارکارخوبی است اما اگرحیوان رام‌نباشد مهارتش کمکی به او نمی‌کند.»

برتا در مهارت سوارکاری شوهرش تردید نداشت. از نظر او ادوارد ضعف‌های زیادی داشت؛ اما بهترین سوارکار آن ناحیه بود، با او دراین باره صحبت کرد.

ادوارد گفت: «این مسائل تماماً بیهوده‌است! روزیازدهم‌ماه آینده باردیگر به‌آن‌جامیروم و قسم می‌خورم که این‌بار اسب درمزرعه‌کالتر[1] از روی همان مانع می‌پرد.»

ـ «توبسیار بی ملاحظه هستی.»

ـ «نه این‌طور نیست، دقیقاً می‌دانم که یك اسب قادربه چه‌کاری است ومی‌دانم که اگربخواهد می‌تواند از روی مانع بپرد و من او را وادار می‌کنم. اگر از این موضوع بترسم هرگز نمی‌توانم دوباره سواری کنم. ضمناً بهبودی من هم فقط با ادامه سواری امکان پذیر است. درمورد دیگران هم این موضوع را بارها وبارها دیده‌ام.»

چند وقت بعد که ادوارد باندهایش را بازکرد و حالش نسبتاً خوب شده بود، دوشیزه گلاور هم از برتا تقاضا کرد که از نفوذش‌بر او استفاده کند.

ـ «برتا، شنیده‌ام که او اسب خطرناکی دارد. فکرمیکنم دیوانگی است اگر ادوارد باردیگر سوارآن اسب شود.»

برتا گفت: «ازاو خواستم که اسب را بفروشد اما او فقط به من خندید. او به شدت لجوج است و حرفم را نمی‌پذیرد.»

ـ «آیا شما نمی‌ترسید؟»

1_ Coulter

ـ «نه، واقعاً نه. او همیشه با اسب‌های خطرناك سواری کرده و هرگز آسیبی ندیده. اوایل ازدواج، همیشه نگران‌بودم؛ و هروقت که به شکارمی‌رفت مدام فکرمی کردم یك‌روز جسدش را با برانکاربه‌خانه می‌آورند ولی هرگز اتفاقی روی نداد و به تدریج آرام شدم.»

ـ «متحیرم که می‌توانید خونسرد باشید.»

ـ «عزیزم‌هیچ کس‌نمی‌تواندمدت ده‌سال مدام نگران‌ومضطرب باشد. مردمی که روی کوه‌آتشفشانی زندگی می کنند خطر آن را فراموش می کنند؛ حتی اگر شما صندلی نداشتید عادت می کنیدکه روی یك بشکهٔ باروت بنشینید.»

دوشیزه گلاور گفت:«هرگز!»

دوشیزه گلاور تغییرناپذیر بود و گذشت‌زمان روی‌او اثرنداشت، سن اوهنوزچیزی بین بیست وپنج وچهل سال به‌نظرمی‌رسید، رنگ موهایش سیاه و اندامش درلباس مشکی مثل همیشه جوان می‌نمود. بی آن‌که هیچ‌گاه به‌چیز تازه‌یی فکر کند. او شبیه ملکه‌آلیس[1] بودکه با شتاب می‌دوید. درحالی که درهمان‌محل‌باقی می‌ماند، دنیا به سرعت حرکت‌می کرد و با نزدیك شدن به‌آغاز قرن بیستم برسرعتش افزوده می‌شد اما دوشیزه گلاور درقرن هیجدهم ثابت باقی مانده بود.

یکروز قبل از روزیازدهم، ادوارد به سراغ دکتر رمزی‌فرستاد تا برتا مطمئن شود که او کاملاً سالم است. آن‌ها بعد از معاینه به اتاق نشیمن آمدند.

ـ «دکتر رمزی می گوید استخوان ترقوهٔ من سالم‌تر از گذشته شده.»

1_ Alice

دکتر گفت:«اما او باید باردیگرسوار آن حیوان سرکش نشود. برتا ، آیا شما نمی‌توانید ادوارد را متقاعد کنید که این کار را انجام ندهد؟»

برتا از دکتر به ادوارد نگاه کرد و لبخند زد.

ـ «سعی خود را کرده‌ام.»

ادوارد گفت:«برتا،خود بهتر می‌داند، او مرا به عنوان‌سرپرست کلیسا قبول ندارد اما وقتی که صحبت اسب پیش می‌آید او به من اطمینان دارد، عزیز من این‌طور نیست؟»

ـ «بله کاملاً.»

ادوارد درحالی که کاملاً راضی بود گفت:

ـ «به‌این می‌گویند یك زن خوب.»

روز بعد اسب را آوردند وبرتا فلاسك‌ادوارد را پر کرد.ادوارد همان‌طور که می‌خندید گفت:

ـ «اگر گردن خود را شکستم مرا به خوبی‌دفن می‌کنی.این‌طور نیست؟ سفارش یك سنگ قبر زیبا را بده.»

ـ «عزیزم هرگزچنین اتفاقی‌روی نمی‌دهد، مطمئن هستم که درسن صدودوسالگی دربسترت از دنیا می‌روی همراه با گروهی از فرزندان گریان در اطراف. توچنین مردی هستی.»

ادوارد با خنده گفت : «دیگر نمی‌دانم فرزندان از کجا می‌آیند.»

ـ «همیشه حس می‌کنم محکوم شده‌ام تا راه را برای فانی گلاور باز کنم سال‌ها است که حس می‌کنم تو به تدریج با اوازدواج می‌کنی؛ وحشتناك است که تو را برای چنین مدت طولانی در انتظار گذاشتم، خصوصاً به‌خاطر اندوه و نگرانی که برای تو دارد ، موجود

بیچاره.»

ادوارد بار دیگر خندید و گفت: «خداحافظ.»

ـ «خداحافظ، سلام مرا به آرتور برسان.»

برتا در کنار پنجره ایستاد و سوار شدن ادوارد را نگاه کرد و وقتی او کلاه خود را بالا برد، برتا دست تکان داد.

یك روز زمستانی بود و برتا داستان زیبایی می‌خواند. از صدای ضربهٔ ساعت متعجب شد. او از خود پرسید چرا هنوز ادوارد بازنگشته و پرده‌ها را کشید. اکنون برای بازگشت بسیار دیر بود.

با لبخندی به خود گفت: آیا بازهم سقوط کرده، او بسیار فریبه شده و باید شکار را کنار بگذارد.»

برتا تصمیم گرفت که منتظر ادوارد نشود و برای خود چای ریخت و درجایی نشست که بتواند به راحتی کتاب بخواند.

صدای یك کالسکه را شنید. چه کسی می‌توانست باشد؟

ـ «چه مردمان مزاحمی هستند که در چنین ساعتی به دیدن می‌آیند!»

وقتی زنگ در نواخته شد برتا کتاب را کنار گذاشت. اما کسی وارد نشد؛ و تنها صداهای نامفهومی به گوش می‌آمد.

ـ «آیا ممکن است برای ادوارد سرانجام اتفاقی روی داده باشد؟»

برخاست و نیمی از اتاق را طی کرده بود که صدای ناشناسی را در سرسرا شنید که می‌گفت:

ـ «این را باید کجا بگذاریم.»

ـ «این ؟ آیا منظورشان جسد است؟ سردی بدنش را فرا گرفت ودستش را روی یك صندلی گذاشت؛ تا اگر احساس ضعف کرد بتواند خود

را نگاهدارد. دربه‌آرامی بازشد و آرتوربرن درتون وارد شد ودر را به آرامی پشت سرخود بست.

ـ «بسیارمتأسفم اما حادثه‌یی روی داده. ادوارد به‌شدت‌مجروح شده.»

برتا به او نگاه کرد و رنگش پرید، اما پاسخی نیافت.

ـ «برتا شمامی‌بایست قوی باشید، متأسفم اما حال او خیلی‌بد است. بهتراست شما بنشینید.»

آرتوربرن‌درتون مردد بود وناگهان برتا با عصبانیت گفت:

ـ «اگر اومرده، چرا به من نمی‌گوئید.»

ـ «واقعاً بسیار متأسفم. ماهرکاری‌که لازم بود انجام دادیم. او درهمان محل حادثهٔ قبلی برزمین افتاد. فکرمی‌کنم‌نیرویش را ازدست داده بود. من درکنارش بودم و او را دیدم‌که با شتاب حرکت‌کردو وقتی‌که اسب از روی مانع می‌پرید هردوباهم سقوط کردند.»

ـ «آیا اومرده؟»

ـ «مرگ‌آنی بود.»

برتا غش نکردو از این‌که‌منظورآرتوربرن‌درتون رابه‌صراحت دریافته بودکمی وحشت کرد. انگار هیچ حسی ندارد. مرد جوان‌او را نگاه می‌کرد، گوئی منتظرگریستن و یا غش‌کردن اوست.

ـ «آیا میل‌دارید همسرم را نزد شما بفرستم.»

ـ «نه متشکرم.»

برتا دیگرمتوجه شده بودکه شوهرش مرده؛ اما این‌خبراثری براو نگذاشته بود. این خبر را چنان شنید که‌گویی مربوط به‌یك‌غریبه است و متحیر بود که برن‌درتون جوان دربارهٔ بی‌علاقگی او چه فکر می‌کند.

ـ «آیا نمی‌خواهید بنشینید؟ ممکن است کمی برندی برایتان بیاورم؟»

برن‌درتون بازوی برتا راگرفت و به طرف یك صندلی برد.

ـ «متشکرم حالم خوب است. احتیاجی نیست که به‌خاطر من خود را به زحمت بیاندازید. او کجاست.»

ـ «به‌آن‌ها گفتم او را به طبقهٔ بالا ببرند. دستیار دکتر رمزی این‌جااست می‌خواهید او را صدا کنم؟»

ـ «نه، چیزی احتیاج ندارم. آیا او را بالا برده‌اند؟»

ـ «بله، اماشما نباید به‌آن‌جا بروید زیرا به‌شدت ناراحت می‌شوید.»

ـ «به‌اتاق خودم می‌روم. آیامانعی ندارد شمارا ترك کنم؟ترجیح می‌دهم که تنها باشم.»

برن،درتون در را باز کرد و برتا بیرون رفت، صورتش رنگ پریده بود اما کم‌ترین احساسی درآن دیده نمی‌شد. برن درتون به طرف اقامتگاه کشیش لین‌هام رفت تا دوشیزه گلاوررا به کورت‌لیز بفرستد وبعدبه خانه‌اش رفت تا به‌همسرش بگوید که بیوهٔ‌بیچاره‌چگونه از شنیدن این خبر کاملاً بی‌حس شده.

برتا در را به روی خود قفل کرد. او سروصدایی را درخانه می‌شنید؛ دکتر رمزی به‌کنار دراتاقش آمد ولی او از باز کردن در امتناع کرد؛ سپس سکوتی خانه را در بر گرفت.

او از تهی بودن قلبش مبهوت بود؛ آرامش او غیرانسانی بود و متحیر از این‌که آیادرحال دیوانه شدن‌است، هیچ احساسی نداشت. مرتباً تکرار می‌کرد که ادوارد کشته شده؛ و جسدش در نزدیکی‌اوست اما اندوه راحس نمی‌کرد. سالهای گذشته را به یادآورد که با نگرانی و اضطراب به مرگ او فکرمی‌کرد و اکنون که این اتفاق روی‌داد او

غش نکرد و حتی گریه هم نمی‌کرد و آرامش داشت. برتا خـود را از دیگران پنهان کرده بود تا غریبه‌هااشك او را مشاهده‌نکنند امااشکی سرازیر نمی‌شد! به‌سوی پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد تا افکارش‌را متمرکز کند، تا شاید اهمیت موضوع را دریابد؛ اما بی‌تفاوت‌بود. او زمزمه کرد:

ـ «باید به شدت بی‌رحم باشم.»

بعد به این موضوع فکر کرد وقتی او راآرام و خونسرد ببینند چه خواهند گفت. سعی کرد گریه کند اما نتوانست.

ضربه‌ای به درخورد و صدای دوشیزه گلاور بود:

ـ «برتا، برتا، اجازه نمی‌دهید داخل شوم؟ من هستم، فانی.»

برتا از جایش برخاست اما پاسخ نداد. دوشیزه گلاور باردیگر برتا را صدا کرد و صدایش با گریه قطع شد. چرا فانی گـلاور که یك غریبه بود می‌توانست برای مرگ ادوارد گریـه کند درحالی کـه او، بی‌حس مانده بود.

ـ «برتا!»

ـ «در را برویم باز کن. برایتان بسیار متأسفم. خواهش‌می‌کنم اجازه دهید داخل شوم.»

برتا وحشیانه به درنگاه می‌کرد؛ او جرأت برخورد با فانی را نداشت و با صدای خشمگینی فریاد زد:

ـ «هیچ کس را نمی‌توانم ببینم. از من نخواهید.»

ـ «ولی من می‌توانم به شما آرامش دهم.»

ـ «می‌خواهم تنها باشم.»

دوشیزه گـلاور بـرای لحظه‌یی سکوت کرد و با صدای بلند می‌گریست.

ـ «می‌توانم طبقهٔ پائین منتظر باشم ؟ شما اگر مراخواستید می‌توانید زنگ بزنید. شاید بعداً مایل به دیدن من باشید.»

برتا می‌خواست به او بگوید که از آن‌جا برود اما شهامت آن‌را نداشت و گفت:

ـ «هر کاری که مایل هستید انجام دهید.»

یك صدای دیگر که با دوشیزه گلاور صحبت می کرد شنیده‌شد ولحظه‌یی بعد دوباره ضربه‌یی به درخورد.

ـ «برتا، میل‌داری چه‌کاری انجام بشود؟»

ـ «چه‌کاری می‌توان کرد؟»

ـ «اوه ، چرا در را بازنمی کنی؟ متوجه نیستی؟ آیا برای شستشوی جسد به دنبال یك زن بفرستیم؟»

برتا لحظه‌ای مکث‌نمود، خون ازلب‌هایش گریخته بود.

ـ «هر کاری که مایل هستید انجام دهید.»

دوباره سکوت برقرارشد،سکوتی‌عجیب، آن‌چنان که اعصاب رامی‌فشرد وآن را به شدت‌حس می کرد و از ترس شکستن آن جرأت نفس کشیدن هم نداشت.

فکری به خاطر برتارسید ، خود را به روی‌بسترش انداخت و صورتش را درمیان بالش پنهان کرد تا از آن‌رهایی یابد. از شرم‌گوش‌هایش را با دست‌هایش گرفته بود تا زمزمهٔ آرام شیطان رانشنود.

او آزاد بود.

برتا زمزمه کرد: «آیا همه‌چیزبه این موضوع رسیده بود.»

وسپس خاطرات آغاز عشق خود را به یادآورد.شوروا شتیاقی که کورکورانه او را به آغوش ادوارد افکند. و زمانی که دریافت ادوارد قادر به پاسخگویی به عشق‌او نیست، چه احساس تحقیرتلخی

داشت؛ عشق او آتشی بی‌اثر روی یك صخرهٔ سنگی بود. او تنفرش را به یادآورد که بـه دنبال رهایـی از شیفتگی یافته بـود و سرانجام بی‌تفاوتی. همان بی‌تفاوتی کـه اکنون قلبش را سرد نگاهـداشته بود. وقتی اشتیاق جنون‌آسای خود را برای خوشبخت شدن بارنج‌هایی که تحمل کرده بود، می‌سنجید، درمـی‌یـافت که تمام زندگی‌اش بیهوده سپری شده آرزوهای بسیارش مانند اشباحی شده بودند و او ناامیدانه به‌آن‌ها نگاه می‌کرد. انتظارات بسیاری داشت و بسیار کم بـه دست آورده بود. ازتصوراین کـه چه مراحلی را پیموده قلبش بدرد آمد ؛ و نیرویش را ازدست داد و درعوض ترحم‌براو غلبه‌کرده بود،نشست و گریست.

ـ «خدایا، چه کرده‌ام که می‌بایست این چنین غمگین باشم؟

او با صدای بلند می‌گریست.

دوشیزه گلاورمهربان پشت در منتظر بودوبه‌آرامی می‌گریست؛ وقتی صدای گریهٔ برتا را شنید بار دیگر درزد.

ـ «برتا، اجازه بده داخـل شوم. شما بیش‌تر خود را عـذاب می‌دهید زیرا نمی‌گذارید کسی شما را ببیند.»

برتا برخاست و در راباز کرد.دوشیزه گلاور وارد شد وغرق‌در همدردی برتا را درآغوش گرفت.

ـ «اوه عزیزم، عزیزم، به شدت‌وحشتناك بود. برای شمابسیار متأسفم. نمی‌دانم چه باید بگویم، تنها می‌توانم دعاکنم.»

برتا با بی‌قراری می‌گریست ولی نه برای مرگ ادوارد.

ـ «اکنون تنها چیزی که شما دارید خداوند است.»

سرانجام برتاآرام شد و اشك‌هایش را پاك‌کرد.

ـ «برتا،سعی نکنید که شجاع‌باشید، گریستن برایتان‌خوب است.

او مرد خوب و مهربانی بود و علاقهٔ زیادی به شما داشت.»

برتا درسکوت به او نگریست و با خود فکر کرد: می‌بایست به شدت بی‌رحم باشم.

ـ «می‌توانم امشب این‌جا بمانم؟ برای چارلز پیغام فرستاده‌ام.»

ـ «اوه، نه، خواهش می‌کنم این کار را نکنید. فانی اگر به‌فکر من هستید، مرا تنها بگذارید. نمی‌خواهم نامهربان باشم، اما تحمل دیدن هیچ کس را ندارم.»

دوشیزه گلاور عمیقاً ناراحت شد و گفت: «مایل نیستم مزاحم‌تان باشم. اگر واقعاً می‌خواهید می‌روم.»

ـ «حس می‌کنم اگر تنها نباشم دیوانه می‌شوم.»

ـ «آیا می‌خواهید چارلز را ببینید؟»

ـ «نه عزیزم، عصبانی نشو چون نباید فکر کنی که بی‌محبت و ناسپاس هستم، اما هیچ‌چیز نمی‌خواهم جز این که کاملاً تنها باشم.»

۳۶

برتا درحالی که در اتاقش تنها بود بار دیگر خاطرات گذشته به یادش آمد. اولین روزهای عاشق شدنش را در ذهنش ترسیم کرد، روزی که به دیدن ادوارد به مزرعه‌اش رفته بود وشبی در کنار دروازهٔ کورت‌لیز که ادوارد ازاو تقاضای ازدواج کرده بود. اومجذوب‌شدنش را به یاد آورد واین که چگونه خود را درآغوش ادوارد افکنده بود. با فراموش کردن ادوارد واقعی که به تازگی مرده بود، او به یادجوان بلند قد و نیرومندی افتادکه اورا ازعشق مدهوش می کرد و ناگهان در شور و اشتیاق گذشته غرق شد. روی بخاری عکسی از ادوارد بود به همان صورت گذشته، این عکس سال‌ها در برابرش قرار داشت اما او هرگز متوجه آن نشده بود. عکس را برداشت و بوسید و به‌قلبش فشرد. هزاران چیز به یادش آمد و ادوارد را دید که دربرابرش‌ایستاده مثل روزهای اول، مردانه و قوی، بگونه‌ای که حس می کرد عشقش حفاظی است دربرابر تمام دنیا.

ـ «اما اکنون چه حاصلی داشت؟ دیوانه هستم اگردوباره‌عاشق او بشوم وقتی که بسیار دیر شده.»

برتا به خاطر احساس تأسفی که در وجودش برمی‌خاست وحشت‌زده بود. انگار شیطان با چنگال آهنین قلب او را تسخیر کرده بود. او نمی‌توانست غمگین باشد زیرا رنج بسیاری کشیده بود. می‌بایست درد را در وجودش نابود کند. او شهامت ترك چیزهایی را نداشت که می‌توانست روزهای بعد او را به یك بت پرستی تازه بکشاند. او می‌بایست تمام چیزهایی را که ادوارد و خاطره‌اش را زنده می‌کرد، نابود کند.

قاب را برداشت و عکس را از درون آن بیرون آورد و بی‌آن‌که جرأت نگریستن به آن را داشته باشد به سرعت پاره کرد. و به اطراف اتاق نگاه کرد.

ـ «نباید هیچ چیزی باقی بگذارم.»

از روی میز آلبومی را که عکس‌های ادوارد در سنین مختلف در آن بود برداشت، بچه‌یی با موهای بلندفرفری، پسربچه شیطانی با شلوار کوتاه، شاگرد مدرسه، و سرانجام عشق. برتا در دوران ماه‌عسل در لندن ادوارد را وادار کرده بود تا عکس‌های بسیاری در حالت‌های مختلف بگیرد. برتا می‌اندیشید که پاره کردن تك‌تك عکس‌ها قلبش را می‌شکند و می‌کوشید تا با تمام توان از بوسیدن مشتاقانهٔ عکس‌ها خودداری کند. انگشت‌هایش از پاره کردن عکس‌ها به درد آمده بود لحظه‌یی بعد عکس‌ها در میان آتش می‌سوختند. بعد نامه‌ها را سوزاند. آن‌ها خاکستر شدند.

خسته از این تلاش روی یك صندلی نشست. اما به سرعت برخاست. کمی آب نوشید تا برای کار دشواری که درپیش داشت، نیرو داشته باشد. آرامش آینده زندگی‌اش در گرو این لحظه‌ها و جرأت او بود.

دیروقت بود، یك شب‌طوفانی وباد زوزه‌کشان درمیان درختان بی‌برگ می‌وزید. برای کاری که قصد انجامش را داشت وحشت کرده بود امـا هراسی دیگر وحشت، او را می‌زدود . شمعی را بـرداشت و درحالی کـه در را باز می‌کرد گوش فـرا داد، هیچ کس نبود ؛ وزش یکنواخت باد و برخوردشاخه‌ها به پنجره صدایی به وجودمی‌آورد و گوئی روح‌هایی نامَریی در نزدیکی هستند.

زندگی‌در حضورمرگ‌هوایی آغشته‌ازچیزهایی جدید ودردناك دربرداشت ودرکی بسیارحساس وبیان ناپذیر ازحضورچیزی ویا روی دادن‌اتفاقی‌وحشتناك و نامریی. برتا به‌اتاق‌شوهرش‌رفت، برای لحظه‌یی جرأت نکردوارد اتاق شود. سرانجام دررا بازکرد و شمع‌هایی‌راکه روی بخاری و میزبودند، روشن کرد، بعد به سوی بستررفت، ادوارد به پشت خوابیده بود. دستمالی دورآرواره‌اش بسته و دست‌هایش را صلیب وار قرار داده بودند .

برتا در برابر جسد ایستاد و آن را نگاه کرد. خاطره آن مرد جوان از بین رفت و او حقیقت را دید ، مرد چـاقی با صورتی سرخ: گونه‌هایش به صورت شبکهٔ بنفشی‌درآمده بود کمی‌هم‌ریش‌داشت. پوستش خشن شده بود و موهـای جلوی سرش تنك ، و فرق سرش سفید و براق بود. دست‌هایی که زمانی او به خاطـر توان‌شان ازآن‌ها لذت می‌برد و آن‌ها را با دست‌هـای یك مجسمهٔ ناتمام سنگی مقایسه می‌کرد، اینك از زمختی، نفرت‌آور بود. مدت درازی بودکه‌ازتماس دست‌های ادوارد بیزار می‌شد. این تصویری بودکه برتا می‌خواست از ادوارد داشته باشد. سرانجام روی برگرداند و از اطاق خارج شد و به اطاق‌خودش رفت. سه روز بعد مراسم تدفین‌انجام‌شد .

او باچشم‌هایی خسته و بی‌میل‌به خیابان طولانی‌درختان‌بی‌برگ

نارون نگاه می‌کرد. آسمان خاکستری و ابرها متراکم و پائین‌بودند. اکنون برتا زنی‌رنگ‌پریده وسی‌ساله بود.هنوززیبا با موهایی‌پرپشت مجعد، اما آتش چشم‌های سیاهش فروغ گذشته را نداشت ،بین دو ابرویش خط‌کوچکی افتاده بود . با صورتی تکیده وکسل . چشمان بی‌شرارش رازش را فاش می‌کردند: که او عشقی داشته و عشق را زیبا یافته، که او یك مادر بوده و فرزندش مرده و اکنون هیچ نمی‌خواهد مگر آرامش. تصمیم گرفته بود که بلاك‌استبل را ترك کند، او کورت‌لیز را اجاره می‌داد تاهرگز، وسوسهٔ بازگشت به آن‌جا را پیدا نکند. نخست تصمیم داشت به مسافرت برود. او آرزو می‌کرد که به آسانی گذشته را ازیاد ببرد و درجایی زندگی کند که ناشناس باشد.ایتالیا در خاطرش نقش بست، سرزمین کسانی که به خاطر برآورده نشدن آرزوی‌شان رنج بسیار برده‌اند ، سرزمین نیلوفرآبی ، او به آن‌جا می‌رفت ودورتربه سوی خورشید.

اکنون دیگر با زمین پیوند نداشت و سرانجام ، سرانجام او آزاد شده بود.

روزهای دلتنگی به پایان رسید. و هم‌چنین انبوه ابرهایی که آسمان راهمچون شب تیره‌می‌کرد. برتابه یادآورد که هنگام‌نوجوانی چقدرآماده بود تا خود را به دنیا بسپارد، او انسان‌ها را دوست داشت و آرزو داشت که خود را در میان بازوان آنان بیافکند. و فکر می‌کرد که آنان برای‌درآغوش کشیدنش بازوان‌خودرامی گشایند.می‌انگاشت زندگی‌اش اززندگی دیگران سرشار است و با آن‌ها یکی می‌شود چونان آب رودها به دریا می‌پیوندد . اما به زودی دریافت که دیگر ناتوان است. او بین خود ونوع‌بشر موانعی یافت وحس کرد که‌آن‌ها بیگانه‌اند. اوبه دشواری نا ممکن بودن چیزی راکه درآرزویش بود

درك كرد، او تمام عشق خود را، تمام‌استعداد ووسعت فكری خود را روی يك تن ، روی ادوارد گذاشت و باآگاهی روح خود را بـا او يكی كرد .

برتا با تمام توان‌اش او را به سوی خود كشيد،و به جست‌وجو در وجود او پرداخت ودر آرزوی گم شدن خود در او بود. وسرانجام: من خوددر سويی ايستادم، دنيا،درسويی ديگر.اين فاصله چنان عميق است كـه هيچ قدرتی را يـارای گذشتن از آن نيست . و كوهی از آتش‌در ميانـه بود.زن و شوهـر هيچ چيز از هم نمی‌دانند هر چند كـه عشق پـرحرارتـی داشته بـاشند ، هر چند كه بـا هم صميمی باشند ، آن‌ها هرگـز يكی نيستند، آن ها به ندرت چيزی فراتر از دو بيگانه‌اند .

برتا به زودی آرامش يافت. در سكوت خود دنيايی ساخت‌و آن را از نگاه انسان‌ها دور نگـاه داشت. می‌دانست هيچ‌كس قادر به درك او نيست . و آن‌گاه تمام پيوندها كسل‌كننده و تمام قرابت های زمينی نالازم.

افكار برتا به سوی ادوارد باز گشت:

ـ «اگردفتر خاطرات روزانه احساساتم را داشتم، امروز آن‌را با اين كلمات می‌بستم: «شوهرم گردنش را شكست.»

برتا از تلخی خود اندوهگين شد.

ـ «وبا خود زمزمه كرد: بيچاره ، او مردی بـا شرف و مهربان وشكيبابود.مردی‌بسيار مفيد برای دنيا كه به شيوه خودمهر می‌ورزيد.»

درکنار برتا كتابی بود كـه وقتی منتظر ادوارد می‌ماند آن را می‌خواند. كتاب راباز كرد. وقتی‌برای‌صرف چای برخاست‌كتاب را همان‌جا گذاشت.

